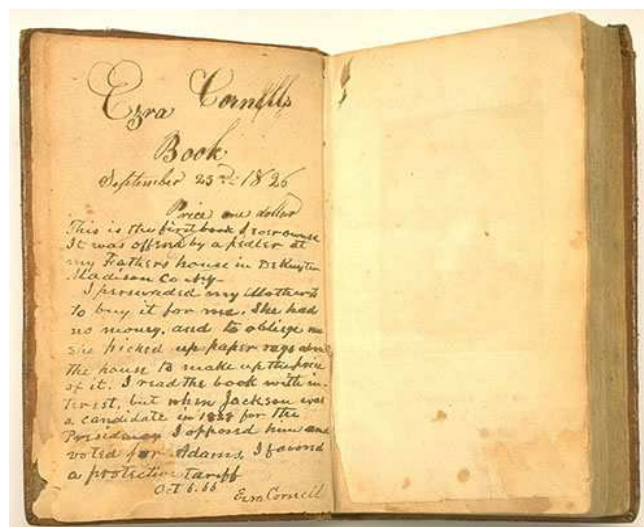


بسم الله الرحمن الرحيم

بزرگترین کتابخانه الکترونیکی در ایران

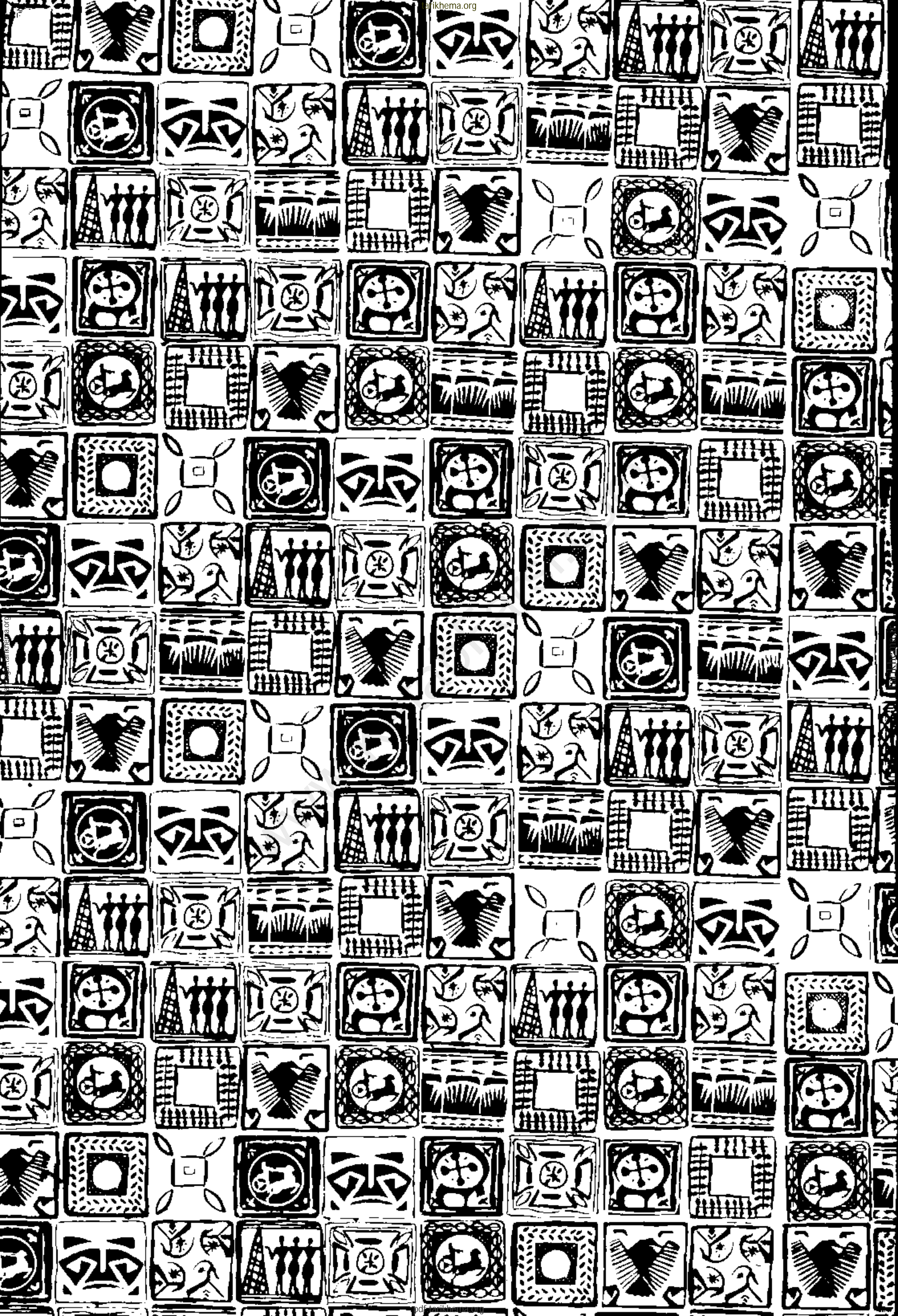


[HTTP://WWW.PDF-BOOK.NET](http://www.pdf-book.net)

خوشه‌های خام

مترجمان:





www.KetabFarsi.com

جان شستن بک

خوشه های خشم

The Grapes Of Wrath

مترجمان:

شاهرخ مسکوب عبدالرحیم احمدی

چاپ اول - ۱۳۲۸

چاپ دوم - ۱۳۴۱

چاپ سوم - ۱۳۴۳



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

سه هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید

طرح روی جلد و تصویر نویسندگان از آتلیه پارس

حق طبع محفوظ است

بها: ۲۲۰ ریال



JOHN STEINBECK

www.KetabFarsi.com

فصل اول

آخرین بارانهایی که نم‌نم روی زمین‌های سرخ و پاره‌ای از زمینهای خاکستری رتک اکلاهما (۱) فرو ریخت ، نتوانست زمین ترك خورده را شیار کند. گاو آهن ها گرده جویبارها را می‌بریدند و باز می‌بریدند . آخرین بارانها ذرت را بتندی زیاد رویاند و انبوهی از علفهای درهم در طول جاده گسترده اندك اندك زمینهای خاکستری و زمینهای تیره سرخ در زیر پوششی سبز نهان شد . آخرهای ماه مه رنگ آسمان پرید و ابرها ، که زمانی دراز ، سراسر بهار، در آن بالاها آویزان بود ، پراکنده شد . روز بروز آفتاب ذرتهای نورسته را میسوخت تا آنجا که مغزی قهوه‌ای رنگی روی سرنیزه‌های سبز کشیده شد. ابرها پدیدار میشدند . و بدون کوششی برای بازگشت دور میشدند علف‌ها برای حمایت خود لباسهای سبز تیره‌ای بتن کردند و دیگر از گسترش بازماندند . رویه زمین سخت شد و قشر نازک و سفتی آنرا پوشاند و همینکه رنگ آسمان پرید ، زمین نیز رنگ باخت، نواحی سرخ، صورتی و نواحی خاکستری، سفید شد . در شیارهایی که آب کنده بود ، خاک و اریز میکرد و غباری برمی‌انگیخت و درون جویبارهای خشك جریان می‌یافت .

موشهای بیابانی و مورچه خوارها بهمن‌های ریز را جابجا میکردند . آفتاب سوزانی که روزهای پیایی میتافت ، سختی پیکان وار برگهای ذرت های جوان را داغان میکرد . برگها اندك اندك در خود می‌پیچیدند و آنگاه که رگه‌های اصلی‌شان تا میشد با سستی ولختی تمام بزمین فرو میافتادند . پس از آن ژوئن فرا رسید و آفتاب وحشیانه تر تافت . مغزیهای قهوه‌ای رنگ روی برگهای ذرت‌ها گسترده شد و برگ‌های اصلی آنها چیره گشت ، علفهای ژنده و درهم بسوی ریشه‌ها فتیله شد . هواملایم بود و آسمان بیرنگتر ، و هر روز زمین رنگ پریده تر میشد . روی جاده‌ها، گذرگاه عرابه‌ها، آنجا که چرخ‌های زمینی را که از سم اسبها کوفته شده بود میسائیدند قشر زمین میشکست و گرد میشد . هر جنبنده‌ای گرد و غبار بهوا میکرد . پیاده‌ها پوسته نازکی از گرد و خاک را ببلندی قامتشان بر میانگیختند ، گاری‌ها گرد و غبار را ببلندی پرچین‌ها می‌پراندند و اتومبیل‌ها ابری مواج و غلیظ بدنبال خود راه

می‌انداختند . غبار هنگام باز نشستن دراز و کش دار بود .
 اواسط ژوئن ابرهای بزرگ ، ابرهای پرپشت و سنگین ، پیش‌درآمد بورانها،
 از تکزاس (۱) و گلف (۲) برخاست . مردم در کشتزارها ابرها را مینگریستند، آنها
 را بو میکشیدند و انگشته‌هاشانرا تر می‌کردند که جهت باد را بیابند . تا وقتی که
 هوا ابر بود اسبها عصبانی بنظر می‌رسیدند . نشانه های طوفان اینچند نمی می‌چکاندند
 و سپس با شتاب بسوی سرزمینهای دیگر می‌گریختند . پشت سر آنها دوباره آسمان
 بیرنگ و آفتاب سوزنده میشد . قطرات باران در گرد و خاک چاله های کوچکی
 پدید آورد ، روی برگهای ذرت اثر لکه‌های شفاف بجا ماند . همین وبس .
 نسیم خنکی ابرهای طوفانی را دنبال کرد و آنها را بسوی شمال راند ،
 نسیمی که زمزمه نرم ذرت‌های نیمه خشک را بر می‌انگیخت . یکروز گذشت و باز
 بی آنکه تند بادی درهمش کوبد ، مدام افزایش یافت . غبار از جاده‌ها برخاست ،
 دامن‌گسترده و روی علفها کنار کشتزارها و اندکی درون کشتزارها فرو نشست .
 در این هنگام باد نیرومند و سخت شد و بی‌پوسته سفتی که باران روی کشتزار های
 ذرت گسترده بود حمله برد . اندك‌اندك آسمان از آمیختگی گرد و غبارها تیره‌تر
 شد . باد زمین را خراشاند . خاک را بلند کرد و با خود برد . باد شدت یافت . قشر
 زمین شکست و گرد ، بالای کشتزارها چون پره‌های خاکستری ، همانند دودی لخت ،
 در هوا ماند ، ذرت با لرزش خشکی باد را بهم میزد . حالا دیگر لطیف ترین غبارها
 روی جاده ها نمی‌نشست بلکه در آسمان تیره ناپدید می‌شد .
 باد شدت یافت . زیرا سنگها لغزید ، پره‌های کاه ، برگهای مرده و حتی
 کلوخهای كوچك خاک را با خود برد و از لابلای کشتزارها ، بر گذر گاهش ، اثر
 گذاشت . از خلال هوا و آسمان گرفته‌خورشید سرخ سرخ به چشم می‌خورد . تلخی
 گزنده‌ای در هوا بود . شبی باد بتندی از در و دشت گذشت ، زیر جلی اطراف
 ریشه‌های كوچك ذرت را کند و ذرت با برگهای بیجانش ایستادگی کرد تا وقتی که
 ریشه‌ها تسلیم شدند ، آنگاه هر ساقه‌ای از پهلو خم شد و در جهت باد قرار گرفت .
 سپیده زد ولی روز نشد . در آسمان خاکستری آفتاب سرخی نمودار شد ،
 صفحه سرخ‌مذابی که فروغ شفقی بیرمقی می‌پاشید . هر چه روز بر می‌آمد شفق تیره‌تر
 میشد ، باد زوزه میکشید و روی ذرت خفته مینالید .
 زنها و مردها بخانه‌هاشان پناه می‌بردند و هنگام بیرون رفتن دستمالی به بینی
 می‌بستند و برای حفاظت چشمها عینکهای دور بسته میزدند .



شب سیاهی فرا رسید، زیرا ستاره‌ها نمیتوانستند گرد و خاک را بشکافند و نور پنجره‌ها با نسوی حیاط‌ها نمی‌رسید. اینک غبار و هوا به نسبت‌های مساوی درآمیخته، معجون گرم آلودی ساخته بودند. درخانه‌ها کیپ بود. درزهای در هم را با جل بتونه کرده بودند. ولی غبار بنرمی راه می‌یافت. آنقدر نرم که درون هوا دیده نمیشد و مانند گرده، روی صندلیها، میزها و ظرفها می‌نشست. مردم غبار را از شانه‌هاشان میتکاندند. شیارهای کوچک روی غبار پای درها خط‌میانداخت. نیمه‌های آنشب باد فرونشست و زمین آرامش یافت. هوای انباشته از غبار بیشتر از مه صداها را سنگین می‌کرد. کسانی که در رختخوابشان خفته بودند فهمیدند که باد ایستاده است. زمانی که زوزه باد خاموش شد بیدار شدند. نفسشانرا بند می‌آوردند و بدقت خاموشی را گوش می‌کردند. سپس خروسها خواندند، و صداشان با سنگینی بگوش می‌رسید. آنوقت آدمها در انتظار بامداد، بسی حوصله در رختخوابهایشان می‌غلتیدند. می‌دانستند که غبار فقط پس از زمان درازی خواهد نشست. صبح غبار مثل مه در هوا معلق ماند. آفتاب بسرخی خون تازه ولو بود. تمام روز غبار از آسمان بیخته می‌شد، و روز دیگر نیز همچنان فرو می‌ریخت. جامه‌یکسانی روی زمین را پوشاند. روی ذرت نشست، برنگ چوبهای نرده‌ها و روی سیمهای آهنی کپه شد، روی بامها نشست و علفها و درختها را پوشاند.

مردم از خانه‌ها بیرون رفتند، هوای گرم و زننده را بالا می‌کشیدند، بینی‌های خود را می‌گرفتند. بچه‌ها هم از خانه بیرون رفتند، اما بر خلاف همیشه، پس از باران، نه دویدند و نه هیاهو کردند. مردها برای دیدن ذرتهای نفله شده که اینک بتندی می‌خشکید، از نردهای خانه‌هاشان گذشتند. تنها سبزی نا چیزی از زیر قشر نازک غبار پیدا بود. مردها خاموش بودند و اغلب جم نمیخوردند. زنهای از خانه‌ها خارج شدند تا پیش مردهاشان بیایند و ببینند که آیا اینبار شوهرانشان خیلی دمق هستند. یواشکی چهره مردها را می‌کاویدند زیرا اگر هم هنوز چیزی از ذرت مانده بود احتمال داشت نابود شود. بچه‌ها همان نزدیکی ایستاده بودند و با شست عریان پاهایشان گرد و خاک رانقش و نگار میکردند و میکوشیدند با هشیاری کودکانه‌شان دریابند که آیا مردها و زنهای خیلی دمق هستند. بچه‌ها چهره مردها و زنهای را واری می‌کردند و با شست پا غبار را بدقت خط خطی می‌کردند. اسبها به آب‌شخور می‌رفتند و با پوزه‌شان به آب میدمیدند تا غبار را از روی آن برانند. اندکی بعد سرگردانی از چهره مردهایی که نگران ذرتهای بودند، محو شد. قیافه‌ها سخت، خشمگین و مقاوم گشت. آنگاه زنهای دریافته‌اند که خطر گذشته است و نابودی در کار نیست. آنوقت پرسیدند: چه باید کرد؟ و مردها پاسخ دادند: نمیدانیم. ولی

کارها رو براه بود، زنها میدانستند که کارها رو براه است و بچه های تیز بین میدانستند که کارها رو براه است. زنها و بچه ها در ته دلشان میدانستند که اگر مردها شان آسیبی ببینند هر فلاکتی تحمل کردن نیست. زنها بخانه برگشتند و کار شان را از سر گرفتند و بچه ها بازی را آغاز کردند ولی اولها با کمروئی، هر چه روز بالا تر می آمد از سرخی آفتاب بیشتر کاسته میشد. پرتوش را روی زمین پوشیده از غبار میافشاند. مردها در آستانه های خانه هایشان نشسته بودند، بچوبدستی ها و سنگریزه ها ورمی رفتند. مردها بی حرکت نشسته بودند. فکر میکردند - حساب میکردند.

www.KetabFarsi.com



فصل دوم

کامیون بزرگ سرخ رنگی جلوی مهمانخانه‌ای کوچک در کنار جاده ایستاده بود. لوله‌آگززش بنر می‌خرخر میکرد. دودی آبی، پولادی و تقریباً نامرئی از آن بیرون میزد. این، کامیون نوی بود که رنگ سرخ براقی داشت. روی آن با حروف درشت نوشته بودند: **اکلاهما سیتی ترانسپورت کمپانی (۱)**، زاپاس‌ها نو بود، و یک قفل برنجی بزرگ پشت در بزرگ عقب کامیون بچشم می‌خورد. جلو مهمانخانه را توری فلزی آویخته بودند، در داخل رادیو آهنگ رقصی را با صدائی گنگ مینواخت، مثل وقتی که هیچکس گوش نمیدهد. بادبزی که درون پنجره بالای در ورودی قرار داشت، بیسرو صدا می‌چرخید. مکس‌ها دوروبر پنجره‌ها وز وز میکردند و خود را بتوری میزدند. راننده کامیون، یگانه مشتری مهمانخانه روی چهار پایه بلند نشسته بود. آرنجهایش را روی پیشخوان تکیه داده بود، از بالای فنجان قهوه‌اش مستخدمه لاغرو بیکس را مینگریست. مثل همه آدمهای بیابان گرد، رک و بی پروا گفت: «من دیدمش نزدیک سه ماه میشه. عمل کرده بود. یه چیزیش رو بریده بودن. یادمنیس چی بود.»

و زن،

یک هفته پیش منم دیدمش. ظاهرش که خیلی سالم بود. بد آدمی نیس، بشرطیکه جری نشه. «گاه‌گاه مکس‌ها می‌آمدند و جلوی توری وز وز میکردند. کمی بخار از قهوه جوش بیرون زد. مستخدمه بی آنکه رویش را برگرداند پیچ آنرا چرخاند.

بیرون، مردی که از کنار جاده می‌گذشت بکامیون نزدیک شد. یواش یواش جلو کامیون آمد و دستی روی سیر براق آن گذاشت. چشمش به برجسبی افتاد که رویش نوشته بودند: «**حمل مسافر ممنوع**». (۲) یک لحظه بنظر رسید میخواهد راهش را دنبال کند، ولی پشیمان شد. روی رکاب ماشین طرف مقابل رستوران نشست. بیشتر از سی سال نداشت. چشمهای قهوه‌ای تیره رنگی داشت که مردمک‌های

1 - Oklahoma city Transport company

2 - No Riders

آنها با قهوه‌ای درهم و گنگی اندوده بودند . استخوانهای گونه‌هایش برآمده و درشت بود . چین‌های ژرفی لب‌هایش را شیار کرده بود و در کنار لب‌هایش تا میشد . لب بالائیش دراز بود . دهانش را بسته بود تا روی دندانهای بیرون زده‌اش را بپوشاند . انگشت‌های درازی بدست‌ها خشن چسبیده بود . ناخنهای کلفتش بگوش ماهی‌های كوچك شبیه بود ، اثری از شیارهای موازی بر روی آنها دیده میشد . میان شست و سبابه و كف دست پینه بسته بود .

رخت مرد نبود — تمامش نو و ارزان . کپی خاکستری رنگش آنقدر نو بود که هنوز لبه آن شق ورق بود و تکه‌هایش نیفتاده بود . چون هنوز از این کلاه استفاده‌های مختلفی که از يك کپی بعنوان بقچه ، حوله ، دستمال میکنند ، نشده بود . ریختش را نگه داشته بود . لباس یکدستش از پارچه خاکستری ارزان قیمتی بود . هنوز تای شلوارش باز نشده بود ، پیراهن کتانی آبی رنگش صاف و لیز مینمود . نیمتنه‌اش خیلی بزرگ بود و شلوارش ساق‌های درازش را نمیپوشاند . با اینکه حلقه آستین از روی شانه تا بازوها پایین آمده بود ، باز کوتاه بود . جلو نیمتنه روی شکمش جست و خیز میکرد . يك جفت پوتین نظامی زرد بپا داشت ، نو بود . تختش میخ داشت و برای اینکه سائیده نشود پیاشته‌اش نعل زده بودند . مرد کلاهش را برداشت و صورتش را با آن پاك کرد . سپس آنها بسرگذاشت و لبه‌اش را فروکشید . اولین دستکاری برای فرسودن آن آغاز شد . حواشی جمع پاهایش شد ، بندکفشش را کشید ولی گره نزد . بالای سرش لوله اگزوز دیزل پیچ میکرد . با دود آبی رنگش تند و بریده نفس نفس میزد .

در رستوران موسیقی تمام شد . صدای مردی از بلند گو بیرون زد ، ولی مستخدمه آنها خاموش نکرد زیرا نفهمیده بود که موسیقی تمام شده است . با انگشت‌های کنج‌کاو خود آماسی پشت گوشش کشف کرد . کوشید تا بدون جلب نظر راننده آنها در آئینه پیشخوان ببیند . وانمود میکرد که میخواهد فتیله‌های درهم زلفش را مرتب کند . راننده کامیون گفت :

در شاونی (۱) مجلس رقص بزرگی بر پا بوده . مثل اینکه یکی هم کشته شده ، یا همچه چیزهائی ، تو خبری نداری ؟

مستخدمه همانطور که بنرمی ورم پشت گوشش را ناز میکرد گفت : نه .

مردی که روی رکاب نشسته بود ، از روی کاپوت يك دم توی مهمانخانه را تماشا کرد . دوباره روی رکاب نشست . از جیب پهلویك کیسه توتون و کاغذ سیگار

بیرون کشید . آهسته و ماهرانه سیگاری پیچید . آنرا امتحان کرد ، صاف کرد . بالاخره آنرا روشن کرد و چوب کبریت را زیر پاهایش توی خاک انداخت . چون ظهر نزدیک میشد ، آفتاب کم کم سایه کامیون را می بلعید .

در مهمانخانه ، راننده حسابش را پرداخت ، دوتا سکه توی درز دخل خودکار انداخت ولی دخل هیچ رقمی را نشان نداد . راننده به مستخدمه گفت ،
-یه حقه ای زدن . انگار هرگز چیزی تو دخل نمیافته .

مستخدمه پاسخ داد :

-یکی جک پت شو (۱) زد . دو ساعت همیشه سه دلار و بیست و چهار سنت برد .
کی برمیگردین ؟

راننده توی فلزی را کمی باز گذاشت و گفت :

-یک هفته - ده روز دیگه باید تا تولا (۲) برم . همیشه دیرتر از اون وقتی که پیش بینی میکنم برمیگردم .

مستخدمه زیر لبی گفت :

-نزارین مگس ها تو بیان . یا برین بیرون یا بیاین تو .

و راننده در حالیکه دور میشد گفت :

-خدا حافظ .

در توری دارپشت سرش صدا کرد . توی آفتاب ایستاد . سقزی از بسته کاغذ بیرون آورد . مرد تنومندی بود که شانه های پهن و شکم سنگینی داشت . از گونه هاش خون میچکید . روشنی تند و تیز جاده چشم های آیش را دراز و تنگ کرده بود . شلوار نظامی پوشیده بود . چکمه های بزرگ بندی بیاداشت . وقتی سقز را تادم دهانش بالا آورد از پشت سر صدا زد :

کاریکه نمی خوای بگوش من برسه نکن .

مستخدمه که بسوی آئینه ته رستوران پیچیده بود جوابی پراند . راننده آهسته آهسته سقز را جوید . هر دفعه که میخواست آرواره هایش را رویهم بفشارد ، آرواره ها و لبهایش را کاملاً باز میکرد . سقز را توی دهنش میزان میکرد . در حالیکه بطرف کامیون بزرگ قرمز میرفت آنرا زیر زبانش غلتاند .

پیاده بلند شد . از میان درهای ماشین نگاه کرد .

۱- Jack Pot پولی که میان بازی کردن دست را منوط بداشتن دو سرباز یا

بهتر از آن میسازد . (نقل از فرهنگ حییم)

۲- Tulsa

- آقا میتونین منویه خورده سوارکنین؟

راننده دزدکی نگاهی به مهمانخانه کرد

- مکه برچسب روی شیشه رو ندیدین؟

- چرا، دیدم. اما، خب. بعضی وقتا آدمهای با معرفتی پیدا میشن که ممکنه

خرپول بیشرفی مجبورشون کنه این اتیکت رو روی شیشه ماشینشون بچسبونن.

راننده توی کامیون نشست و در این باره اندیشید. اگر این خواهش را

نمیپذیرفت نه تنها آدم با معرفتی نبود بلکه مطیع يك خرپول بی معرفت هم شده بود

و حق نداشت همسفر داشته باشد. اگر پیاده را سوار میکرد خود بخود آدم با معرفتی

میشد و مهم تر آنکه دیگر از آن توسری خورهائی نبود که بهوس خرپول بیشرفی

اینور و آنور پرسه بزند. حس کرد توی بن بست افتاده است. اما چاره‌ای هم نبود.

میخواست آدم با معرفتی باشد. دوباره مهمانخانه را نگاه کرد و گفت:

- روی رکاب کزکن تا ازخم جاده رد بشیم.

پیاده خودش را پائین کشید تا دیده نشود، چمباته زد، دستگیره در را گرفت.

لحظه‌ای موتور غرید. کیلومتر شمار جنبید و ماشین بزرگ‌براه افتاد، دنده يك، دنده

دو، دنده سه و بالاخره يك ناله دراز و دنده چهار. جاده زیر نگاه مرد چمباتمه زده

میگریخت. درهم و دوار انگیز بود. بنخم اولی جاده يك میل مانده بود. آنگاه سرعت

کم شد. پیاده برخاست، در را باز کرد، بداخل لغزید. راننده از میان پلکهای

نیم بازش او را و رانند از کرد. سقزش را میجوید، گوئی افکار و احساساتش پیش از آنکه

دقیقاً در مغزش منظم گردد، بفرمان فك هایش بسویی کشیده میشود. چشمهایش اول

بکپی نو زل شد. سپس روی لباسهای نوپائین خزید و روی کفشهای نو ایستاد. پیاده

خودش را به پستی نشیمن فشرد و تکانی خورد تا راحت بنشیند. کپیش را برداشت تا

پیشانی و چانه خیس عرقش را پاک کند. آنوقت گفت:

- خدا پدرت را بیامرزه بابا. پاهام از خستگی له و لورده شده بود.

راننده گفت:

- کفش نو. صدایش همان حالت مخفی و نافذ چشمانش را داشت. با این کفشهای

نوباید اینور و آنور سگ دو بزنی... چه گرمائی.

پیاده نگاهش را به کفشهای زرد خاک آلودش انداخت.

- همین به جفته، وقتی آدم به جفت بیشتر نداره مجبوره همون رویا کنه.

راننده گوش میداد و بجلو مینگریست. اندك اندك تند میکرد.

- خیلی دور میری؟

- اگه پاهام از خستگی خورد نشده بود میتونسم پیاده برم.

راننده مانند باز پرس ماهری سؤال میکرد . گوئی، با پرسش‌هایش دام میگسترده:

- دنبال کار میگردی؟

- نه ، بابام یه مزرعه داره ، چهل جریب میشه ، زارعه . خیلی وقته که اونجا زندگی میکنه .

راننده نگاه معنی‌داری بکشتزارهای کنار جاده انداخت . درتهای خفته در زیرگردو خاک مدفون شده بود ، سنگریزه‌ها روی زمین خاک آلود بچشم میخورد . راننده مثل اینکه با خودش حرف میزد گفت:

- يك مزرعه چهل جریبی . خاک‌روشو نگرفته ... تراکتور صاحبشو بیرون ننداخته؟

پیاده گفت:

- راستش اینه که خیلی وقته ازشون بیخبرم .

راننده گفت:

- خیلی وقت .

زن‌بوری بدرون اطاقك کامیون راه یافت . پشت شیشه وزوز میکرد . راننده دستش را پیش‌برد وبا احتیاط زن‌بور را در جریان باد قرار داد و از اطاقك بیرونش کرد . سپس گفت:

- دهاتی‌ها تندتند ازپا درمیان . با يك تراکتورده تاخونواده‌رو آواره میکنند . مملکت‌رو با تراکتورهای لعنتیشون نفله کردن ، همه چیزرو نفله میکنند ، دهاتی‌ها رو میریزن توجاده . پدرتوجه‌جوری میخواد خودشونگر داره؟

سقز را فراموش کرده بود . بازبان و آرواره‌هایش آنرا غلتانده . سپس جوید و هربار که دهانش را باز میکرد دیده میشد که سقز را جابجا میکند .

من این روزها ازشون خبری ندارم . من هرگز حال کاغذ نوشتن ندارم . بابام هم همین جور . وبزودی افزود ،

- اما اگه راستی آدم بخواد بنویسه براهیچ کدوممون کاری نداره .

- توجائی کار میکنی؟

بازهم کنج‌کاوی پنهان در زیر این چهره بی‌قید . نگاهش را رها کرد تا روی درودشت ، روی زمین لرزان گم شود . سقزش را زیر لبش جا بجا کرد و برای اینکه ناراحت نشود از پنجره به بیرون تف کرد ،

پیاده گفت:

- پس چی .

حدس زده بودم، از دست‌های پیداس. تو با کلنگ، تبر یا چکش سروکار داری. اینها دست‌ها رو پینه‌دار میکنه، این چیزها رو من زود متوجه میشم. باید خیلی هم سرافراز باشی.

پیاده برو برنگاهش کرد. لاستیک‌های کامیون روی جاده آواز میخواند.
- باز هم میخوای بدونی؟ خودم بهت میگم، نمیخواد الکی حدس بزنی.
- چرا اوقات تلخ میشه. منکه نمیخوام از کارت سردر بیارم.
- هرچی دلت میخواد برات میگم. من چیز پنهون کردنی ندارم.
- اخماتو توهم نکن بابا. من دلم میخواد هر چیزی رو درس بدونم. باید وقت گذروند.

- هرچی دلت بخواد برات میگم. اسم من جاده. نوم جاد (۱). پدرم باباتوم- جاده. نگاه سنگینی بروی راننده انداخت.
- اوقات تلخ نشه، من هیچ شيله پيله‌ای توکارم نیس.
جادگفت:

- من هم هیچ شيله پيله‌ای توکارم نیس. فقط میخوام بی‌اینکه ناروزه باشم خودمو بهت بشناسونم. خاموش شد، دشت خشکیده و درخت‌های گرسنه و بینوا را در دوردست‌های سوزان نگریست. توتون و کاغذ سیگارش را از جیب پهلو بیرون کشید. سیگار را میان زانوانش پیچید تا از باد در امان باشد. راننده، وزین، اندیشمند و دقیق مثل یلگاو میجوید. درنگ کرد تا به ابهت خاموشی بیفزاید. انکار چند لحظه پیش را از یاد برده بود. بالاخره وقتی دریافت دیگر عصبانیتی در کار نیست گفت:

- تاکسی پشت ماشین باری نشینه نمیتونه بفهمه چه خبره. اربابها نمیذارن مسافر بگیریم. باید تکتوتنها پشت رل کز کرد، اگه نه ارباب دخل آدمو میاره. اونوقت باید همین کاری رو بکنه که من باتو کردم.
جادگفت:

- با این کارت راستی راستی منو شرمنده کردی.
- من بعضی‌ها رو میشناسم که وقتی پشت رل میشینن کارهای مضحکی میکنن. یکی رو میشناسم که این پشت میشینه و شعر بلفور میکنه، اینجوری وقتشو میگذرونه. زیرچشمی نگاه کرد که ببیند جاد علاقمند یا متعجب شده است. جاد خاموش بود. چشم‌هایش در زمین‌های دوردست، روی جاده، روی جاده سپیدی که چون امواج

ته دریا فراز ونشیب ملایمی داشت، گم شده بود . بالاخره راننده گفته خود را دنبال کرد .

- یکی از شعرهایی که این بابا گفته یادم اومد . درباره خودش و چند تایی دیگه اس که دور دنیا رو میگردن ، شراب میخورن، غوغائی بپا میکنند و از چپو راست مردمو ماچ میکنند . حیف که دیگه باقیش یادم نیس . معنیش این بود که خدا وعیسی و روح القدس خودشون نمیدونن چی میخوان بکن . یه تیکه دیگه اش این بود : « در آنجا سیاهی رو دیدم که خنجر پهنی بزرگتر از خرطوم فیل پهلویش آویخته بود و خنجرش مثل آلت شیر ماهی بود . » بدماغ فیل میگن خرطوم . یارو این رو توی يك كتاب لغت بمن نشون داد . این کتاب اوراق نسکبتی رو همه جا دنبال خودش می کشید . تا یکجا لنگ میکرد که چائی و نونی بخوره و ازش میکرد .

خاموش شد . احساس کرد که در طول این سخنرانی دراز تنها بوده است . زیرچشمی مسافرش را نگاه کرد . جاد حرف نمیزد . راننده ناراحت شد ، کوشید تا او را بحرف بیاورد .

- تو هرگز این آدمائی رو که قلمبه پردازی میکنند دیدی ؟

جاد گفت :

- واعظ ها .

- من هر وقت از این حرفهای نجسب وقلمبه سلمبه میشنوم کلافه میشم . اما واعظ ها تکلیفشون معلومه ، هیشکی نمیتونه بهیچ جوری باهاشون جوال بره . اما این یارو خوشمزه بود . قلمبه گوئیهاشو میشد شنید . چونکه اینها روهم مثل حرفهای دیگش خیلی ساده میگفت . زور نمیزد که توجه آدمو جلب کنه .

راننده مطمئن شد ، لااقل میدانست که جاد گوش میدهد . با يك چرخش ناگهانی فرمان کامیون بزرگ را پیچاند . چرخها بزوزه درآمد . دوباره شروع کرد .

- همین طور که الان گفتم شوفرای ماشینهای باری کارهای مسخره ای میکنند . مجبورن دیگه ، اگه غیر از این باشه آدم پشت رل دیوونه میشه . با این جاده ای که هی زیر چرخها درمیره . یکی عقیده داشت شوفرهای کامیون همیشه پر میخورن .. توی اطاقکشون روجاده .

جاد تصدیق کرد که ، « با این حقه اونها زندگیشون رو راحت تر میگذرونن » البته توقف هم میکنند ، اما نه برا خوردن ، مثل اینکه هرگز گشنه شون نمیشه . فقط از رفتن بیچاره میشن .

آدم عجیب گرفتار میشه . پدر آدم در میاد ... فقط قهوه خونه ها میشه نیکر داشت . وقتی هم آدم که وایساد حتمی باید بگه یه چیزی براش بیارن . اونوقت میتونه بانشمه پشت بار وراجی کنه . معمولاً آدم یه فنجان قهوه ویک نون میخوره ، یه خورده خستگیش در میره .

آهسته آهسته سقزش را جوید و بازوانش آنرا گرداند .

جاد سرسری گفت :

- چه زندگی نکبتی .

- راننده بتندی او را نگریست و در کمین متلکی نشست .

- اما ، آره خب . با صدای نیشداری گفت : بهت بگم ، وقتی دائمی شد

دیگه مضحك نیس . آدم اونجا بنشینه و خستگی هشت ساعت کارشودر آره ، بشرطیکه به ده چهارده ساعت سر نزنه . اما راه که تموم نمیشه . بعضی ها میخونن ، بعضی ها سوت میزنن ، کمپانی نمیداره کسی با خودش رادیو داشته باشه . بعضی ها با خودشون یه خمره ورمیدارن . اما اونهم هرگز خیلی طول نمیکشه . سپس با خشنودی گفت :

- من هرگز وقت کار عرق نمیخورم .

جاد گفت :

- ده ؟

- آدم باید تو زندگی سرش بکار خودش باشه . مثلاً من خودم رو بگم . خیال

دارم مهندس میکانیک بشم . میخوام دوره اش رو با مکاتبه بخونم ، کار سختی هم نیس . فقط باید پیش خودم چند تا درس آسون رو یاد بگیرم . خیالش رو دارم . اونوقت دیگه برانندگی احتیاج ندارم ، خودم کسون دیگه رو میفرستم رانندگی کنن .

جاد از جیب پهلوی کتش یک بطری ویسکی درآورد .

- راستی هیچ نمیخوری ؟ سخمش تمشخر آمیز بود .

- نه والا . من لب نمیزنم ، آدمیکه مثل من میخواد درس بخونه دیگه نباید

و قتشو با عرق خوری تلف کنه .

جاد بطری باز کرد ، دو قلب بزرگ تند و پشت سرهم بلعید . در شیشه را

بست و توی جیبش گذاشت . بوی تند ویسکی اطاقك کامیون را پرکرد .

جاد گفت :

- چطور همچی کیفیت کوکه . نکنه خاطرخواهی چیزی داری ؟

- معلومه که دارم . اما واسه این نیس که میخوام زودتر برسم . مدتییه فکر

و خیال میکنم . گوئی ویسکی به جاد قوت قلب میبخشید . سیکار تازه ای پیچید ،

روشنش کرد و گفت :

- دیگه انقدری نمونده تا برسم.

راننده فوراً ادامه داد:

- من احتیاجی به عرق ندارم . فکرم رو بکار میندازم ، این شکلی وقت میگذرونم. من یه دوره درسش رو خونده‌ام. دوسالی میشه. با دست راستش زردروی فرمان. مثلاً وقتی یکی رو روی جاده دیدم نیکاش میکنم بعد از اینکه رد شد سعی میکنم یادم بیاد، رختهاش، کفشهاش ، کلاش چه ریختی بود، چه شکلی راه می‌رفت و بعضی وقتها قدش و وزنش چقدر بود و جای زخمی داشت یا نه. خیلی خوب از عهده این کار برمیام ، میتونم عکس يك آدم رو از سرتا پا پیش چشمم مجسم کنم ، گاهی وقتها بخودم میگم باید درس بخونم تا در برداشتن اثر انگشت اوسا بشم. لابد تعجب میکنی چطور یکنفر میتونه اینهمه چیزارو بیاد بیاره .

جاد بتندی جرعه دیگری از ویسکی سرکشید، آخرین پك را بسیکارنیمه تمامش زد. سپس دم روشن آنرا در میان پینه شست و انگشت ابهام خاموش کرد ، ته سیکار را فشرد، خاك کرد و از شیشه ماشین بیرون ریخت . باد به انگشت‌هایش خورد. لاستیک‌ها روی سنگفرش جاده بصدای بلند زمزمه میکردند. چشم‌های آرام و سیاه جاد سرگرم تماشای جاده شد. راننده با کسالت منتظر شد : جاد را چپ چپ نگاه کرد ، آخر سرب بالاى بلند جاد پس رفت، دندانهایش آشکار شد، لبخند آرام و خاموشی سینه‌اش را تکان داد .

- لابد یه عالمه فکرکردی تا تونستی بفهمی.

راننده او را نگاه نکرد.

- چی رو بفهمم؟ میخوای چی بگی؟

برای يك لحظه جاد لبها را روی دندانهای بلندش فشرد. سپس مانند سگی آنها را رها کرد. زبانش را بچپ و راست دور دهانش گرداند . صدایش خشن شد. - خیلی هم خوب سرت میشه چی میخوام بگم . همونوقت که سوار شدم تو منو استنطاق کردی، من مواظب بودم.

- راننده مستقیماً روبرویش را نگاه میکرد. چنان روی فرمان فشار آورده بود که عضلات کف دستش بیرون زده بود و پشت دستش بیرنگ شده بود. جاد ادامه داد :

- تو که میدونی من از کجا میام.

راننده خاموش بود. جاد اصرار کرد :

- مگه نه ؟

- خوب... چرا. می‌خواوم بگم... شاید هم درست درنیاد. بمن چه. من سرم تو لاک خودمه. چکار بکار مردم دارم. دیگر کلمات بتندی می‌آمد. من که نمی‌خواوم سر از کار مردم در بیارم. ولی ناگهان حرفش را برید و منتظر شد. هنوز هم دستهایش روی فرمان سفید بود. ملخی از شیشه وارد شد و در کنارش جا گرفت بالهایش را با پاهای زاویه دارش خاراند. جاد دستش را جلو برد و کله کوچك و سفت ملخ را که بسرمرده‌ها شبیه بود له کرد. سپس در جریان باد او را بیرون انداخت. جاد بنرمی خندید. دستهایش را از تنه له شده حشره پاك کرد و گفت:

- تو درباره من اشتباه کردی من چیز پنهونی ندارم. من تو خودمك آلستر (۱) بودم. چهار سال اونجا بودم این لباسها رو هم وقتی از اونجا اومدم بهم دادن. بدرك كه همه بدونن. من برمیگردم پیش بابام تا برا کار پیدا کردن مجبور نشم راست و دروغ بهم بیافم.

راننده گفت:

- خب، اینها بمن مربوط نیس. من فضول مردم نیسم.
- نه خیلی. دماغ گندهت هف هش فرسخ جلوت میدوه، اونوقت این دماغت روتو کارمن کردی، مثل گاوی که تو علفزار بیفته.

چهره راننده آرام شد یواش گفت:

- تو منو بد شناختی. جاد بوی خندید.

- نه بابا! تو آدم با معرفتی هسی. منو سوار کردی. خب بدرك! حالا می‌خوای بدونی چه شکلی سرکردم، نه؟
- به من چه مربوطه.

- هیچی بتو مربوط نیس. فقط مربوطه که این ابوطیاره رو برونی. اصلا واسه همین هم خوبی. خوب گوش کن چی میگم. اون راه رو می‌بینی.

- آره.

- من اونجا پیاده میشم. میدونم دلت غنچ مین نه. می‌خوای بدونی چکارکردم. بی‌خیالش باش.

صدای چرخها و خرخر تند ماشین سنگین شد. جاد بطریش را بیرون آورد و جرعه‌ای نوشید. کامیون درجائی که کوره راهی با زاویه قائمه جاده را می‌برید ایستاد. جاد پیاده شد و دم در ماشین ایستاد. لوله اگززدودآبی نامرئیش را بهوا میدمید. جاد بطرف راننده خم شد و بتندی گفت:

- قتل اینهم یکی از اون حرفهای قلمبه‌س. یعنی یکی رو کشته‌م. هفت سال. چار سال حبس کشیدم ولم کردن بشرطی که دیگه دست از پا خطا نکنم. نگاه راننده روی چهره جاد لغزید تا او را در خاطرش جا دهد. بعد گفت: من که چیزی ازت نپرسیدم. من سرم تو لاک خودمه.

- میتونی از اینجا تا تکزولا (۱) این موضوع را واسه همه بگی. تبسمی کرد: داداش، خدا حافظ، زنده باد که آدم با معرفتی هسی و فقط گوش کن، وقتی مدتی تو زندون بمونی همه چیز رو زود میفهمی، تو تا لبواکردی هرچی تو دلت بود ریختی بیرون. با کف دستش بدر فلزی زد و گفت:

- خب، از اینکه منو تا اینجا آوردی خیلی ممنونم. خدا حافظ. نیم دوری زد و براه افتاد.

راننده يك لحظه با چشم دنبالش کرد و سپس داد زد:

- خوش باشی، بسلامت.

جاد بی آنکه رویش را برگرداند دستش را تکان داد. آنگاه موتور با صدای بلندتری خرخر کرد کیلومتر شمار جنبید و کامیون بزرگ یواش یواش دور شد.

فصل سوم

انبوهی از علف‌های خشك و شكسته جادهٔ سمنتی را احاطه کرده بود. نوک علفها از جوانه‌های جوکه بیشم سگها می‌چسبند، از باقلاها که کاکل پشت‌پای اسبهارا زولیده میکنند و از دانه‌های گشنیز که درون پشم گوسفندان لنگر می‌اندازند، سنگین شده بود. زندگی خفته‌ای در کمین پخش و پلا شدن بود. هردانه‌ای بوسیله‌ای مجهز بود تا گسترده شود. پیکانکهای گردان و چترهای بادگیر، نیزه‌های كوچك و گلوله‌های ریز خارها همهٔ اینها در انتظار حیوانی، بادی، برگردان شلوار مردی یا لبهٔ دامن زنی بودند. همه آرام و کرخت بنظر میرسیدند و همه آمادهٔ تکیو بودند و عنصر جنبش را درون دلشان نهفته داشتند.

آفتاب روی علفها گسترده شده و آنها را داغ کرد. در پناه سایهٔ حشرات وول میخوردند. مورچه‌ها، و مورچه‌خوارهایی که برای مورچه‌ها دام میکستردند، ملخ‌هایی که در هوا میجهیدند تا برای يك ثانیه بالهای زردشان را بهم بزنند. خرخاکی-هائیکه به آرما دیلو (۱) های كوچك شبیه بودند مدام روی پاهای فراوان و تردشان میخندیدند. روی علفهای کنار جاده لاک‌پشتی میخزید بی‌جهت می‌پیچید، برجستگی کاسه‌اش را به‌رسو میکشید، با پاهای سنگینش که مجهز بناخن‌های زرد بود علفها را می‌آزرد. در حقیقت راه نمیرفت خودش را میکشید. کاسه‌اش را بلند میکرد، جوانه‌های جو زیر کاسه‌اش می‌لغزید، دانه‌های گشنیز روی آن میافتاد و بزمین می‌غلطید. نك شاخیش نیمه‌باز بود. چشمهای سبع، ریشخندیش، از زیر ابروهای ناخن‌وار، راست بجلو می‌نگریست. توی علفها پیش رفت و شیار له شده‌ای بدنبالش باقی‌گذاشت. خاکریز جاده گرده‌اش را در برابر او گسترده بود. لحظه‌ای، با سر بر افراشته، ایستاد، چشمکی زد، بالا و پائین را ورنده کرد و از خاکریز بالا رفت، پاهای پنجه‌دارش بجلو دراز شد ولی بجائی بند نشد، کاسه‌اش علفها و شنها را میخراشید، پاها کاسه را بجلو هول داد. بتدریج که شیب دامن خاکریز بیشتر میشد کوشش لاک‌پشت نیز بیشتر میشد. خم شد و کاسه را جاکن کرد، بلند کرد و بجلو راند. سراسنخوانی تا آنجا که گردن کشیده میشد بجلو دراز شد. اندك اندك لاک‌پشت از خاکریز بالا رفت تا بلب جاده رسید. دیوارهٔ سمنتی‌ای ببلندی چهار بند انگشت راهش

۱- Armadillo و بفرانسه Tatou نوعی از حیوانات پستاندار بی‌دندان که بدن آن فلس دارد و مخصوص امریکای جنوبیست. (نقل از فرهنگ نفیسی)

را سد کرد . پاها بدن را بسوی دیوار هول داد . سر بلند شد و از بالای دیوار دشت سمتی گسترده و یکدست را مشاهده کرد . حالا دیگر دستها بلب دیواره چنگ انداخته فشار میآورد و راست میشد ، کاسه بآهستگی بلند شد . قسمت زیرینش روی دیوار لم داد . لاک پشت دمی درنگ کرد . مورچه سرخی زیر کاسه لاک پشت تا چین خوردگی پوست نرم قسمت درونی رخنه کرد . ناگهان سرو پاها پس زدند . دم مسلح یکوری زیر کلاه خود لاک پشت لغزید . مورچه سرخ لای بدن و پاها بهم مالیده شد . جوانه شرنده جوی بوسیله یکی از پاهای عقبی بلاک پشت چسبیده . زمان درازی آرام ایستاد . سپس گردن بیرون آمد . چشمهای ریشخندی ، پژمرده و جروکیده اطراف را نگریست . دم و پاها دوباره پیدا شد . پاها بکار افتاد و مثل پای فیل زمین را فشرد . کاسه سنگ پشت بیپهلو جنبید ، از گذاشتن دستها روی سطح صاف سمت خود داری کرد . ولی پاها بلندش کرد ، بلندتر و بلندتر ، تا آنجا که تعادلش را بدست آورد . بدنش از جلو خم شد ، دستها را روی سمت کشید . وضع رو براه شد . اما جوانه پاره پاره جو دور و بر پاهای جلو راها نمیکرد .

حالا دیگر باسانی میرفت . دست و پا بکار افتاد . کاسه بچپ و راست تلو تلو میخورد . اتومبیل شکاری ای نزدیک شد . زن چهل ساله ای آنها را میبازد . راننده لاک پشت را دید . یکمرتبه بطرف راست ، بیرون جاده فرمان داد . چرخها زوزه کشید ، ابری از گرد و خاک زبانه کشید . یک ثانیه ماشین روی دو لاستیک ماند و سپس روی هر چهار چرخ افتاد . ماشین از جا کنده شد ، دوباره بروی جاده افتاد و آهسته تر دور شد . لاک پشت بسختی بزیر لاکش پناه برده بود ولی اینک میشتافت زیرا جاده سوزان بود .

ماشین باری کوچکی پیش میآمد . وقتی که خوب نزدیک شد ، راننده لاک پشت را دید . بتندی فرمان داد تا آنها را له کند . یکی از چرخهای جلو بکنار لاک فرود آمد . لاک پشت مثل پول خرد غلتید و مانند یک تیل بازی بیرون جاده پرتاب شد و قل خورد . ماشین باری دوباره در مسیر خود قرار گرفت . سنگ پشت طاق باز افتاد . زمان درازی توی لاکش کز کرد . آخر سر پاهایش در هوا جنبید . چیزی را میجست تا بکمک آن برو بیفتد . بالاخره پاهایش بسنگریزه ای چنگ انداخت . کاسه راست شد و بیپهلو غلتید جوانه شرنده جو رها شد . سهدانه که سرهای پیکاننداری داشت در خاک افتاد و همچنانکه لاک پشت از خاکریز پائین آمد ، بالاکش دانه ها را در خاک نهفت . لاک پشت وارد جاده خاکی شد . بالاکش شیار موج داری روی خاک میساخت . چشمهای ریشخند و پژمرده راست جلوش را می نگریست . فك شاخی نیمه باز بود . ناخنهای زردش میلغزید و در گرد و خاک فرو میرفت .

فصل چهارم

وقتیکه جاد شنید کامیون همراه با صدای عوض شدن پی در پی دنده‌ها دور میشود و نفس زمین زیر فشار چرخهای کائوچوئی میگیرد ، برگشت و آنرا با چشم دنبال کرد تا ناپدید شد . وقتیکه کامیون گم شد ، افق و سوسوی آبی رنگ هوا را نگریست . اندیشمند بطریشا از جیب بیرون کشید در آنرا باز کرد و ویسکی را توی دهانش ریخت و با کیف مضمضه کرد . دهنه بطری و سپس لبهاشرا لیسید تا چیزی از مزه آن حرام نشود . آنگاه با آزمودگی گفت ،

– من در آنجا سیاهی رو دیدم ... ولی بیش از این چیزی بیادش نیامد سپس رویش را بسوی راه خاك آلودی که از میان کشتزارها میگذشت و با زاویه قائمه جاده را میبرد ، برگرداند . آفتاب سوزنده بود و هیچ نسیمی غبار بیخته را نمی آشفته . دست اندازهایی که خاك بدرونشان لغزیده بود راه را میپاییدند ، گرد و خاك در جای چرخهای عرابه ها کپه شده شده بود . جاد چند گامی برداشت . غبار فرمی ، آرد مانند ، بزرگ کفشهایش پرید و زردی آنها را با پوشش خاکی رنگی پوشاند . جاد خم شد ، بند کفشها را باز کرد ، سپس آنها را یکی بعد از دیگری کند ، پاهای نمناکش را با میل توی خاك گرم جاده فرو برد ، تا آنجا که غبار از لای انگشتانش فواره میزد . خشکی پوست پاهایش جمع کرد . کتش را در آورد ، کفشهایش را در آن پیچید و آنگاه بسته را بزرگ بازوانش لغزاند . بالاخره در حالیکه گرد و خاك را بجلو میپرانند ، راه افتاد . ابری از آن پشت سرش باقی میماند که مماس با زمین در هوا معلق میماند .

طرف راست جاده را با دو ردیف سیم خار دار نرده کرده بودند . سیمها بشاخه های بید که در زمین فرو رفته بود ، بند بود . شاخه ها گره دار بود و ناشیانه بریده شده بود . اگر در ارتفاع نسبتاً کمی دوشاخه ای یافت میشد ، سیم خاردار رویش میافتاد و اگر دوشاخه ای پیدا نمیشد با سیم آهنی زنگ زده ای بچوب مهار میشد . درون نرده ذرت کوفته از باد ، گرما و خشکی ، ضجه میزد . جای اتصال برگ و ساقه پر از غبار بود .

جاد راه میرفت و ابری از غبار بدنبال خود میکشید . چند قدم جلو تر کاسه لاک پستی را دید که با پاهای شق و مقطع ، با هستگی در گرد و خاك میخزد . جاد

ایستاد تا آنرا نگاه کند، سایه‌اش روی لاک‌پشت افتاد. سروپا متناوباً از جا کنده میشد، دم کلفت کوچک، یکوری زیر کاسه تلو تلو میخورد. جاد آنرا برداشت و وارونه کرد. پشت قهوه‌ای - خاکی رنگی داشت همرنگ با گرد و خاک، اما زیر کاسه رنگ زرد کسرمی روشن و پاکیزه‌ای داشت - جاد با تکانی بقیچه‌اش را زیر بازویش گذاشت. زیر شکم لیز لاک‌پشت را با انگشتهایش نوازش کرد و آنرا فشرد.

اینجا از پشت نرمتر بود، کله پیر و سفت هویدا شد و کوشید بانگشت‌هایی که او را میفشرد بنگرد. پاها دیوانه‌وار می‌جنبید. لاک‌پشت روی دستهای جاد شاشید و بیهوده در هوا تلاش میکرد. جاد آن را بکناری گذاشت سپس آن را با کفشهایش توی کتش پیچید. حس کرد لاک‌پشت زیر بازویش می‌جنبید، می‌ستیزد و تقلا میکند. اینک تندتر میرفت و پاهایش را اندکی توی گرد و خاک نرم میکشید.

کمی پائین‌تر، در کنار جاده، بید بی‌قواره و خاک‌آلودی تکه‌ای از زمین را خال خالی کرده بود جاد درخت را با شاخه‌های خمیده و بیچاره‌اش بر فراز جاده، با برگهای جلمبرش که بجوچه تو لک رفته میمانست، نگریست. حال دیگر جاد عرق کرده بود. پشت و زیر بغل پیراهن آبی‌ش رنگ انداخته بود. کپیش‌اش را برداشت، آنرا از وسط کاملاً تا کرد، مقوای لائی نقابش شکست، بطوریکه برای همیشه نوی خود را از دست داد. با قدمهایی تندتر و مصمم‌تر بسوی سایه دوردست بید رفت. دانست نزدیک بید سایه‌ای هست. دست کم حالا که آفتاب از خط‌الرأس گذشته است تنه درخت خطی از سایه یکدست روی زمین میاندازد. اینک آفتاب‌پس گردنش می‌تافت و سرش صدا میکرد. نمیتوانست پای درخت را ببیند زیرا ساقه‌از گودال کوچکی سرکشیده بود که آب درون آن، بیش از سطح صاف زمین دوام‌میاورد. جاد قدمهایش را تند کرد تا از آفتاب بگریزد و پای درخت بیفتد. سپس یواش کرد زیرا خط کلفت جاده اشغال شده بود مردی روی زمین نشسته بدروخت پشت داده بود و پاهایش را روی هم انداخته بود. یکی از آنها را تا سرش بالا آورده بود. صدای آمدن جاد را شنید زیرا با دقت این آهنگرا با سوت میزد، آره، آقا این‌بچه منه پای بالائی را آهسته‌آهسته همراه با وزن آهنگ تکان میداد این آهنگ رقص نبود سوت زدن را تمام کرد با صدای کلفت و یواشی خواند:

« بیگمان جز او کسی منجی من نیست.

منجی من عیسی است! »

منجی من این زمان عیسی است.

این گزافه نیست.

شیطان منجی من نیست.

منجی من این زمان عیسی است.

پیش از اینکه مرد بفهمد، جاد داخل سایه ناچیز برگهای تو لك رفته شد. خواندن را تمام کرد. سر استخوانی دراز و سختش را برگرداند. سرش روی گردنی وتری وعضلانی که بساقه کرفس میمانست سوار شده بود. چشمهای درشت برآمده‌ای داشت. گونه‌های بیمویش قهوه‌ای رنگ و براق بود. دهان ریشخندی، شهوانی و گوشتالودی داشت. بینی خمیده و سفتش پوست را چنان بسختی کشیده بود که شیب دو طرف آن کاملاً سفید بنظر میرسید. روی چهره و حتی پیشانی بزرگ رنگ پریده‌اش اثری از عرق دیده نمیشد. پیشانی خیلی بلندی داشت که رگهای آبی ظریفی گیجگاههای آنرا شیار کرده بود. نزدیک بنیمی از صورتش بالای چشمها جادداشت. موهای خاکستری و خشنش بعقب ریخته و درهم بود. انگار فقط با انگشتهایش آنها را شانه زده بود. رختش يك روپوش كار بود و يك پیرهن آبی. نیمتنه‌ای کرباسی با دکمه‌های چرمی و يك کلاه تریاکی ولکه‌لکه چین‌دارتر از گارمن در کنارش روی زمین یافت میشد کفشهایش که با تك پا آنطرف‌تر انداخته بود، همانجا افتاده بود. گرد و خاك آنها را خاکی کرده بود.

مرد مدتی جاد را نگریست، انگار نوری در زرفای چشمهای قهوه‌ایش راه مییافت و در ته مردمك‌های آن جرقه‌های طلائی میجهانند. بسته‌های انباشته از عضله و رگ و پی از گردنش بیرون زده بود. جاد در سایه خال خالی بیحرکت ایستاد، کلاهش را برداشت و چهره‌اش را با آن پاك کرد. سپس کلاه و نیمتنه مچاله شده‌اش را روی زمین انداخت مردیکه در سایه یکدست دراز کشیده بود پاهایش را از هم باز کرد و با نك انگشتان زمین را گود کرد.

جاد گفت:

- سلام علیکم، تو جاده هوا مثل جهنمه.

مرد نشسته نگاه پرسنده‌ای بوی کرد،

- شما توم جاد پسر بابا توم نیسین؟

جاد گفت:

- چرا. بر میگرددم خونه.

مرد گفت:

- گمون نمیکنم منو بیاد بیارین. خندید. لبهایش از روی دندانهای بزرگ

اسبیش کنار رفت «هه، نه شماها یادتون نمیاد. اونوقتی که من براتون روح القدس



رو نازل میکردم شما سرتون تو کارهای دیگه بود . گیس دختر های کوچولو رو میگرفتین میکشیدین . هیچ فکری غیر از این نداشتین که گیسهاشونو بکشین و تا میتونین نگرشون دارین شاید شما یادتون نباشه ، اما من "خوب یادمه چون گیشو کشیده بودی ، هردوتاتون آمده بودین گناهتون بشورین . هردوتاتون رو یکهو توی نهر غسل تمعید دادم . مثلیه جفت گربه دست وپامیزدین و داد و بیداد میکردین ، جاد با چشمهای فرو افتاده اش اورا نگاه کرد و بعد زد زیر خنده .

عجب پس شما کشیش هسین . پس کشیش هسین . همین الان درباره شما با یکی صحبت میکردم ، یکساعت نمیشه . مرد با لحن قاطعی گفت :

- کشیش بودم . عالیجناب جیم کیزی (۱) . از فرقه برنینگ بوشر (۲) . هرچی زور داشتم میزدم که اسم مسیح رو با افتخار ببرم . گاهی وقتها باندازه يك نهر آب گناهکار توبه کار داشتم . همیشه نزدیک بنصفشون کم میموند غرق بشن . اما حالا دیگه خبری نیس . آهی کشید ، الان جیم کیزی خالی هسم دیگه نور خدا تو دلم نیس بر عکس همه اش فکرهای معصیت دار تو کلمه ... این فکرها خیلی بنظم معقول میاد . جاد گفت :

- خوب معلومه وقتی شما تو نخ خیلی چیزها برین فکرهای جور واجور میکنین . خیلی هم خوب شمارو بجا میارم . دعاتون خیلی عالی بود . یادمه یکدفعه رو دستهاتون راه رفتین و مثل جنی ها ذکر گرفتین اونوقت همین جوریه ذکر و تموم کردین . مادرم شما را از همه بیشتر دوست داشت . مادر بزرگ عقیده داشت روح خدا کم کم در شما دمیده شده . جاد نیمتنه مچاله شده اش را کاوید ، جیبش را جست ، بطری را بیرون کشید . لاک پشت يك پایش را جنباند . جاد آنرا محکم پیچید ، در بطری را باز کرد ، دستش را دراز کرد ... بفرمائین گلوئی ترکنین .

کیزی بطری را گرفت و متفکرانه آنرا نگریست .

- دیگه موعظه رو گذاشتم کنار . این روزها مردم خدا شناس شده بدن بدتر از همه اینه که دیگه خودم هم از خدا چیزی نمی فهمم . البته بعضی وقتها روح خدائی آدمو بکار وامیداره . اونوقت دوز و کلک رو جور میکنم و یه موعظه راه میندازم . یا مثلاً وقتی بهم خوردنی تعارف میکنن یه دعای دست و پا شکسته ای براشون میخونم . اما قلبم صاف نیست . اگر این کارها رو میکنم فقط واسه اینه که ازم توقع دارن . جاد دوباره صورتش را با کپیش پاک کرد .

- گمون نمی‌کنم آنقدر مقدس باشین که نتونین گلوئی ترکنین .
 کیزی اینطور وانمود کرد که برای اولین بار بطری را می‌بیند ، آنرا در
 هوا سرازیر کرد . سه‌قلب گنده آشامید و گفت :

- خوب چیزیه .

جاد گفت :

- باید هم باشه ، مشروب ساخت کارخونه‌س . يك دولار برام تموم شده

کیزی پیش از رد کردن بطری جرعه دیگری نوشید و گفت :

درسته ، درسته .

حادثه‌بطری را از او گرفت . برای ادب پیش از آشامیدن دهانه آنرا با آستین
 پاك نكرد . روی پاشنه‌های پا چمباته زد . بطری را جلوکت مچاله‌اش گذاشت .
 شاخه باریکی را گرفت تا افکارش را روی زمین رسم کند . مربعی را پاك کرده برگها
 را رفت و گرد و خاك را هموار کرد ، زاویه هائی کشید و دایره های کوچکی
 ساخت ، و گفت :

- خیلی وقته شمارو ندیدم .

کشیش جواب داد :

- هیچکس منو ندید ، من تك وتنها سفر کردم ، همه‌اش تو فکر بودم .
 اما فکرم دیگه اون فکر سابق نیس . دیگه نسبت بخیلی چیز ها اعتماد رو از دست
 داده‌ام .

پشتش را که بدرخت بود بالا کشید . دستهای استخوانیش مانند سنجابی در
 جیب رو پوشش فرو رفت و تکه توتون جویدنی سیاه ونیم خورده ای بیرون کشید .
 بادقت پره‌های کاه و پرزجیبش را که بآن چسبیده بود جدا کرد . گوشه ای از توتون
 را گاز زد و آنرا توی لپش جای داد ، بقیه رابه جاد تعارف کرد و او باتکان چوبدستیش
 گفت ، نه . لاک‌پشت توی نیمتنه مچاله شده وول میخورد . کیزی نگاهش را بسوی
 لباس متحرک دوخت :

- اون تو چیه ... جوجه‌اس ؛ این شکلی خفه میشه .

جاد کتش را محکمتر پیچید و گفت :

- یه لاک‌پشت پیره . از روی جاده ورداشتمش . يك تانك پیره فکر کردم

ببرمش برا داداش کوچیکه‌م بچه‌ها از لاک‌پشت خوششون میاد .

کشیش آهسته سرش را تکان داد :

- همه بچه‌هایه وقتی لاک‌پشت دارن ، با اینوصف هیچکس نمیتونه یه لاک‌پشت

رونیکر داره . آدموگول میزنه اونوقت یه روز صبح آدم میبینه زکی ! زده بچاك .

درست مثل من . من نمیتونم باین انجیل کهنه‌ای که دم دسته دست نزنم . باید آنقدر برم تو نخش و بهش ور برم تا شیرازه‌ش در بره و اوراق بشه . حالا بعضی وقتها میشه که فکرم راحت میشه اما چیزی برای وعظ کردن ندارم . من استعداد راهنمایی مردم رو ندارم ، اما بکجا راهنمائیشون کنم ، نمیدونم .

جادگفت :

- يك ریز مردمو دایره وار بگردونین . تونهر آب فروشون کنین . بهشون بکین اگه باشما هم عقیده نباشن بآتش جهنم میسوزن چه اصراری دارین که به جائی راهنمائیشون کنین ؟ همینکه راهنمائیشون میکنین کافیه . سایه راست تنه درخت روی زمین دراز کشیده بود . جادبا میل خودرا درپناه سایه کشید ، روی پاشنه‌ها چمباتمه زد . مربع دیگری را از زمین پاك کرد تا با نوك چوبدستی خود افکارش را رسم کند . سگ گله زرد رنگی با سرپائین افتاده ، موهای دراز زبان آویزان که آب ازش راه افتاده بود روی جاده می‌رفت . دم آویزان‌ش اندکی خمیده بود ، بشدت له له میزد . جاد سوتی زد ولی سگ فقط پوزه‌اش را اندکی پائین تر آورد و بسوی مقصدی معین تند کرد .

جاد گفت :

- به یه جائی میره ، انگار یخ‌ورده اذیتش کرده‌ن . شاید میره تولونه ش . کشیش موضوع حرفشرا ول کرد وگفت :

- به یه جائی میره ، درسته به یه جائی میره ، ولی من نمیدونم بکجا میرم ، الآن بهتون میگم ... من مردم زرو بوراجی و شرور دربارۀ کرم خدا وادار می‌کردم تا اینکه میفتادن و از خود بیخود میشدن . بعضی وقتها من تعمیدشون میدادم که بخود بیان اونوقت ... میدونی چیکار می‌کردم ؟ یکی از دخترها رومبیردم تو علفها وبغلش میخوابیدم ، هروقت پامیداد همین کار رو میکردم . بعدش از این کار ناراحت میشدم و دعا می‌کردم ، هی دعا می‌کردم ، اما دعا بچه درد میخوره و باز هر وقت پا میداد دوباره از سرمی‌گرفتم تا اینکه فهمیدم راستی راستی هیچ امیدی نیست و من يك بدجنس رذل بیشتر نیستم ولی دست خودم نبود .

جاد خندید ، دندانهای درازش نیمه باز شد ، لبهایش را لیسید وگفت :

هیچ چیز بهتر از يك گفتگوی گرم و دلچسب نیست که بعدش بگیری و بچلونین بهشون . منم از این کارها کردم .

کیزی با هیجان زیاد ، بجلو خم شد و داد زد :

- می‌بینی . وقتی که دیدم این جوریه . بفکر افتادم . دست‌گیره دارش را که مفصل‌هائی درشت داشت نواز شکرانه از بالا بیائین حرکت داد :

- فکر میکردم که : حالا دارم دربارهٔ لطف خدا وعظ میکنم . و لطف خدا همچی بهشون اثر میکنه که میپرن و بوجد میان اونوقت میگن که خوابیدن بغل زنها کار شیطونه ولی هرچه لطف خدا بیشتر تودل زنی جابگیره بیشتر دلش میخواد بره تو علفها . پیش خودم میگفتم ، وقتی زنی همچه مجذوب میشه که عشق روح القدس از سرپاش زبانه میکشه ، استغفرالله! دیگه چطور شیطون میتونه گولش بزنه . آدم خیال میکنه یه همچه وقتی وسوسه های شیطون بهمان اندازه یخش میگیره که یه گلوله برف تو جهنم . ولی همین بود که گفتم .

چشمهایش از هیجان میدرخشید . لحظه‌ای گونه‌هایش را بکار انداخت ، تهی روی زمین انداخت و تف دور خودش غلتید ، خاک را بخود گرفت تا بشکل گلوله خاکی کوچک و خشکی درآید . کشیش دستش را دراز کرد و کف آنرا نگریست گوئی دارد کتابی میخواند ، با آرامی گفت :

- روح همهٔ این آدمها تودست من بود ، اونوقت تا یا میداد یکیشون رومیبردنم تو علفها میافتادم روش . مسئولش من هستم . بخوبی هم از این مسئولیت خبردارم . چشمهایش را بسوی جاد بلند کرد چهرهٔ رنجبار و ملتمسی داشت . جاد بدقت بالا تنه ، سینه ، تهیگاه و کفل زنی را بر خاک کشید سپس گفت :

- من هرگز کشیش نبودم ولی تا پامیداد معطلش نمیکردم . هر وقت هم یکی رو پیدا میکردم هیچ از این فکرها نمیکردم ، خیلی هم خوشحال بودم . کیزی گفت :

- بله . اما شما هیچوقت کشیش نبودین . برا شما یه دختر فقط یه دختر بود نه چیز دیگه . اونهم از شما توقعی نداشت . ولی برامن دخترها ظرفهای مقدس بودن و بایست روحشونو نجات میدادم و با همه مسئولیتی که بدوش من بود هر وقت کف بلب میاوردن با روح القدس پیوندشون میدادم و بعد میبردمشون تو علفها .

جاد گفت :

- پس حق بود منم کشیش میشدم .

توتون و کاغذ سیگارش را درآورد ، سیگاری پیچید و روشن کرد و از خلال دود کشیش را مینگریست ، آنگاه گفت :

- خیلی وقته که بی زنم . میخوام کار بگیرم یخورده بخودم برسم .

کیزی دنبال کرد :

- از این کار ناراحت میشدم که خوابم نمیبرد . گاه گاهی همچی خودموسرزنش

میکردم و بخودم میگفتم «خدایا دیگه این دفعه آخره» و همون وقت که اینو میگفتم میدونستم که دروغ میگم .
جاد گفت:

- خب میخواستین زن بگیرین . یه وقت يك کشیش با زنش توخونه مامی- نشست . جهوویت (۱) بودن . تو طبقه دوم بودن . تو حیاط ما وعظ میکردن ما بچه ها گوش میدادیم . بعد از هر موعظه شبانه زن این کشیشه تنگ شوهرش میخوابید .
کیزی گفت :

- خوب شد که اینو بهم گفتی - خیال میکردم من تنها اینجوریم بالاخره از این موضوع آنقدر زجر میکشیدم که میزدم زیر همه چیز ، سرمیذاشتم بدرودشت ، تا فکری در این باره بکنم .
پاهایش را تا کرد پینه انگشت های خشك و خاك آلود پایش را میکند . بخودم میگفتم : از چی ناراحتی ازبنداز؟

بعد بخودم میگفتم : « نه ، این گناهه » ازخودم میپرسیدم : « چرا وقتی که آدم باید درمقابل گناه مثل فولاد محکم باشه ، چرا وقتی که روح آدم از عشق مسیح لبریزه ، درست همین موقع آدم هوس میکنه بند شلوارش روواکنه . » بتدریج که آهسته آهسته هر کلمه ای را در کنار کلمه دیگر میگذاشت دو انگشتش را در کف دستش گذاشت . بخودم میگم : « نکنه اصلا این گناه نباشه . شاید مردم غیر از این که هسن نمیتونن باشن . شاید بیخودبراخودشون درد سر درست میکنن . آدم فکر میکنه چطور این راهبه ها با شلاقهای بلند سیمی دراز خودشون رومیزنن . آدم میگه نکنه اینها از اذیت کردن خودشون خوششون میاد و شاید منم خوشم میاد خودمو اذیت کنم . همیشه وقتی باین چیزها فکر میکردم زیر درختی دراز کشیده بودم و همونجا خوابم میبرد . شب میشد . وقتی بیدار می شدم تاریك شده بود و گرگی هم اون نزدیکی ها زوزه میکشید . پیش ازاینکه بفهمم داد میزدم : « بجهنم هرطور میخواد بشه . گناه دروغه ، ثواب هم دروغه . چیزی غیر از اونکه مردم میکنن نیست همه اینها جزئی از يك کله . بعضی کارهای مردم پسندیده و بعضی ها پسندیده نیس . بیش از این کسی حق نداره چیزی بگه . »

حرفش را برید . چشمهایش را از کف دستش که کلمات را روی آن رج می کرد ، بر داشت . جاد خندان او را نگریست . نگاهش خندان و علاقمند بود .
گفت:

- شما موضوع رو خوب فهمیدین، بزنگاه رو پیدا کردین.

کیزی با صدائی زنگ زده ازرنج وابهام دنبال کرد:

- بخودم میگم: «این روح القدس چیه؟» وبعد پیش خودم میگم «این عشقه.

من آنقدر مردم را دوست دارم که بعضی وقتها این محبت دیوونه می‌کنه.» از خودم میپرسم: «عیسی را دوست نداری؟» اونوقت هی فکر می‌کنم، هی فکر می‌کنم و آخرش میگم: «نه من کسی باسم عیسی نمی‌شناسم. یه مشت قصه میدونم ولی فقط مردم را دوست دارم. و بعضی وقتها این محبت دیوونه می‌کنه، و دلم می‌خواست که همه شون رو خوشبخت می‌کردم بهمین جهت براشون وعظ‌هایی می‌کردم که بخيال خودم میتونس خوشبختشون کنه.» و اونوقت... خیلی وقته که من حرف می‌زنم شاید تعجب کنین که من این کلمات مزخرف رو بکار می‌برم. خیلی ساده‌س اینها واسه من دیگه مزخرف نیس. اینها کلماتیه که مردم بکار می‌برن. و برا اونهامعنی زشتی نداره. و بالاخره چیز دیگری رو که بفکرم رسیده می‌خوام بهت بگم. برای کشیش هیچ چیزی کفر آمیزتر از این نیس ولی من دیگه نمیتونم کشیش بشم چونکه فکر شو کردم و بهش عقیده دارم.

جاد پرسید:

- چیه؟

کیزی بناراحتی او را نگاه کرد و گفت:

- اگه از این حرفها خوشت نیاد اقلاً بهت برنمی‌خوره که؟

- هیچ چیز بهم برنمی‌خوره، مگر از مشتی که تو پوزم بخوره. به چی فکر

می‌کردین؟

- به روح القدس و راه عیسی. میگم چرا باید اینو بحساب خدا یا عیسی گذاشت؟ خیلی وقتها میگفتم شاید این همه مردها و همه زن‌ها هستن که ما دوست داریم. شاید روح القدس همینه. روح بشری - همه آدم‌ها. شاید که همه مردم یک روح کلی بیشتر ندارن و هرکس هم يك جزء کوچکی از این روح داره و وقتی که باین چیزها فکر می‌کردم یکمرتبه به هم‌ش عقیده پیدا می‌کردم. همچه از ته دل باین حرفها عقیده پیدا می‌کردم که میگفتم تمامش حقیقته. هنوز هم همین عقیده رو دارم.

نگاه جاد روی زمین غلتید. انکار نمیتوانست در برابر شرافتمندی بی‌پیرایه

چشمهای کشیش تاب بیاورد. گفت:

- شما نمیتونین با این افکارتون توی کلیسیا نمونین. مردم شمارو از این

ولایت بیرون میکنن. مردم ازوراجی خوششون میاد، کیف میکنن. وقتی مادر-

بزرگ من بیخود میشه و بلندور میکنه دیگه اصلا نمیشه جلوش رو گرفت. اونوقت میتونه يك نره خر حسابی روبایك مشت ازیا دربیاره.
 کیزی با چهره دردناکی اورانگریست وگفت:
 - میخواستم چیزی از شما پرسم که فکرش از سرم درنمیره.
 - بیرسین بهتون میگم.
 کشیش با آرامی گفت:

- من شمارو وقتی تعمید دادم که غرق در لطف و جلال خدا بودم. اونوقتها مدام دم از عیسی میزد. شما یادتون نمیاد چونکه همذخواستون جمع لنگ و پاچه یکی بود.

جادگفت:

- یادمه سوزی لیتل (۱) رومیگین. سال بعدش یه انگشت منوشکست.
 - خب، این غسل تعمید براتون شگون داشت؟ بعدش میونه تون گرم تر شد؟

جاد اندیشید وگفت:

- نه... نه... نه. نمیتونم بگم آبی گرم شد.

- خب، برات بدهم نشد که؟ خوب فکر کن.

جاد بطری را گرفت و جرعه‌ای نوشید.

- هیچ چیزی برام نداشت نه بد و نه خوب. مسخرگی میکردم، همین.

جاد بطری را بکشیش داد.

کشیش آهی کشید و آشامید. ته مانده ویسکی را نگاه کرد و قلب کوچک دیگری سرکشید وگفت:

- خوب چیزیه. همیشه غصه داشتم که نباد اکسی رو اذیت کرده باشم.

جاد نگاهش را بسوی نیم تنه اش گرداند. لاک پشت را دید که از توی پارچه

بیرون آمد و در جهتی میشتابد. جاد لحظه‌ای او را نگاه کرد. سپس بکندی برخاست

آن را گرفت و دوباره توی کتش پیچید. سپس گفت:

- غیر از این لاک پشت پرسوغات دیگه‌ای ندارم برابچه‌ها ببرم.

کشیش گفت:

- خوشمزه س. من تو فکر باباتوم جاد بودم، وقتی که چشمش بشما میافته،

چه میکنه. پیش خودم میگفتم برم يك سری بهش بزنم. بیشترها فکر میکردم این

آدم خدا شناسیه. احوالش چطوره؟

- نمیدونم. چهار ساله که من خونه نرفتم..
- هرگز براتون کاغذ نمیداد.
- جاد ناراحت شد.
- ها؛ پدر از کاغذ نویسی آنقدرها سردر نمیاره عشقی هم باینکار نداره حال این روهم نداره که بکسی بگه براش بنویسه، مثل مردم دیگه مدادش روی زبونش میزنه امضاش رو خوب بلده.
- کیزی پرسید:
- شما مسافرت بودین؟
- جاد نگاه شك داری بوی کرد.
- چطور. مکه درباره من چیزی نشنیدین؟ همه روزنامه‌ها نوشتن.
- نه.. اصلا.. چطور مکه يك پا را روی آندیکری انداخت، پشتش را بدرخت فشرد و کمی بیائین خزید. بعد از ظهر بتندی پیش میرفت و آفتاب داغ‌تر میشد.
- جاد با لحن گیرائی گفت:
- بهتره براتون بگم و دیگر حرفه و نزنیم. اما اگه شما هنوز کشیش بودین براتون نمیکفتم که نبادا برام دعا کنین.
- آنچه از ویسکی مانده بود سرکشید و آنرا دور انداخت، بطری قهوه‌ای و صاف یواش روی گرد و خاک سرید.
- من چهار سال در مك - آلستر بودم.
- کیزی بتندی بسوی او برگشت. ابروهایش باندازه‌ای پائین آمد که پیشانی بزرگش بازهم بلندتر بنظر رسید.
- نمیخواین راجع باین موضوع حرف بزنین، نه؟ اگر کار بدی کردین من چیزی ازتون نمیپرسم.
- جاد گفت:
- اگه پیش بیاد بازهم میکنم. تودعوا یکی روکشتم. یه مجلس رقص بود و همه مست بودیم. اون بمن چاقو زد من هم با بیلی که اونجا بود کله‌شو داغون کردم.
- ابروهای کیزی حالت طبعیشان را باز گرفتند.
- که همچین، خب. هیچ پشیمون نیسین؟
- جاد گفت:
- نه، ابدًا. هفت سال محکوم کردن، با وجودی که جای چاقو هم بود سر چهارسال تعهد دادم و آزاد شدم.

- خب، پس چهار ساله که از خونه‌تون بیخبری.

- اوه نه، بی‌خبر هم نیسم. دوسال پیش مادر برام يك كارت فرستاد. نوئل سال پیش هم مادر بزرگ يك كارت فرستاد. خدایا، بچه‌ها تو زندان چه مسخره بازی‌ای در میارن! درختی بود که چیزهائی مثل برف روش برق میزد. این شعر رو هم روش نوشته بودن.

« نوئل شاد، كودك زيبا،

مسيح مهربان، عيسای شريف،

زير درخت نوئل

هديه‌ای برايت گذاشته‌ام.»

میتونم قسم بخورم مادر بزرگ اصلاً اینو نخونده بود. حتماً این‌رو از يك دستفروش خریده بود، هرکدوم که زرق و برقش از همه بیشتر بوده همونو جدا کرده بود. بچه‌های زندون از خنده غش ریه می‌رفتن. بعد از اون اسم منو گذاشتن عیسای مهربان. مادر بزرگ خیال مسخره‌گی نداشت. آنقدر این كارت بنظرش فشنگ اومد که دیگه زحمت خوندنش رو نکشید. همون سالی که من افتادم تو حبس عینکش گم شد. شاید هم دیگه نتونست پیداش کنه.

کیزی پرسید:

- درماك‌التر چه‌جوری باهاتون تا می‌کردن.

- ای، بدنیست. شکم آدم از عزا درمیاد. لباسهای پاکیزه میدن. حموم هم هست. از بعضی جهات خیلی خوبه. عیبش اینه که اونجا زن پیدا نمیشه. ناگهان خندید و گفت: یکی تعهد داد و ولش کردن بعد از يك ماه چون زده بود زیر تعهدش برش گردوندن، یکی ازش پرسیده بود چرا همچی کردی؟ مرتیکه میگفت تو خونه بابام راحت نبودم. نه برق داشتن نه حمام آب گرم. کتاب نبود، آدم از خوراکشون اقس می‌نشست. گفت برگشتم بجائی که يك خورده راحتی توش هست ویه خوردنی مرتبی بآدم میدن. میگفت توی ده‌پاك بیچاره شده بود چونکه هر کار میکرد باید فکرشو بکنه. آخرش یه ماشین دزدید و برگشت. جاد تو تونش را بیرون کشید، يك کاغذ سیگار قهوه‌ای را فوت کرد و کند، سیگاری پیچید و گفت: یارو حق داشت شب پیش همه‌اش توی این فکر بودم که کجا بخوابم، هول داشتم. تو رختخواب بودم بسر نوشت مردی که رفیق زندونم بود فکر میکردم.

با چندتای دیگه یه ارکست درست کردیم. یه ارکست حسابی. یکیشون میگفت باید پشت رادیو بنیم امروز صبح نمیدونسم چه وقت پاشم. اونجا تا زنگ صدا نمی‌کرد از رختخواب پا نمیشدم.

کیزی پوزخندی زد :

- ممکنه همچی بشه که در آرزوی صدای اره کشی آه بکشه .
 زردی گردآلود آفتاب بعد از ظهر بزمین رنگ طلائی میپاشید . ساقه های
 ذرت طلائی بچشم میزد . پرواز چلچله ها فضا را شکافت ، بسوی مردابی میرفتند .
 لاک پشت میکوشید تا یکبار دیگر از توی کت جاد بگریزد . جاد نقاب کپیش را
 تا کرد و آنرا بشکل خمیدگی دراز و برجسته منقار کلاغی در آورد . آنگاه گفت ،
 - آه حالا دیگه وقتشه که راه بیفتم . تو فکر گرما نبودم ، اما تک هوا هم
 شکست .

کیزی بلند شد و گفت ،

- خیلی وقته بابا تو رو ندیده ام . میخواستم برم ببینمش . من مدت ها تو
 خونواده شما مبشر مسیح بودم و یک دفعه هم رو نزد من چیزی بخوام ... هرگز چیزی
 نخواستم مگر اینکه گاه گاه نیکه نونی بگیرم و وصله شکم کنم .
 جاد گفت ،

- خب ، پس بریم . پدر از دیدن شما خیلی خوشحال میشه اون همیشه
 میگفت شما چیز فهم تر هستین .

نیمتنه غلطانش را برداشت و آنرا باسانی دورکفشهایش ولایک پشت پیچید .
 کیزی کفشهایش برداشت و پای لختش را در آن لغزاند و گفت ،
 - من هیچ دل و جرأت شمارو ندارم . همیشه میترسم مبادا آهن یا خورده
 شیشه توشنها باشه . از هیچ چیز باندازه بریده شدن یا نمیتروسم .

لب سایه دودل ماندند و سپس مانند شناگرانی که برای رسیدن بساحل بشتابند
 خودشان را درون روشنائی زرد رنگ انداختند . پس از چند قدم شتابشان آرام
 و اندیشمند شد . اینک ساقه های ذرت سایه هاشان را از پهلو بزمین میانداختند و هوای
 داغ از بوی گس شن پر بود . کشتزار ذرت تمام شد و جای خود را به پنبه سبز سیر
 داد . قوزه ها و برگهای پنبه که زیر پوسته ای از غبار خفته بودند رنگ سبز تیره
 داشتند . پنبه درهم و پخش و پلا کاشته شده بود . در فرو رفتگی ها کیپ هم بود و
 در بلندی ها که آب زمان کوتاهی در آنها میماند تنگ بود . گیاهان با خورشیدستیزه
 میکردند . و دورتر ، افق همه چیز را در رنگ بلوطی ماتش غوطه ور میساخت .
 جاده خاکی با نشیب و فرازهایش جلو آنها تا بیرون کشتزارها دراز کشیده بود . در
 طرف مغرب ، بیدها برکنار جویباری خطی کشیده بودند . در شمال غربی زمین های
 بایر از خار دوشیده بود . اما بوی شن سوخته توی هوا غلت میخورد . هوا آنقدر
 خشک بود که مف آدم می بست . و از چشمها آب راه میافتاد تا پلک ها خشک نشود .

کیزی گفت :

- می بینی پیش از این گرد و خاک ، ذرت خوب بود . زراعت پربرکتیه .
 - تا اونجائی که من یادم میاد زراعت ما هر سال پربرکت بنظر می رسید و
 هیچ سال هم چیزی عایدمون نمیشد . پدر بزرگ میگه اون سالها که هنوز علفهای
 هرزه در میومد یعنی وقت چهار پنج تاخیم اولی وضع خوب بود .
 جاد از پشته کوچکی سرازیر شد و از گودال بالا رفت .
 کیزی گفت :

- از اینجا تا خونه بابا توم نبایس بیشتر از يك ميل باشه . پشت اون بلندی
 سومی نیس ؟

جاد گفت :

- چرا . اما اگر ندزدیده باشنش . همونطور که پدر دزدیدش .
 - پدر شما دزدیدش ؟

- پس چی . طرف مشرق بود و يك ميل دور بود . تا اینجا آورش . يك
 خانواده توش زندگی میکرد بعدش کوچ کردن . پدر بزرگ ، پدر و برادرم نوآ (۱)
 میخواستن همه خونه رو وردارن ، اما نتونستن . فقط یه تیکه شو ور داشتن . واسه
 همین که اینقدر مضحك بنظر میاد . دو تیکه ش کردن با دوازده تا اسب و دو تا قاطر
 کشیدنش . میخواستن برگردن بقیه ش رو هم بیارن بهم بچسبونن ولی پیش از رسیدنشون
 وینك مانلی (۲) با بچه هاش اومده بود بقیه رو بلند کرده بود . پدر و پدر بزرگ
 پکر شدن ولی بعدش با وینك یکی زدن کله هاشون گرم شد ، خندیدن و موضوع رو
 کنار گذاشتن . وینك میگفت خونه ش عین سر طویله س و آگه خونه مارو هم بهش
 اضافه کنن شاید یه موالی از توش در آد . وینك وقتی عرق میخوره از اون پیر
 مردهای حسابی میشه . از اون بعد اون و پدر و پدر بزرگ ششدرنگ شدن ، تا پامیداد
 بسلامتی هم جامی میزدن .

کیزی تصدیق کرد :

- توم آدم حسابی ایه .

بدشواری تا ته گودال در گرد و خاک پیش رفتند و قدمها را آهسته کردند تا
 خود را از سربالائی بالا بکشند . کیزی پیشانی ش را با آستین پاك كرد . کلاه صاف
 و پهنش را دوباره بسر گذاشت . تکرار کرد :

- آره ، توم آدم حسابی ای بود . از نظر آدمهای خدا شناس یه مرد حسابی

بود. من گاهی توی موعظه‌ها میدیدمش. درست وقتی که یه خورده سرحال میومد جست‌های ده‌دوازده قدمی میزد. راستش روبگم وقتی روح القدس تو پوستش میرفت، اگه دوتا پاداشتی باید دوتا هم قرض میکردی و میزدی بچاک تازیر دست و پاله ولورده‌نشی. مثل اسب‌شرورجفتک مینداخت.

ببالای پشته رسیدند. جاده در سیلابروی کهنه‌ای افتاد که زشت و فرو ریخته بود. بسترناهمواری بود که برشهای جویبارها از دو سو آنرا قاج داده بود. چند سنگ‌گذاری ساخته بودند. جادپابرهنه از آن‌گذشت و گفت:

- از پدر میگفتین حتماً عموجون (۱) رو وقتی پیش پلک (۲) تممیش میدادن ندیدین. ورجه ورجه میکرد و شیرجه میرفت. از روی خاربته‌هایی که به بلندی يك پيانو بود میپرید و مثل گرگ شهای مهتاب زوزه می‌کشید. ولی بالاخره نمیتونس پیش پدر عرض اندام کنه. پدر توی تمام ولایت بهترین علی ورجه خدا بود. بته‌ای انتخاب کرد که دو برابر از مال عموجان بلندتر بود. پدر مثل ماچه خوکی که روی خورده شیشه غلت بخوره غیه کشید. دور خیز کرد و از روی خاربته پرید. پای راستش موقع یائین اومدن در رفت. اونوقت روح القدس از تنش در اومد. کشیش میخواست با دعا پاشو جابندازه. پدر گفت تورو بخدا نمی‌خواد. دکتر میخواست. اما چون دکتر پیدا نمی‌شد یه دندونساز دوره‌گرد پاشو جا انداخت. کشیش هم هی براش دعا خوند. از سینه کشی طرف دیگر سیلابرو خودشانرا بالا میکشیدند. اکنون خورشید فروکش می‌کرد. نیرویش کاسته می‌شد و با اینکه هوا سوزان بود و پرتو آفتاب با شدت کمتری میتافت. سیمهائی که روی چوبهای کج و کوله نرده‌ها افتاده بود همچنان جاده را محصور کرده بود. دست راست، يك نرده سیمی پنبه زاری را بریده بود پنبه دو طرف همانند، گردآلود، خشك و سبز تیره بود.

جاد نرده رانشان داد:

- زمین ما از اونجا شروع میشه. راستش روبخواهی هیچ احتیاجی به نرده‌ها نداشتیم. اما خب، سیمش پیدا شد و بعد پدر خوشش اومد که اینجوری کنه. می‌گفت وقتی نرده‌کشی بشه دیگه خیالش راحت‌که چهل جریب بی‌کم و زیاد سرجاش افتاده. اگر عموجان یکروز غروب شش حلقه سیم آهنی تو گارتش نمیداشت و نمیومد، هرگز نرده بکش نبودیم. اونهارو عوض يك بچه خوک به پدر داد. آخرش هم کسی سردرنیاورد سیمها از کجا اومد. درس بالائی یواش کردند؛ زمین را با پاهاشان

میسودند و درشن پر پشت پیش میرفتند. چشمهای جاد درون یادبودهایش گم شده بود. انگار در اندرون خودش میخندید، گفت: «وقتی آدم یادش میافته که با این بچه خوك چكار كرد می‌بینه عمو چون آدم خنده داریه.»
پوز خندی زد و براه افتاد.

کیزی با بیصبری منتظر بود. قصه را نمی‌گفت. کیزی باو وقت داد تا بقیه را بگوید و بعد که دید جاد لب نمی‌گشاید پرسید:
- خب با بچه خوك چكار كرد؟

- ها؟ اوه، راستی، جابجا کشتش و هنوز تموم نکرده بود که مادر تنورو روشن کرده بود. گوشت‌هارو برید و گذاشت تو ماهی تاوه و دنده‌ها و پاچه‌رو تو تنور گذاشت. گوشت‌ها رو در انتظار سرخ شدن دنده‌ها خورد. بعدش دنده‌ها و پاچه‌رو تو تنور گذاشت. آنوقت حمله کرد به پاچه. تیکه ماهی باندازه يك کله گربه می‌کند و قورت میداد. می‌چپوند تو دهنش. ما بچه‌ها هم نگاش می‌کردیم. از دهنهامون آب راه افتاده بود. یکی يك ذره بماداد. اما به پدر چیزی نداد. خلاصه‌ش آنقدر خورد که بالا آورد. بعد افتاد خوابید، وقتی اون خوابیده بود ما بچه‌ها با پدر كلك باقی پاچه‌هارو کندیم. فردا صبح وقتی عمو چون بیدار شد یه پاچه دیگه‌رو هم گذاشت تو تنور. پدر گفت: «جون، میخای همه این خوك صاب مرده‌رو بخوری؟» عمو چون جواب داد: «توم، اگه بخواستنه که میخوام. اما می‌ترسم پیش از اینکه تمومش کنم نفله بشه. چه حرصی برا خوردن گوشت خوك دارم! بهترینس یه خورده‌ش رو توورداری و دوتا حلقه سیمرو بمن پس بدی؟ پدر عقلش گردنیس. گذاشت عمو چون خوب خوك رو بخوره و از پر خوری ناخوش بشه. تازه وقتی بکاریش بر می‌گشت زورکی نصفش رو خورده بود اونوقت پدر گفت: «چرا نمکش نزدی» ولی عمو چون اینجوری دوست نداشت. وقتی هوس گوشت خوك می‌کنه یه خوك درسه میخواد، وقتی هم تمومش کرد دیگه نمیخواد اینور اونور آویزونش کنه. آخرش رفت. پدر باقیمونده رو نمك سود کرد.

کیزی گفت:

- اگر من هنوز اهل موعظه بودم از این موضوع يك مسئله اخلاقی درست می‌کردم و براتون بحث می‌کردم. ولی من دیگه این کاره نیستم. بعقیده شما چرا عمو چون همچی می‌کرد؟
جاد گفت:

- نمیدونم. لابد از هوس خوردن خوك کلافه شده بود. فکرش هم منو گشنه می‌کنه. در این چهار سال فقط چار دفعه، هر دفعه‌ای یه تیکه کباب بخوك خوردم،

هرنوئل یه تیکه .

کیزی با نوعی قلمبه پردازی گفت ،

- شاید توم یکی از اون گوساله های چاقی رو که انجیل میگه برای مسیح کشتن ،

سربرید .

- شما نمیشناسیش وقتی یه جوجدر و سر میبره عوض اینکه جوجه پرو بال

بزنه پدر میسوزه . هرگز آدم نمیشه . همیشه یه خوک برای نوئل نیگر میداره

همیشه ماه سپتامبر که میرسه خوک به باد میاره یا از یک مرض دیگه میمیره و همیشه

خوردش . وقتی عمو جون هوس خوک میکنه معطلش نمیکنه . پولهاش رومیده و

میخوره .

ازپشته گذشتند و کشتزار جاد را زیر پاهایشان دیدند . جاد ایستاد و گفت ،

- انکار مثل اون وقتها نیس . این خونهارا ببینین یک اتفاق افتاده هیشکی نیست .

پرنده پر نمیزنه ، دوتائیشان آنجا ایستادند . چشمه اشان به گروه ساختمانهای کوچک

خیره شده بود .

فصل پنجم

مالکین اراضی بر سر زمینهایشان می آمدند، یا بیشتر وقتها مباشرهای مالکین بودند که می آمدند. توی اتومبیلهای سر بسته میرسیدند، زمین خشک را بانگشتهایشان می سائیدند و گاه برای آزمایش جنس خاک دیلمی در آن فرو میبردند. اجاره دارها در آستانه خانه های آفتابزده شان اتومبیلهای سر پوشیده را که در طول کشتزارها می گذشتند، با کراهِت مینگریستند. آخر سر مالکین توی حیاط خانه ها میراندند و از توی اتومبیل ها حرف می زدند. اجاره دارها اندکی کنار اتومبیل بی حرکت می ایستادند؛ بعد روی پاشنه هایشان می نشستند. و تکه چوبی میجستند. زنهای ایستاده، از درهای باز نگاه می کردند. پشت سر آنها بچه ها - بچه هایی که مثل ذرت بور بودند، می ایستادند، با چشمهای درشت، با یک پای برهنه که روی پای دیگری افتاده بود، و انگشتهای پاهایشان می جنبید. زنهای و بچه ها - بچه هایی که با اربابها سخن میگفتند، می نگریستند. خاموش بودند.

بعضی از مباشرها مهربان بودند زیرا از کاری که می کردند نفرت داشتند، بعضی از آنها خشمگین بودند زیرا نمیخواستند ستمکار باشند، بعضی دیگر بی عاطفه بودند زیرا از مدتها پیش دریافته بودند که نمی توان مالک شد مگر با بی عاطفگی و همدرآ چیزی فرا گرفته بود که بر آنها غلبه داشت. بعضی ها از حساب نفرت داشتند زیرا بچنین رفتاری وادارشان می کرد، کسانی ترسان بودند و کسانی حساب را سجده می کردند زیرا این پناهگاهی برای گریز از اندیشیدن و احساس کردن بود. اگر مالکیت از آن يك بانك یا شرکت ارضی بود مباشر می گفت:

- بانك یا کمپانی...، احتیاج دارد... می خواهد... . پافشاری می کند... مجبور می کند. انگار بانك یا کمپانی غولهای اندیشمند و حساسی هستند که خود آنها را نیز مهار کرده اند. آنها از طرف بانك یا کمپانی مسئولیتی نمی پذیرفتند زیرا آنها آدم بودند، غلام بودند، و حال آنکه بانکها هم ماشین بودند و هم ارباب، هر دو با هم. بعضی از مباشرها بخود می بالیدند که غلامان اربابی چنین سرد و نیرومند هستند. مباشرهای ماشین سوار شرح می دادند؛ می دانید که زمین بی حاصل است. خدا می داند چقدر وقت شما خودتان را روی آن از نفس انداخته اید.

اجاره‌دارهای چمباتمه زده اظهار عقیده میکردند، میاندیشیدند، خاک را خط خطی میکردند، و آنها میدانستند که خدا میداند. فقط اگر غبار بر نمیخاست، اگر عشقش میکشید روی زمین بماند. شاید کار باینجاها نمی‌کشید.

پیشکارها استدلالهایشان را دنبال میکردند:

— شما می‌دانید که زمین روز بروز فقیرتر می‌شود. می‌دانید که پنبه بازمین چه می‌کند، آنرا می‌دزد، خونشرا می‌مکد.

اجاره‌دارها اظهار عقیده می‌کردند... آنها می‌دانستند. خدا می‌دانست فقط اگر می‌توانستند کشتشان را سیراب کنند شاید دوباره بزمین خون داده می‌شد.

آری، دیگر خیلی دیر شده است و نماینده شرح می‌داد غولی که از خود آنها نیز تواناتر است چگونه کار می‌کند، و می‌اندیشد. آدم تا وقتی که چیزی برای خوردن دارد و می‌تواند مالیاتشرا بپردازد، زمینش را نگه می‌دارد. می‌شود اینجوری سر کرد. تا وقتی که زراعت ورشکستش نکرده است اینجوری سر می‌کند. و آنوقت ناچار است از بانك وام بگیرد.

ولی — می‌دانید. بانك یا کمپانی نمی‌تواند اینکار را بکند. این مخلوقات نمی‌توانند هوا تنفس کنند و گوشت بخورند آنها سود تنفس می‌کنند و ربح می‌خورند بدون اینها خواهند مرد، درست مثل شما که بدون هوا و گوشت می‌میرید؛ خیلی تأسف آور است. ولی اینست که هست؛ همین است که هست. اجاره‌دارها چشمانشان را بلند می‌کردند تا دریابند.

— نمی‌توانیم کارمان را ادامه دهیم؛ شاید سال آینده سال با برکتی باشد. خدا می‌داند سال آینده چقدر پنبه می‌توان چید. وبا این جنگها... خدا می‌داند قیمت پنبه بکجاها سر می‌زند. مگر با پنبه مواد منفجره نمی‌سازند؛ لباسهای متحدالشکل از پنبه نیست؛ فقط اگر جنگ در بگیرد قیمت پنبه سر بجهنم خواهد زد. شاید سال دیگر.

نگاههای پرسنده‌شان را بالا می‌آوردند.

— ما نمی‌توانیم دلمان را باین چیزها خوش کنیم. بانك... غول به سود مداوم احتیاج دارد، نمی‌تواند انتظار بکشد. خواهد مرد. نه، باید اجاره پشت سرهم برسد. اگر رشد غول متوقف شود خواهد مرد. نمی‌تواند متوقف شود و همانجا که هست بایستد.

انگشتهای گوشتالود بکنار در اتومبیلها ضرب می‌گرفت. انگشتهای زمخت چوبدستی‌ها را می‌فشرد، چوبدستهای که با خشم روی زمین نقشهائی می‌کشید. زنهای

در آستانه خانه‌های آفتاب سوخته ، آه می‌کشیدند پاهایشان را عوض می‌کردند ، پای زیری جای روئی را می‌گرفت و آنکه رو بود زیر آن دیگری می‌افتاد . انگشتهای پا پیوسته در حرکت بود . سگها اتومبیلهای مباشرها را بو می‌کشیدند و روی چرخهای آن یکی بعد از دیگری می‌شاشیدند و جوجه‌ها در گرد و خاک آفتابی دراز می‌کشیدند و پرهاشان را آشفته می‌کردند که شن لذت بخش تا پوست نفوذ کند . خوکها در آغلهای کوچکشان خرخر می‌کردند و برای آشامیدن ته مانده گل آلود آب سطل‌ها دودل بودند .

مردهای چمباتمه‌زده چشمه‌هایشان را از نو پائین انداختند .

— می‌خواهید چه کار بکنیم ؟ ما که نمی‌توانیم از سهم کشت خودمان کم کنیم . همه‌مان نیمه سیر هستیم . يك و ر شکم‌مان همیشه خالیست . بچه‌ها مان هیچوقت يك شکم سیر نمی‌خورند . رخت نداریم ، لباسمان تکه تکه است . اگر همه مثل هم نبودیم از خجالت نمی‌توانستیم سر کار برویم . و بالاخره نماینده‌ها پاسخ می‌گفتند .
— روش اجاره داری دیگر عمر خود را کرده است . یکنفر با يك تراکتور میتواند جای دوازده تا چارده خانواده را بگیرد . مزدی باو می‌دهند و تمام محصول را جمع می‌کند ما مجبوریم این کار را بکنیم . نه برای اینکه عشقمان است . نه ، اما غول ناخوش است ؛ غول حالتی خوش نیست .

— آخر شما زمین را با این پنبه‌ها نفله می‌کنید . از بین می‌برید .
— اینرا می‌دانیم . پیش از اینکه زمین از بین برود پنبه را بر می‌داریم . بعد زمین فروخته خواهد شد . در شرق خیلی خانواده‌ها هستند که می‌خواهند يك قطعه زمین داشته باشند .

اجاره دارها چشم‌های وحشت زده‌شان را بلند کردند .

— آخر ما چه خاکی بسر کنیم ؛ چه جوری نان در بیاوریم ؟
— باید از اینجا بروید ، تراکتور خانه‌ها تان را شخم خواهد زد .
و اينك مردهای چمباتمه زده خشمگین ، برخاستند .

— پدر بزرگ من این زمین را گرفته است و او سرخ پوست‌ها را کشته و رانده بود . پدر من همین جا بدنیا آمد و علفهای هرزه را سوزاند و مارها را کشت . بعدش خشکسالی شد و ناچار از بانك قرض کوچکی گرفت . ما هم اینجا بدنیا آمدیم . همانجا ، دم در . . . همینطور ، بچه‌هایمان اینجا بدنیا آمده‌اند . پدرم مجبور شد پول قرض بگیرد . دیگر در اينموقع بانك صاحب زمین شد ولی زمین دست ما بود و با زراعتی که می‌شد منفعت کمی بدست می‌آمد .

— می‌دانیم ، همه اینها را می‌دانیم . بماچه ، تقصیر بانك است . بانك آدم

نیست . به ارباب يك ملك پنجاه هزار جریبی هم نمی ماند مثل آدم که نیست ابداً ، غولست . اجاره دارها داد می زدند ،

- درست ، اما این زمین مال ماست . ما هستیم که آنرا کشیده ایم . ما آنرا شکافته ایم ، ما روش بدنیا آمده ایم ، ما خودمان را روش هلاک کرده ایم ، نفس ما اینجا خشکیده است . واگر هم به هیچ دردی نمی خورد باز مال ماست . اینست که ما را صاحب آن می کند . آنجا بدنیا آمدن ، آنجا کار کردن ، آنجا مردن ، این است که حق مالکیت را پا برجا می کند نه يك تکه کاغذ با چندتا رقم .

- خیلی متأسفیم . بیاچه ، تقصیر غولست بانك که آدم نیست .

- آره ، اما بانك را آدمها بوجود آورده اند .

- نه ، اشتباه شما همینجاست ... کاملاً همینجا . بانك غیر از آدمهاست . پیش می آید که هرکسی توی بانك از کاری که بانك می کند نفرت دارد و با این وجود بانك کارش را می کند . بانك چیزست مافوق آدمها ، این را از من داشته باشید . غولست . آدمها ایجادش می کنند ولی نمی توانند بر آن نظارت کنند . اجاره دارها داد می زدند .

پدر بزرگ سرخ پوستها را کشت ، پدر برای بهبود زمین مارها را کشت ، شاید بتوانیم بانك را هم بکشیم . این بانك از سرخ پوستها و مارها بدتر است . شاید مثل پدر بزرگ و پدر باید برای نجات زمین زد و خورد کرد ، جنگید . و حالا نماینده ها خشمگین می شدند .

- باید بروید .

اجاره دارها داد می زدند ،

- زمین مال ماست . ما ...

- نه . مالك ، بانك است ، غول . باید بروید .

- دست به تفنگ می بریم مثل پدر بزرگ وقتی که سرخ پوستها می آمدند . و

آنوقت ؟

- آنوقت ... اول شریف (۱) ، بعد ارتش . اگر بخواهید بمانید دزد قلمداد میشوید و اگر برای ماندن کسی را بکشید آدمکش قلمداد خواهید شد . غول آدم نیست اما می تواند آدمها را بهر کاری که دلش بخواهد وا دارد .

۱ - Sherref نماینده دولت دريك استان که وظیفه اش اجرای قوانین و نظارت

در انتخابات است - در امریکا وظیفه شریف اداریست و عبارتست از برقراری آرامش و نظم و اجرای رأی دادگاهها .

- آخر اگر بخواهید برویم کجا برویم ؟ چه جور برویم ؟ ما که پول نداریم .

مباشرها می‌گفتند :

- خیلی متأسفیم ، بانك ، مالك پنجاه هزار جریب گناهی ندارد . شما روی زمینی هستید که مال شما نیست . اگر راه بیفتید شاید به پنبه چینی پائیز برسید . شاید بتوانید از صندوق بیکاری كمك بگیرید . راستی چرا بمغرب نمی‌روید ، به کالیفرنیا ؟ آنجا کار هست ، هرگز هم سرد نمی‌شود . هه ، همه جا پر از مرکبات است . کافیست که دستتان را دراز کنید و بچینیدشان . هه ، هر وقت يك محصولی هست . چرا آنجا نمی‌روید .

و نماینده‌ها اتومبیل‌هایشان را برای انداخته نا پدید می‌شدند .

اجاره دارها دوباره روی پاشنه‌هایشان می‌نشستند و با چوبدستی‌هایشان خط خطی کردن زمین را از نو آغاز می‌کردند . بی‌اراده می‌اندیشیدند . چهره‌های آفتاب سوخته‌شان کدر بود . و چشمهای آفتاب‌زده‌شان می‌درخشید . زن‌ها با احتیاط آستانه‌ها را ترك می‌کردند ، بشوهرانشان نزدیک می‌شدند . بچه‌ها پشت سر زن‌ها با احتیاط و آمادۀ فرار پیش می‌رفتند . پسر بچه‌های بزرگتر نزدیک پدرانشان چمباتمه می‌زدند تا در شمار مردها در آیند .

پس از اندکی پرسیدند :

- چه می‌خواستند ؟

و مردها يك ثانیه چشم‌ها را بلند می‌کردند و در ته چشم‌هایشان درد موج می‌زد .

- باید برویم ؛ يك تراکتور و يك محافظ . مثل کارخانه‌ها .

زن‌ها می‌پرسیدند :

- کجا خواهیم رفت ؟

- نمی‌دانیم نمی‌دانیم .

و زن‌ها ، بی‌صدا ، بتندی بچه‌ها را پیش می‌کردند و بخانه‌هایشان باز می‌گشتند . می‌دانستند يك مرد زخمی و سرگردان ممکن است خشمش را حتی روی کسی که دوست دارد بریزد . مردها را تنها گذاشتند تا بیندیشند و شن را خط خطی کنند .

پیش می‌آمد که پس از اندکی اجاره دار دور و برش را نگاه می‌کرد . تلمبه‌ای که ده سال پیش کار گذاشته بود ، دسته‌اش که بگردن غاز میمانست و گلهای فلزی دهانه آن ، کنده‌ای که رویش سر هزار تائی جوجه از تن جدا شده بود ، گاری توی گاراژ بی در و پیکرش ، و صندوقی که بالای آن به دیرك آویزان بود .

بچه‌ها توی خانه‌ها دور و برزنها شلوغ میکردند و میگفتند ،
 - چه کار میکنیم ، مامان ؛ کجا میرویم ؟
 - هنوز نمیدانیم بروید بازی کنید ، اما بیدرتان نزدیک نشوید . اگر نزدیک
 شوید خوب حسابتان را میرسد .
 و زن‌ها دوباره بکارشان می‌پرداختند ، ولی همچنان نگاهشان را از مردهای
 حیران و اندیشمند که در گردو خاک چمباتمه زده بودند بر نمیگرفتند .
 تراکتورها از راه میرسیدند ، در کشتزارها رخنه میکردند ، خزنندگان
 بزرگی بودند که مثل حشرات و با نیروی باور نکردنی حشرات می‌جنبیدند . روی
 خاک میخزیدند . رد پایشان را روی میدانی که می‌غلطیدند و باز میگشتند بجا مینهادند
 و سپس آنرا میزدودند . تراکتور دیزل که هنگام آسایش تف میکرد ، با صدای
 رعد آسائی که بشکل لندلند سنگینی در می‌آمد ، می‌لرزید . غول خپله‌ای بود که
 زمین را بر میگرداند ، پوزه گفتاریش را در آن فرو میبرد ، از کشتزارها سرازیر
 میشد از هر سو آنها را میبرد . از خلال نرده‌ها ، از میان حیاط‌ها میگذشت و راست
 در آبرفت‌ها نفوذ میکرد . روی زمین نمیرفت بلکه روی راه‌هایی که ویژه خودش
 بود سر میخورد و تپه و سیلابرو ، جریان آب ، پرچین و خانه نمیشناخت .
 مردی که روی جایگاه آه‌نیش بود ظاهر انسانی نداشت ؛ با دستکش ،
 عینک ، ماسک کائوچوئی که روی بینی و دهانش را گرفته بود ، جزئی از خود غول
 بود . آدمکی ساختگی بود که در جایگاهش می‌نشست . غرش سیلندرهای دشت را
 می‌لرزاند . لرزش واحدی پدید می‌آمد ، زمین و آسمان با نوسان یکسانی می‌لرزید .
 راننده توانائی اداره تراکتور را نداشت ... راست در دشت فرو میرفت ، چندین
 مزرعه را می‌برد و سپس راه رفته را باز میگشت ، یک چرخش فرمان میتواندست راه
 آنرا بگرداند . و راننده نمیتوانست رل را بچرخاند زیرا غولی که تراکتور را
 ساخته بود ، غولی که تراکتور را بیرون فرستاده بود ، راه تسلط بر دست‌ها ، بر مغزو
 بر ماهیچه‌های راننده را نیز یافته بود ، چشم‌های او را با عینک بسته بود . پوزه بندش
 زده بود بمغزش نیز عینک زده بود و زبانش را مهار کرده بود . بشعورش عینک زده
 بود ، بر اعتراض افسار زده بود . او نمی‌توانست زمین را آنطور که بود ببیند و
 آنچه را که زمین احساس میکند ، حس کند . پاهایش نمیتوانست کلوخ‌ها را له کند ،
 گرما و یا قدرت زمین را دریابد . روی یک نشیمن آه‌نی نشسته بود و پاهایش روی
 گازهای آه‌نی جا داشت . نمیتوانست حیطه توانائیش را بداند ، ریشه‌کن کند ، لعنت
 کند ، یا به آن دلگرم باشد . بهمین جهت نمی‌توانست خودش را بداند ، سرزنش
 کند ، یا با آن دلگرم باشد . بهمین جهت نمیتوانست خودش را بداند ، سرزنش
 کند ، لعنت کند و یا دلگرم باشد . زمین نداشت ، آن را نمیشناخت و برایش دل نمیسوخت .

بزمین اعتقادی نداشت . باو چه که دانه‌ای نمی‌بندد . اگر خشکی نهالها رامیسوزاند . یا بارانهای سیل‌آسا غرقشان میکرد ، راننده بیشتر از تراکتور دلوایس نمی‌شد . همچنانکه بانك زمین را دوست نمیداشت . او هم زمین را دوست نمیداشت . او میتواند تراکتور ، رویه‌های پرداخته آن ، توانائی حرکت و خرخرسیلندرهای منفجرکننده‌اش را بستاید اما این تراکتور مال او نبود . پشت تراکتور ، صفحه‌های براقی که زمین را با تیغه‌هایشان - باتیغه‌های جراحی نه کشاورزی - میبردند ، میچرخیدند ، تیغه‌هایی که از سمت راست زمین را میبرد و رده دوشان آن را پاره میکرد و سمت چپ برمیگرداند . تیغه‌های برنده‌ای که زمین را شکافته ، آن را پرداخت کرده بود . پشت صفحه‌ها زبانه‌هایی بود که با نیش‌های آهنی خاک را شانه میکرد ، بطوریکه ریزترین کلوخه‌ها خاک میشد و زمین یکدست در می‌آمد . پشت زبانه‌ها بندر افشان - های دراز جا داشت ... دوازده میله فلزی خمیده ، که در کوره ذوب آهن ریخته شده بود . با چرخ دنده‌ها ، منظم و بی احساس ، تق تق میکرد . راننده در اطاقك آهنیش نشسته بود . از اینکه بدون دخالت اراده‌اش شیارهای راست ایجاد کرده‌است ، میباید . به تراکتوری که مال او نبود و دوستش نمیداشت ، باین نیروئی که نمیتوانست بر آن نظارت کند میباید . و زمانیکه این کشت بروید و درو شود هیچ مردی کلوخه - های داغ را در کف دستش خرد نمیکند و خاک را از لای انگشتانش پائین نمیریزد . هیچکس دانه‌ها را دستمالی نمیکند و دلوایس رشد آن نیست . مردم چیزی میخورند که خودشان بدست نیاورده‌اند . هیچ چیز آنها را به نانشان دلبسته نمیکند . آهن زمین را میزایاند و اندك اندك زمین زیر آهن میمیرد زیرا دیگر نه دوستش دارند نه دشمنش دارند ، نه دعایش میکنند نه نفرینش .

گاه گاه دم‌ظهر راننده کنار خانه اجاره‌داری توقف میکرد تا ناهار بخورد ؛ ساندویج که توی کاغذ زرورق لفاف شده بود ، نان سفید ، خیارشور ، پنیر ، سیام (۱) ، نان شیرینی که مثل ابزار ماشین مهر خورده بود . با بی میلی میخورد . اجاره‌دارهایی که هنوز نرفته بودند می‌آمدند او را ببینند . وقتی عینك و ماسك کائوچوئیش را که دایره‌های سفید دور چشمها و يك دایره بزرگ سفید دور بینی و دهانش گذاشته بود - بر میداشت کنجکاوانه او رامینگریستند . لوله اگزوز تراکتور دود میکرد زیر اینزین آنقدر ارزان بود که نمی‌ارزید موتور دیزل را خاموش کنند و دوباره روشن کنند . بچه‌های کنجکا و دایره میزدند ، بچه‌های جلمبری که نان برشته‌شان را میخوردند و چهار چشم نگاه میکردند . با چشم‌های آزمند کاغذ ساندویج را نگاه میکردند .

با بینی‌هایشان که از گرسنگی تیغ‌کشیده بود ، ترشی پنیر و سپام را بو میکشیدند . براننده چیزی نمی‌گفتند . بدستی که خوراك تویش بود نگاه میکردند . جویدنش را نگاه نمیکردند چشم‌هایشان بدستی که ساندویچ را گرفته بود خیره شده بود . پس از اندکی اجاره‌داری که نمی‌توانست برود در سایه تراکتور چمباتمه میزد ،

- عجب پس تو پس جودیویس (۱) هستی ؟

راننده میگفت :

- آره .

- پس چرا با ما همچی میکنی . چرا با این کار کس و کار خودت رو بیچاره

میکنی ؟

- روزی سه دلار ، برا اینکه نونم رو در آرم ، هرکثافتکاری ای میکنم تازه

خرجم در نمیاد . زن و بچه دارم . باید یه چیزی بخورن یا نه . روزی سه دلار . هرروز هم میرسه .

اجاره‌دار می‌گفت :

- درسته ، اما برای سه دلار تو ، نون پونزده تا بیست خانوار آجر میشه .

تو با این روزی سه دلار صد نفری رو توی راهها و جاده‌ها سرگردون میکنی خدا رو خوش میاد ؟ و راننده پاسخ میداد :

- من نمیتونم بفکر این چیزها باشم . باید یه فکری بحال بچه‌هام بکنم .

روزی سه دلار اونهم هرروز . نمونه عوض شده بابا ، مگه نه ؟ امروزه که ده دوازده

جریب زمین رو با یه تراکتور شخم میکنن دیگه آدم نمیتونه با زمین خودش زندگی

کنه . زراعت برا سرآدمهای بیچاره‌ای مثل ما گشاده . فکر شما بهمه چیز نمیرسه

چون شما که فورد (۲) یا شرکت تلفن نیستی . هه ، امروزه زراعت اینجوریه . هیچ

کاریش نمیشه کرد . یه کاری بکن سه دلار در بیاری . کار دیگه‌ای نمیشه کرد .

اجاره‌دار می‌اندیشید :

- چه بساط مسخره‌ایست . اگر مردی تکه زمینی داشته باشد این زمین مال

اوست ، جزئی از اوست ، شبیه اوست . اگر ملکی داشته باشد که بتواند توی آن

گردش کند ، بآن پردازد ، زمانیکه حاصل نمیدهد غمگین شود و زمانیکه باران

میبارد شادمان شود ، دیگر این زمین خود اوست و بیک معنی بخاطر آن بزرگ

میشود زیرا مالک آنست . حتی اگر موفقیتی هم بدست نیاورد از زمینش سربلنداست .

Joe Davis - ۱

Ford - ۲

اینجوریست . «

و اجاره دار دورتر میرفت ،

— اما اگر مردی زمینهایی داشته باشد که هیچ نمی‌بیند ، و یا وقت اینکه انگشتهایش را نوی خاک آن فرو کند ندارد ، و یا اینکه نمیتواند برود و در آن گردش کند ... آنوقت ملك بصورت انسان در می‌آید . او نمیتواند آنچه میخواهد بکند و نمیتواند با آنچه میخواهد ببیند . انسان همان ملك است . و او خیلی نیرومندتر از انسان است . و مالك نه تنها بزرگ نیست بلکه كوچك هم هست . فقط ملكش بزرگ است .. و او غلام ملكش است . اینهم اینجوریست . «

راننده نان شیرینی مهر زده را میجوید و پوسته آن را میانداخت .

— زمانه عوض شده . دیگه باید اینو بدوین . با این فکر که همیشه بر ابچه‌هاتون نون در بیارین . روزی سه دلار و دریابین یه نونی وصله شکم بچه‌هاتون بکنین . دلیلی نداره که بفکر بچه‌های مردم بیفتین ، بچه‌های خودتونو دریابین . با اینجرفها فقط خودتونو خسته میکنین هیچوقت هم روزی سه دلار گیرتون نمیاد . اگر بفکر لقمه چرب‌تری غیر از همون سه دلار بیفتین اربابها هرگز روزی سه دلارو هم بهتون نمیدن .

— نزدیک صد نفر بر این روزی سه دلار تو آواره شدن . ما کجا بریم ؟
راننده میگفت :

— بعقیده من بهتره زودتر برین . بعد از شام من از وسط حیاط شماردمیشم .

— امروز صبح چاهرو پرکردی .

— میدونم من باید بخط مستقیم برم . اما بعد از شام از حیاط شمارود میشم .

باید بخط مستقیم برم . و ... آه ، حال که بابام جو دیویس رو میشناسین میتونم بهتون بگم بمن دستور دادن در صورتیکه خونواده‌هایی هنوز نرفته باشن . اگه یه اتفاقی برام بیفته ... ملتفت میشین اگه از بغل یه خونه رد بشم و یه چوب نرده رو نندازم و زیر سمبلی درکنم ... هه ، دیگه سه دلار توکار نیس ، يك یا دو دلار . و ته تغاری من هنوز آفشی نداره .

— من با دستهای خودم ساختمش . میخهای کهنه رو خودم درست و راستی

کردم تا شیروونی بند بشه . تیركها با سیم آهن به تخته‌ها بند شده . خونه مال منه . من ساختمش . اگه بخوای خرابش کنی با یه تفنگ دم پنجره جلوت سبز میشم . همینقدر زیادی نزدیک بشی مثل خرگوش میندازمت پائین .

— بمن چه ، من که کاره‌ای نیستم . اگر این کارو نکنم ، کارم از دستم میره .

اونوقت گیرم زدی منو کشتی . میگیرن و فوری آویزونت میکنن . اما پیش از اینکه

آویزونت کنن یکی دیگه میاد پشت تراکتور میشینه و خونه توبا خاك یکی میکنه .
بازهم اونو که بایس بکشی نکشتی .

اجاره دار میگفت :

- راست میگی . ارباب تو کیه . میرم بسراغ اون . اونو باید کشت .
- ابد آ . اون هم دستورا شو از بانك میگیره . بانکه که بهش فرمون میده ؛ اینارو
بریز بیرون اگه نه خودتو بیرون می کنم .
- لابد این بانك یه رئیسی داره ، یه شورای اداری داره . هفت تیرمو پرمیکنم
میرم بسراغ بانك .

راننده پاسخ میداد :

- یکی بمن میگفت که دستورهای بانك هم از مشرق میرسه . بهش دستور
میدن ؛ «زمین باید استفاده بدهد وگرنه تعطیل خواهی شد .»
- سر این رشته به کجا میرسه ؟ کی رو باید کشت ؟ دلم میخواد پیش از اینکه از
گشنگی بمیرم کسی رو که منو بگشنگی انداخت بکشم .
- نمیدونم . شاید کسی مستحق کشتن نباشه . اصلاً شاید این بآدمها مربوط
نیس . همونطور که شما میگین شاید گناه از مالکیت خلاصه اش بهتون گفتم چیکار
باید بکنم . گفتم .

اجاره دار می گفت :

- باید فکر کنم . همگی باید بفکرش باشیم . حتماً برای جلوگیری این یه
راهی هست . اینکه رعد و برق یا زلزله نیس . حتماً یه دوزو کلکی تو این کارهس
که آدمها جورکردن . و ما می توانیم این رو عوضش کنیم .
اجاره دار در آستانه در نشست . راننده روشن کرد و دور شد ، شیار کرد و
بازگشت . زبانه ها شانه میکرد و جنگکهای بذرافشان توی زمین فرومیرفت . تراکتور
از حیاط گذشت . و زمینی که از پایکوبی سخت شده بود کشتزار بذرافشانه ای میشد .
تراکتور برمیکشت و یکباره دیگر از آن میگذاشت . قسمت شخم نشده بیش
از ده پا پهنا نداشت . و تراکتور بازگشت . گلگیر آهنی ، گوشه خانه را گاز گرفت ،
دیوار را از پا انداخت . خانه كوچك را که چون سوسکی خرد شده بود از پی جدا
کرد و بپهلوی انداخت .

و راننده عينك داشت ، و يك ماسك كائوچوئی بینی و دهانش را می پوشاند .
تراکتور بخط مستقیم بیش می رفت و زمین و آسمان با صدای رعد آسائی می لرزیدند .
اجاره دار تفنگ بدست ، با چشم آنرا دنبال می کرد . زنش نزدیکش ایستاده بود و
بچه های خفقان گرفته پشت سرش . و تمام چشمها به تراکتور دوخته شده بود .

فصل ششم

عالیجناب کیزی و توم جوان، روی بلندی ایستاده ، مزرعه جادها را نگاه میکردند. کلبه چوبی بیرخت از یکطرف درهم شکسته بود. چنان از پی جدا شده بود که واژگون بهچشم میخورد و سوراخهای پنجره‌های جلو بنقطه‌ای در آسمان، بالای افق، چشم دوخته بودند. پرچین‌ها از بین رفته بود. پنبه توی حیاط و جلوی خانه روئیده و طویله را در برگرفته بود. سایبان مستراح یکوری شده بود و در برابر آن پنبه روئیده بود. در آنجاها که از پاهای برهنه بچه‌ها، سم اسبها و چرخهای بزرگ گاریها بسختی کوبیده شده بود، جز کشت پنبه ، پنبه سر سبز سیر و خاک آلود چیزی نبود. توم جوان مدتی بید ژولیده کنار آبشخور خشک و چهارگوش سمنتی را که پیش از این تلمبه هم کنارش بود، نگریست. بالاخره گفت:

- لا اله الا الله ، همه بلاهای آسمون اینجا نازل شده. یه نفس کس پیدا نمیشه .

بالاخره بتندی از تپه پسائین آمد کیزی هم او را دنبال میکرد. بطویله ، تخته پهن کوچکی که آن تو ریخته بودند و جو خور قاطری که در گوشه‌ای رها شد بود، نگاه کرد. شنید که زمین بتندی کوبیده میشود. خانواده‌ای از موشها زیر کاه ناپدید شد .

جاد دم سکوئی که اثاثیه را رویش می گذاشتند ایستاد. روی سکو چیزی ندید . . . خیش شکسته گاو آهنی. انبوهی از سیم آهنی در گوشه‌ای، حلقه آهنی داسی ، منگوله گردن قاطری که موشها آنرا جویده بودند، دبه روغنی که از چربی و گرد و خاک آلوده بود، و لباس کار آبی رنگی که بمیخی آویخته بود ، بهچشم میخورد .

جاد گفت ،

- دیگه هیچ چیز نمونده، خیلی اسباب و اثاثیه داشتن. هیچ چیز نمونده .

کیزی گفت :

- اگه هنوز اهل موعظه بودم میگفتم، بغضب خدا گرفتار شدین . اما فعلا

چیزی نمیدونم. من اینجا نبودم. چیزی هم نشنیدم .

بسوی حلقهٔ سمتی چاه رفتند . برای رسیدن به آن می‌بایستی از میان ساقه‌های پنبه بگذرند . همه جا قوزه در حال بستن بود و زمین کشت شده بود . جاد گفت :

- هرگز اینجا رو کشت نمی‌کردیم . این یه تیکه رو همیشه ول می‌کردیم . اما ، نه ، ببینین ، اگه اسب از اینجا رد بشه پنبه‌ها له و لورده میشه . کنار آبشخور خشکیده ایستادند . از علفهایی که معمولا زیر آبشخورها می‌روید نشانی نبود . چوب‌های کلفت و کهنهٔ آبشخور خشک و ترکیده بود ، روی حلقهٔ چاه ، پایهٔ تلمبه از دهنه بیرون زده بود . ماریج میخ‌پیچ‌ها زنگ‌زده بود و مهره‌ها از بین رفته بود . جاد توی چاه را نگاه کرد . تف‌کرد و گوش داد . کلوخی تویش انداخت و گوش‌ش را تیز کرد . گفت

- خوب چاهی بود . صدای آبی رامی‌شنوم . انگار نمیخواست بخانه نزدیک شود . کلوخ پشت کلوخ توی چاه می‌انداخت . سپس گفت :

- شاید همه‌شون مرده‌ن . اما آخرش سر در میارم . بالاخره پیغامی چیزی میدن . - شاید کاغذی یا چیز دیگه‌ای توی خونه گذاشته باشن که شما با خبر بشین . از مرخص شدنتون خبر نداشتن ؟

جاد گفت :

- نمیدونم ، نه ، گمون نمیکنم . خودم هم تا یک هفته پیش خبر نداشتم . نمیدونسم .

- بریم خونه رو ببینیم . معلق شده . یه اتفاقی پیش اومده که سر نگونش کرده .

آهسته آهسته بسوی خانهٔ واژگون رفتند . دوتا از دیرکهای زیر رواق را کشیده بودند . یکطرف بام فروریخته و گوشهٔ خانه خراب شده بود . از خلال انبوه تخته‌های شکسته ، اطاق گوشه‌ای بچشم می‌خورد . در ورودی و دریچه‌ای مستحکم که پائین در را می‌بست و بلوله‌های چرمی بند میشد به بیرون گشوده بود . جاد دم در ایستاد و گفت :

- اینجا دم در بود . از اینجا رفته‌ان . شاید مادر مرده باشه . دریچه را نشان داد . اگر مادر بود ، دریچه رو می‌بست . کلون رو هم می‌انداخت . هیچوقت این کار یادش نمی‌رفت . . . دریچه رو همیشه می‌بست . چشم‌هایش منتظر ماند . از اون‌روز

که خوکی بخونه زاکب (۱) رفته بود و یه بچه رو خورده بود . میلی زاکب همون وقت رفته بود توانبار . خوکه داشت بچه رو میخورد که سر رسید . دیگه حالش جا نیومد . بعد از اون منخس عیب کرد . اما این موضوع برای مادر درس خوبی بود . غیر از وقتهایی که توخونه بود دیگه هرگز در بچه‌ها وانمی گذاشت . هیچوقت یادش نمیرفت . نه ، از اینجا رفته‌ان ... یامرده‌ن . از رواق ویران بالا رفت و آشپزخانه را نگاه کرد . پنجره شکسته بود . روی کف آن ، پراز سنگریزه بود . زمین و دیوارها خیلی پائین تر از سطح در بود . وغبار نرم تمام تخته‌ها را پوشانده بود . جاد شیشه‌های شکسته و سنگها را نشان داد و گفت :

- بچه‌ها هزار بامبول میزنن تا یه جام شیشه رو بشکنن . من میدونم ، خودم همین کار و میکردم . وقتی یه خونه‌ای خالی باشه بچه‌ها میفهمن ، بو میکشن . وقتی کسی نباشه اولین کاری که بچه‌ها میکنن همینه .

در آشپزخانه دیگر اثاثیه‌ای نبود . تنور داغان شده بود و از سوراخ گرد دودکش نور بدرون می‌آمد . روی چاه آب چلو يك کلید کهنه مخصوص باز کردن بطری آبجو و يك جنگال شکسته که دسته چوبیش از بین رفته بود دیده میشد . جاد با احتیاط با آشپزخانه پا گذاشت . کف آشپزخانه از احساس سنگینیش نالید . يك شماره قدیمی مجله فیلادلفیا لدر (۲) روی زمین رو بروی دیوار افتاده بود . او راقش زرد و مچاله بود . جاد اطاق خواب را نگاه کرد . نه تخت خواب بود ، نه صندلی ، هیچ چیز . تصویر زن جوان سرخ پوستی بنام «سرخ بال» بدیوار آویخته بود . چوبی از تخت خواب را بدیوار تکیه داده بودند . و در گوشه‌ای پوتین دکمه‌ای بزرگی دراز کشیده بود ، پاشنه اش سائیده و سرش برگشته بود . جاد آنرا برداشت و نگاه کرد . گفت :

- اینو یادم میاد . مال مادر بود . حالا زوارش در رفته . مادر از اینها خیالی خوشش میومد . سال‌ها ، همینو می‌پوشید .

نه ، از اینجا رفتن ... همه چیز رو هم با خودشون بردن . خورشید آنقدر پائین آمده بود که اینك از پنجره‌های یکوری بدرون رخنه میکرد . و بر لبه خرده شیشه‌ها می‌درخشید . آخرش جاد برگشت ، بیرون آمد و از آستانه گذشت . لبایوان نشست و پاهای برهنه‌اش را روی پله چوبی گذاشت . گشت زارها در روشنی غروب غوطه میخوردند . پنبه سایه مورب درازی روی زمین می‌انداخت . بید شونده سایه کجش را

Milly jsob - ۱

Philadelphia ledger - ۲

آن دورها بزمین گذاشته بود .

کیزی کنار جاد نشست و پرسید :

- هرگز براتون چیزی نمینوشتن؟

- نه، همون طورکه گفتم . چیز نویس نبودن . پدر خط داشت اما چیزی نمی نوشت . حالش رو نداشت . زورش میومد . مثل مردم دیگه فرمون دادن رو خوب بلد بود اما هرطوری می شد کاغذ نمینوشت .

پهلوی هم نشسته بودند . نگاهشان در دور دستها گمشده بود . جادکت غلطانرا پای رواق نزدیک خودش گذاشت . دستهای بیکار و آزادش سیگاری پیچید، آن را صاف کرد و آتش زد . نفس درازی کشید و دود را از بینیش بیرون داد . گفت :

- حتماً اتفاق بدی افتاده . نمیدونم چی شده . اما مسلماً اتفاق خوشی نبوده . خونه زیر و زبر شده ، کس و کارمون همه رفتن . کیزی گفت :

- نه ری که توش غسل تعمید میدادم درست همونجاست . تو شیطان نبودی اما باین سادگی ها نمیومدی . خیلی دیدنی بود . بگیس دختره چنگ انداخته بودی و مثل سگ گرفته بودیش . بنام روح القدس تعمیدتون میدادن و بازهم گیسشومیکشیدی . باباتوم گفت : « بکنش زیر آب . » و من سرت رو فرو کردم تو آب تا آب قل قل کرد . کار که باینجا کشید گیسشوول کردی . تو شیطان نبودی اما باین سادگی ها هم نمیومدی . بعضی وقتها بچه های تقس وقتی بزرگ میشن خشکه مقدس از آب در میان .

گربه خاکستری نزاری از طویله بیرون خزید و از خلال ساقه های پنبه ها با آخر ایوان رسید . باجست خاموشی روی رواق پرید و بروی شکم بسوی مردها خزید . رسید پشت سرشان و میان آندونشت . دمش را راست دراز کرد و روی کف ایوان خواباند . تنها ته نخ نمای آن می جنبید . و گربه نیز بدورها نگاه کرد همانجائی که مردها مینگریستند .

جاد برگشت و او را دید . گفت :

- ااه ! بخدا یکی اینجا هس . اینوببین .

دستش را دراز کرد ، اما گربه باجستی در رفت . کف پنجه اش را که بالا آورده

بود لیسید . جاد آنرا باکنجکاو نگریست و داد زد :

- ااه ! فهمیدم . این گربه بمن فهموند که وضع عادی نیست .

کیزی گفت :

- بنظر من خیلی چیزها غیرعادیه .

- نه ، غیر از این یکی خونه دیگری نیس . چرا این گربه پیش همسایه ها نرفته ... مثلاً پیش رانس . (۱)

چطوره که هیچکس تخته‌های خونه رو نکنده بیره بیشتر از سه چهارماهه که هیچکس اینجا نیس ، تخته ها رو هم کسی ندزدیده . تخته های حسابی طویله رو ، اینهمه تخته‌های عالی خونه رو ، چهار چوبهای پنجره‌هارو هیچکس کش نرفته . اینه که غیرعادیه . این آدمو سردرگم میکنه و نمیشه سردر آورد .

- خوب ، شما از این چی می‌فهمی ؟

کیزی خم شد ، کفشهایش را برداشت و انگشتهای درازش را روی پله جنباند .

- نمیدونم ، انگار همسایه ها رفتن . اگه بودن تخته های باین خوبی همینطور دست نخورده می‌موند ؛ اما ، چه بساطیه ! یه روز نوئل ، آلبرت رانس همه خانواده شو ، بچه‌ها و سگشو ، همه رو برد اکلاهما . رفته بودن که پسر عموی آلبرت رو ببینن . مردم خیال میکردن آلبرت بی سروصدارفته ...

خیال کردن قرض بیخ خرش رو گرفته یا بانشمه‌ای چیزی رفیق بوده از ترس بی آبرویی در رفته . هشت روز بعد وقتی آلبرت برگشت هیچ چیز تو خونه اش نمونه بود ... تنور زده بود بچاک ، تختخوابها زده بود بچاک . چهارچوبه‌های پنجره‌ها با هشت تاتیر سقف زده بودن بچاک بطوری که میشد آسمون درواز وسطشون دید . درست وقتی رسید که مولی‌گریوز (۲) پاچند تادرو تلمبه سرچاه داشت از اونجا میرفت . بیچاره آلبرت پونزده روز خونه همسایه‌ها می‌چرخید تا چیزهاشو پس گرفت . کیزی باکیف پاهایش را خاراند .

- هیچکس عذر و بهانه نیاورد ؛ همین جوری همه چیزهاش رو بهش پس دادن ؟

- پس چی . نمیخواستن که ازش چیزی بدزدن . خیال کردن اینها رو گذاشته و رفته اونها هم ورداشتن . همه رو بهش پس دادن ، بغیر از يك نازبالش کاناپه که عکس سرخ پوستی هم روش کشیده بود . آلبرت ادعا می‌کرد اینوپدر بزرگ بلند کرده . حرفش این بود که پدر بزرگ از قخم وترکه سرخ پوستانس برای همین هم اون عکس رو می‌خواه . راستش هم نازبالش پیش پدر بزرگ بود امانه برا عکس روش . همینجوری ، ازین خوشش اومده بود . همیشه با خودش می‌بردش و می‌گذاشت

همونجائی که می‌خواست بشینه . هیچ دلش نمی‌خواست به آلبرت پس بده . میگفت ، « اگه آلبرت انقدر نازبالشش رو دوست داره بیاد دنبالش . اما ازمن بهش نصیحت ، تفنگشرو هم ور داره . برای اینکه اگه مزاحم من بشه پوزه نکبتشو له میکنم . » آخر آلبرت از خیرش‌گذشت و نازبالشرو به پدر بزرگ هدیه داد . فقط این موضوع باعث شد که پدر بزرگ فکرهاائی بسرش زد . پره‌های مرغ رو دیگه نگه میداشت . میگفت می‌خواه با پر پهرختخواب کامل درست کنه . اما هرگز همچو چیزی درست نکرد . يك روز پدر از دست راسوئی (۱) که زیرخونه زندگی میکرد عصبانی‌شد و با چماق کله‌شو کوبید . و بعد مادر همه پره‌های پدر بزرگ رو سوزوند تا ما تونستیم تو خونه زندگی کنیم . خندید « پدر بزرگ پیرمرد ناقلائی است . روی بالش سرخ‌پوستش می‌نشست و میگفت ، آلبرت اگه راست می‌گه بیاد دنبال نازبالشش . تا این خپله بخواد تکنون بخوره میگیرم مثل یه زیر شلواری کهنه مچاله‌اش میکنم . »

گربه دوباره بآنها نزدیک شد . دمش صاف و دراز شده بود و سبیل‌هایش میلرزید . آفتاب بر کنار افق سائیده میشد و هوای غبار آلود سرخ و طلائی بود . گربه یواشکی يك پای خاکستریش را دراز کرد و به آستین جاد سائید . جاد برگشت ، - عجب لاک پشت از یادم رفت چرا بیخود همه جا دنبال خودم بکشمش . لاک پشت را رها کرد و بزیر خانه راندش . اندکی بعد لاک پشت بیرون آمد و مثل اول بسوی جنوب غربی راه افتاد . گربه روی لاک پشت پرید و با پنجه بسر برآمده و پاهای متحرکش زد و او را زخمی کرد . سرسخت پیر و مضحکش پسر کشیده شد . دم کلفت ناگهان زیر کاشه ناپدید شد . وقتی که گربه از انتظار حوصله‌اش سر آمده دور شد ، لاک پشت راهش را بسوی جنوب غربی گرفت و رفت .

توم جوان و کشیش لاک پشت را نگاه میکردند . پاهایش را می‌جنباند . کاسه سنگین و برآمده‌اش را راست بجلو پرتاب میکرد . گربه لحظه‌ای دنبالش خزید ولی پس از ده متری ، کز کرد و بتندی بسوی مردها بازگشت .

- بعقیده شما این حروم‌زاده‌ها کجا میرن ؟ من در زندگیم لاک پشت خیلی

دیدم . همیشه یه مقصدی دارن . انکار می‌خوان بحائی برسن .

گربه خاکستری بین دو مرد ، اندکی عقب تر ، نشست . آهسته چشمک‌زد . پوست شانه‌اش در اثر گزیدن ککی بشدت تکان می‌خورد . سپس اندك‌اندك آرامش را باز یافت و بآرامی بعقب سرید . گربه يك پارا بالا آورد و امتحان کرد . پنجه‌ها را بیرون آورد و دوباره جمع کرد مثل اینکه می‌خواست آنها را بیازماید . سپس زیرپاها

۱- Skunk یکنوع راسوی امریکائی که بسیار بد بو است .

را با زبانی که بقرمزی گوش ماهی بود لیسید . آفتاب سرخ بافق رسیده بود و مثل ستاره دریائی گسترده میشد . بالای آن آسمان تابناك و لرزنده تر از همیشه بچشم میخورد . جاد کفش های زرد نوش را از کتش در آورد و پیش از اینکه آنها را بپوشد پاهاى خاك آلودش را با دست ماهوت پاك كن زد .

کشیش که چشمهایش روی دشت گم شده بود گفت :

- یکی نزدیک میشه . نگاه کنین ! اونجا ، اون پائین ، راست توی مزرعه پنبه .

جاد جهتی را که انگشت کیزی نشان میداد دنبال کرد و گفت :

- پیاده است . از بس گرد و خاك بلند میکند نمیشه دیدش . آیا کی باشه؟

به نیمرخى که در روشنی شامگاهان نزدیک میشد خیره شدند . گردی که

بر میخاست در روشنی آفتابی که میخفت قرمز رنگ میشد .

جاد گفت :

- مرده .

مرد نزدیک میشد و قتیکه بجلو انبار رسید جاد گفت :

- اِهه ، میشناسمش . شما هم میشناسیش . مولی گریوه « و صدا زد: « هو ،

مولی ! چطورى ؟ « مردیکه نزدیک میشد . هاج و واج ایستاد سپس تند کرد .

مرد کوتاه و لاغری بود . حرکاتش تند و فرز بود . يك کیسه گونی در دست داشت .

رنگ زانوها و خشتك کرباسیش رفته بود . وکت کهنه سیاه ، چرب و لکه داری

داشت . شانه و آرنج آستین هاش پاره شده بود .

کلاه سیاهش مثل کتش لکه داشت و هنگامیکه راه میرفت نوار لکه دار و

نیمه برآمده آن تلوتلو میخورد . مولی چهره هموار و بی چروکی داشت ولی حالت

چهره اش از دهان كوچك و فشرده اش ، چشمهای براق و خشمگینش بمال بچه های

شیطان و چموش شبیه بود .

جاد آهسته از کشیش پرسید : مولی رو بیاد میارید ؟

مردی که پیش میآمد داد زد :

- کی هستی ؟

جاد پاسخ نداد . مولی قیافه ها را شناخت مگر و قتیکه كاملا نزدیک شد .

گفت ،

- او هو ، عجب اتفاقی ، تو هستی ، توئی جاد . کی دراومدی ؟

جاد جواب داد :

- دو روزه . این همه راه رو پیاده اومدم که برسم به خونه . بیخودی کسی

که نیس . هه ، منو باش . مولی قوم خویش هام کجان ؟ چرا خونه همچی ویرونه

را با زبانی که بقرمزی گوش ماهی بود لیسید . آفتاب سرخ بافق رسیده بود و مثل ستاره دریائی گسترده میشد . بالای آن آسمان تابناک و لرزنده تر از همیشه بچشم میخورد . جاد کفش های زرد نوش را از کتش در آورد و پیش از اینکه آنها را بپوشد پاهاى خاك آلودش را با دست ماهوت پاك كن زد .

کشیش که چشمهایش روی دشت گم شده بود گفت :

- یکی نزدیک میشه . نگاه کنین ! اونجا ، اون پائین ، راست توی مزرعه پنبه .

جاد جهتی را که انگشت کیزی نشان میداد دنبال کرد و گفت :

- پیاده است . از بس گرد و خاك بلند میکند نمیشه دیدش . آیا کی باشه؟

به نیمرخى که در روشنی شامگاهان نزدیک میشد خیره شدند . گردی که

بر میخاست در روشنی آفتابی که میخفت قرمز رنگ میشد .

جاد گفت :

- مرده .

مرد نزدیک میشد و قتیکه بجلو انبار رسید جاد گفت :

- اِهه ، میشناسمش . شما هم میشناسیش . مولی گریوه « و صدا زد: « هو ،

مولی ! چطورى ؟ « مردیکه نزدیک میشد . هاج و واج ایستاد سپس تند کرد .

مرد کوتاه و لاغری بود . حرکاتش تند و فرز بود . يك کیسه گونی در دست داشت .

رنگ زانو ها و خشتك کرباسیش رفته بود . وکت کهنه سیاه ، چرب ولکه داری

داشت . شانه و آرنج آستین هاش پاره شده بود .

کلاه سیاهش مثل کتش لکه داشت و هنگامیکه راه میرفت نوار لکه دار و

نیمه برآمده آن تلوتلو میخورد . مولی چهره هموار و بی چروکی داشت ولی حالت

چهره اش از دهان كوچك و فشرده اش ، چشمهای براق و خشمگینش بمال بچه های

شیطان و چموش شبیه بود .

جاد آهسته از کشیش پرسید : مولی رو بیاد میارید ؟

مردی که پیش میآمد داد زد :

- کی هستی ؟

جاد پاسخ نداد . مولی قیافه ها را شناخت مگر و قتیکه کاملاً نزدیک شد .

گفت ،

- او هو ، عجب اتفاقی ، تو هستی ، توئی جاد . کی دراومدی ؟

جاد جواب داد :

- دو روزه . این همه راه رو پیاده اومدم که برسم به خونه . بیخودی کسی

که نیس . هه ، منو باش . مولی قوم خویش هام کجان ؟ چرا خونه همچی ویرونه

شده ، تو حیاط چرا پنبه کاشتن ؟

مولی گفت :

- چه خوب شد که از اینجا رد شدم . عمو توم خیلی دلوایس بود . وقتی تصمیم گرفتن بزن ، من اونجا ، تو آشپزخونه نشسته بودم . من به توم گفته بودم بخدا هرگز از اینجا نمیرم . اینو بهش گفتم ، توم بهم گفت ، « من دلوایس تومی هستم . یه وقت میاد که دیگه هیچکس اینجا نیس . آیا چه خیالی میکنه ؟ » اون وقت من بهش گفتم « چرا برایش چیزی نمینویسی ؟ » توم بمن جواب داد : « شاید بنویسم تو فکرش هستم . اما اگه ننوشتم ، مواظب باش . هر وقت اومد بهش بگو ، اگه تا اون وقت اینجا موندی » من گفتم : « اینجا موندگارم . اونقدر میمونم تا علف زیر پام سبز بشه ، خدایا هیچکس نمیتونه گریورو مجبور کنه از اینجا بره . همچه کسی از مادر نزاده و زائیده هم نمیشه

جاد با بیحوصلگی گفت :

- کجا رفتن ؟ حالا داری گفتگوتون رو بسرا من تعریف میکنی . بگو ببینم

کس و کار من کجان ؟

- وقتی بانك ترا کتورش رو فرستاد زمین هارو شخم بزنه اونا میخواستن بمونن و جلوش در بیان . پدر بزرگ با تفنگش اونجا سبز شد و چراغهای ابوطیاره نکبتشون رو خورد کرد . اما تراکتور که باین چیزها وانمیساد . پدر بزرگت نمیخواست راننده رو بکشه . یارو ویلی فیلی (۱) بود . ویلی هم اینو میدونس ، اومد تا دم خونه با تراکتور بخونه کل زد . مثل سکی که موشی رو بجنبونه خونه رو لرزونند ، این قضیه توم رو زیر و رو کرد ، همه اش خودشو میخورد دیگه اون آدم پیشی نبود .

جاد خشمکین پرسید :

- حالا کجا هستن ؟

- بهت میکم . با گاری عمو جون سه دفعه سفر کردن فرو تلمبه و تختخوابها رو بردن . بچه ها با تختخوابها میرفتن ، پدر بزرگ و مادر بزرگ روی تخته ها نشسته بودن ، داداشت نوآ هی سیکار دود میکرد و از لبه گاری تف میکرد بیرون ، کاش اینارو میدیدی . « جاد دهانش را برای گفتن باز کرد . مولی امانش نداد و به تندى گفت : « همه پیش عمو جون هستن . »

- اوه ، پیش عمو جون ؟ اونجا چکار میکنن ؟

- خوب ، داشتن پنبه میکشیدن ، همه حتی بچه ها و پدر بزرگ . واسه

اینکه یه چیزی در بیارن و برن بطرف مغرب، رفتن یه ماشین باری بخرن و برن بطرف مغرب، همه یواش‌یواش دارن میرن. اونجا زندگی آسون تره. اینجا دیگه هیچکاری پیدا نمیشه. برا هر جریب پنبه چینی پنجاه سنت مزد میدن و از بیکاری پدر مردم در میاد.

— پس هنوز نرفتن؟

مولی جواب داد:

— نه تا اونجا که من میدونم، نه. تا چهار روز پیش ازشون خبر داشتم. من داداش تو آرو دیدم داشت خرگوش می‌گرفت گفتش خیال دارن تا پونزده روز دیگه برن. چون هم خبر شده که باید بزنه بچاک. همینطوری راست برو، هشت میل که رفتی میرسی به خونه جون. همه کس و کارت اونجا کپه شدن، مثل موشهای صحرائی که زمستون از سرما تو سوراخهاشون فرو میرن.

جاد گفت:

— خب، حالا دیگه آزادی هر جا دلت میخواد بری. مولی یه سرسوزن فرق نکردی. اگه بخوای از آسمون حرف بزنی اول از ریسمون شروع میکنی.

مولی بدرستی گفت:

— توهم هیچ عوض نشدی. سابق یه بچه بیمزه‌ای بودی هنوز هم بهمون بیمزگی هسی. نمیخواد راه و رسم زندگی رو بمن یاد بدی؟

جاد بالبخندی گفت:

— نه اگه عشقت بکشه که کله‌ات روتو یه تل خورده شیشه فرو کنی هیشکی نیست که جلو تو بگیره.

— توکشیش رو میشناسی نه؟ عالیجناب‌کیزی رو؟

— البته، البته. من متوجهشون نشده بودم. خوب میشناسمشون.

کیزی برخاست و دست همدیگر را فشردند.

— مولی گفت:

— خوشحالم که شمارو دوباره دیدم. خیلی وقته که اینجاها پیداتون نیست.

کیزی گفت:

— من رفته بودم بعضی چیزها رو بفهمم. اینجا چه خبر شده؟ چرا مردم

رو آواره کردن؟

مولی دهانش را بست آنرا سخت بهم فشرد. وسط لب بالا بشکل منقار طوطی

در آمد. منقار کوچکی که روی لب زیرین تکیه کرده بود. غرشی کرد:

— مادر سگا، مادر سگای بیشرف! بهتون بگم، بچه‌ها، من اینجا موندنی

هسم. از شر من آسوده نمیشن. اگه منو بیرون کنن دوباره برمیگردم اگر هم بخوان زیر خاکم بکنن، دوسه تا از این ننهسگارو با خودم میبرم که تنها نباشم.»
درجیب پهلوی کتش چیز سنگینی را ناز کرد: «من رفتنی نیسم. پنجاه سال پیش بابام اینجا اومد، منم از اینجا نمیرم.»

جاد گفت:

- چرا مردم رو دربدر کردن؟

- اه، خیلی در این باره گفتگو کردن. سالهای پیش رو که میدونین گردو خاک اومد و هرچی بود از بین برد هیچکس نمیتونس انقدر بکاره که بتونه باهانش سوراخ مورچه رو پرکنه. همه بتاجرهای قرض دار شدن. میدونین آخرش چطور شد او آنوقت مالکها گفتن: «ما دیگه نمیتونیم مستأجرهامون رو نگه داریم.» استفاده ملک بیش از سهم مستأجرها نیست، ما که نمیتونیم خودمونو نفله کنیم.» گفتن: «فقط اگه همه زمینهامون رو یکدست کنیم میتونیم سرو سر در بریم.» اونوقت با تراکتورهاشون همه رو چارو کردن. همه رو بغیر از من. بخدا تکون نمیخورم. تو که منو میشناسی، تو از همون وقت که چشموا کردی منو میشناسی.

- درست درسته، از وقتی که چشم وا کردم.

- خب، میدونی که من خر نیسم. من میدونم که این زمین انقدرها بدرد بخور نیس. براکشت همچی خوبی نیس فقط بدرد چراگاه میخوره. هیچوقت نباید کاشتش. حالا روش پنبه کاشتن داره نفله میشه. فقط اگه فشار نمیآوردن که من از اینجا برم حتماً حالا کالیفرنی بودم. انگور میخوردم و هر وقت عشقم میکشید مرکبات میچیدم. اما این ننهسگا بمن میکن باید بزنی بچاک! این بآدم زور میاره. بخدا، همیشه زیر بار رفت.

جاد گفت:

- البته. تعجب میکنم که پدر چطور باین سادگی رفته. چطور شده که پدر بزرگ کسی رو نکشته. هرگز کسی نمیتونس بهش زور بکه مادر هرگز آدمی نبود که بتون بیرونش بندازن.

یادمه یه روز یکی از این دوره گردها بامادر افتاده بود، مادر با یه جوجه زنده کوبیده تو کلهش. با یه دستش جوجه رو گرفته بود و بدست دیگرش یه تبر، میخواست گردن یارو را بندازه. میخواست با تبرش بیفته رو یارو اما دستشو عوضی پیش آورد و با جوجه کوبید تو کله یارو. وقتی هایهو تموم شد دیگه جوجه از خوردن افتاده بود. چیزی غیر از یه جفت پا تو دست مادر نمونده بود. پدر بزرگ از خنده روده بر شده بود. چطور باین سادگی رفتن؟

- آره، یاروئی که اومده بود خیلی چاخان بود. حرفهای چرب و نرمی را بهشون زد. «باید بروید، من گناهی ندارم.» من گفتم: «خب، پس تقصیر کیه؟ من با اون بابا حرف دارم.» **کمپانی کشاورزی و دامپروری شاوونی (۱).** «من غیر از اینکه دستوراتش رو اجرا کنم کار دیگه‌ای نمیکنم.» «این کمپانی کشاورزی و دامپروری شاوونی کیه؟» «هیشکی، شرکته.» «آدم کف‌ری میشد اما نمیدونس کی رو باید بگیره.»

خیلی‌ها جستجو کردن که ببینن. بالاخره حساب کی رو باید رسید: اما من نه. از این چیزها سردر نمی‌ارم. من اینجا می‌مونم.

آفتاب، مثل قطره بزرگ و سرخ رنگی در افق مانده بود. سپس فرو افتاد و ناپدید شد. در آنجا که قطره گم شده بود، آسمان درخشان بود. پاره ابری مثل رخت ژنده و خون‌آلودی بالای گریزگاه خورشید آویزان بود. و در ژرفای شرق شامگاه اندک‌اندک بر آسمان چیره شد و تاریکی از جانب خاور روی زمین لغزید. ستاره تابناک زهره در شفق پدیدار شد. گربه خاکستری بسوی انبار باز روان شد و مانند سایه‌ای در آن محو گشت.

جاد گفت:

- در هر صورت امشب همیشه تا خونه عموجون هشت میل پیاده رفت. از پاهام آتش بلند میشه. مولی، امشبو پیش تو سر کنیم؟ تا اینجا به میل بیشتر نیس.

مولی با کمی ناراحتی گفت:

- اصلاً جور در نمیاد. زنم و بچه‌هام با برادر زنم همه رفتن کالیفرنیا. دیگه هیچ خوراکی پیدا نمیشه. اونها مثل من آتشی نشده بودن، هیشکی نیس. دیگه اصلاً خوراکی پیدا نمیشه.

کشیش بهیجان آمد.

- خوب بود شما هم میرفتین. نباید گذاشت خانواده همچی پخش و پلا بشه.

مولی گریو گفت:

- آخه من نمیتونسم. به چیزی از رفتن من جلوگیری میکرد.

جاد گفت:

- خب، خیلی، گشتمه، خدایا. چهارسال آزرگاره که سر ساعت غذا میخورم.

از گشنگی شکم غار و غور میکنه . مولی تو چی میخوری ؟ شکمت روچه جوری سیر میکنی ؟

مولی با شرمساری پاسخ داد .

- چند وقتی وزغ و سنجاب میخورم و بعضی وقتها هم سگ چمن (۱) . جاره‌ای نبود . اما حالا توی خارزارهای رودخونه خشکیده پرسه میزنم خرگوش شکار میکنم . بعضی وقتها هم يك باقرقره یا يك راسو می‌گیرم . «

کیسه‌اش را که روی ایوان خالی کرد و برای برداشتن آن خم شد . دو خرگوش وحشی با يك خرگوش نر درشت ، لخت ، نرم و پرپشت ، از آن بیرون افتادند و غلتیدند .

جاد گفت ،

- قدرت خدا رو بنازم . چهار ساله رنگ گوشت تازه ندیدم .

کیزی یکی از خرگوشها را برداشت و با دست سبك سنگین کرد . پرسید ،
- مولی گریو ، بما هم میدی ؟

- لابد باید داد دیگه . حرفشرا برید . از خودش که اینطور بد مهمان شده بود تعجب کرد . بد جور گتم . یعنی که ... نه اینکه ... دست و پایشرا گم کرده بود « میخوام بگم که وقتی کسی چیزی داره و صله شکمش بکنه و دیگری از گشنگی جون میده ، دیگه اولی حق نداره تردید کنه . میخوام بگم ، فرض کنیم من خرگوشهام رو ورداشتم بردم یه جای دیگه خوردم . میدونین چی میخوام بگم ؟ »

کیزی گفت ،

- میدونم . می‌فهمم چی میگی . توم در استدلال‌های مولی يك حرف درستی هست . مولی یه چیزی فهمیده منتها براش خیلی پیچیده‌اس ، برا من هم همین طور .

توم جوان دستهایش را مالید :

- کی چاقو داره . یخورده هم‌باین حیوونك‌ها برسیم . خب ، حساب اینهارو برسیم دیگه .

مولی جیب شلوارش را جستجو کرد چاقوی دسته شاخی بزرگی از آن بیرون کشید . توم جاد چاقو را از دستش گرفت بازش کرد و آن را بو کرد . چندین بار

۱ - prairie Dccs حیوانی است از رده پستانداران که بموش خرما شباهت

دارد . نام علمی آن Cynouis میباشد .

تینه را در خاک فرو برد و از نو آن را بوئید ، سپس با پاچه شلوارش آنرا پاک کرد و لبه اش را با شست آزمود .

مولی يك بطری آب از جیب عقبش بیرون کشید و پائین ایوان گذاشت . گفت :

- کم کم آب بخورین . همه اش همینه . یه چاه اونجا هس که اونهم پر شده .
توم به یکی از خرگوشها مشغول شد و گفت :

- یکی از شما دوتا برین سرطویله دنبال سیخ . با این خورده تخته ها همیشه آتش روشن کرد . خرگوش مرده را نگریست . هیچ چیز آسون تر از کباب کردن خرگوش نیس .

پوست پشت خرگوش را بلند کرد و آنرا شکافت . انگشتهایش را در شکاف فرو برد و آنرا جرداد . پوست مثل جورابی از پشت تا گردن لغزید . سپس پاها را تا پنجه ها بیرون انداخت . جاد دوباره چاقویش را گرفت و کله و پاها را شقه کرد . پوست را روی زمین گسترد ، پهلوی خرگوش را از درازی شکافت . دل و اندرونش را تکان داد تا روی پوست بیفتد و آنگاه این بسته آشغال را در پنبه زار انداخت و تن كوچك ، پر عضله و پاکیزه ، آماده شد . جاد پاها را برید و پشت گوشتالو را دو تکه کرد . و وقتی که کیزی با يك کلاف سیم سر درگم برگشت او خرگوش دوم را برداشت و گفت .

- حالا آتش رو روشن کنین و دوشاخه ها رو کاربنارین . خدایا ! این خرگوشه منو چه گشنه کرده . خرگوشهای دیگر را پاک شقه کرد و آنها را در طول سیم آهنی آویخت . مولی و کیزی تخته های ترك خورده را از گوشه فرو ریخته خانه میکنند و آتش را روشن میکردند . سپس بهر گوشه ای جنوبی کاشتند تا سیم را رویش نگهدارند .

مولی بطرف جاد آمد و گفت :

- نگاه کن بین دمل نداشته باشد . اگر دمل داشته باشد من لب نمیزنم .
از جیبش کیسه پارچه ای کوچکی درآورد و زیر ایوان گذاشت .
جاد گفت :

- مثل یه سکه پاکیزه اس . باریکلا ، نمك هم داری ؟ نكنه ظرف و ظروف و دستگاه هم تو جیبت قایم کرده باشی ؟

نمك را توی دستش ریخت و بتکه های خرگوشها که به سیم آویخته شده بود پاشید . شعله برخاست و بر خانه سایه انداخت و چوب خشك ترق و ترق کرد . اینك آسمان تقریباً سیاه بود و ستاره های شفاف میدرخشید . گربه خاکستری از انبار بیرون

آمد و مژومئو کنان بآتش نزدیک شد. اما وقتی که کنار آتش رسید، برگشت و راست بسوی کپه کوچک دل و روده که روی زمین افتاده بود رفت. میجوید و می بلعید و روده‌ها از پوزه‌اش آویزان بود.

کیزی روی زمین کنار آتش نشست. با تخته پاره‌ها بآتش نیرو میداد. بتدریج که آتش نوك تخته‌ها را می‌بلعید آنها را بجلو میراند شبکورها در روشنائی قیقاچ میرفتند. گربه دراز کشید، لبهایش را لیسید و صورت و سیل‌هایش را شست. جاد با دودست سیم آهنی را که خرگوشها بآن آویخته بود گرفت و بآتش نزدیک شد.

- مولی، اونظر فشو بگیر. بیچونش دور چوب. ها، همینجوری حالا باید سفتش کرد. باید صبر کرد تا آتش فروکش بکند. چه بوئی، من صبر ندارم. سیم آهنی را مرتب کرد. سپس با چوبی تکه‌های گوشت را در طول سیم تا بالای آتش لفزاند. و شعله‌های گوشت را لیسیدند و سفت کردند. بدنه آن به جز وجز درآمد. جاد کنار آتش نشسته بود ولی با چوبدستش تکه‌های گوشت را میبرد و می‌آورد تا بسیم آهنی نچسبد. گفت:

- انکار اومدیم سور بخوریم. مولی نمک داره، آب و خرگوش هم که داره. اگه تو جیبش سوپ بلال هم داشت. من دیگه ازش هیچی نمیخواستم. مولی از بالای آتش گفت:

- با این ترتیبی که من زندگی میکنم، دست کمی از یه تازی ولگرد ندارم.

جاد گفت:

- تازی؟ زکی! اگه همه تازی‌ها مثل تو زندگی میکردن کاشکی همه مردم تازی بودن.

مولی دنبال کرد:

- یه فکر بکری بکله‌ام زده. وقتی بهم گفتن باید برم حاله تغیر کرد. اول دلم میخواست عده زیادی روسر ببرم. بعدش هم همه اهل و بیتم رفتن مغرب. اونوقت من هرزه‌گردی رو شروع کردم. همینجوری اینور اونور میرفتم. اما خیلی دور نمیرفتم. هر جا میشد میخوابیدم. میخواستم امشبو اینجا سرکنم واسه همین اومدم اینجا. پیش خودم میگفتم: «چنان بخوبی از همه چیز نگهداری میکنم که وقتی بچه‌ها برگشتن همه چیزها مرتب سر جاش باشه.» اما می‌دونسم که بیخود می‌کنم. چیزی نیست که ازش مواظبت کنم. بچه‌ها هرگز برنمیگردن. من این‌شکلی مثل اشباح لعنتی قبرستونها ول می‌کردم.

کیزی گفت:

- آدم هر جا باشه عادت میکنه و دیگه براش سخته از اونجا بره . نحوه فکر کردن هم بعد از مدتی عادت میشه و دیگه عوض کردنش سخته . من دیگه کشیش نیستم اما همه‌اش بی آنکه خودم بفهمم دعا میخونم .

جاد تکه‌های گوشت را دور سیم چرخاند . اکنون عصا به آن چکه میکرد، و هر چکه‌ای که روی آتش میافتاد شعله‌ای برمی‌انگیخت . بدنه لیز گوشت جز جز میکرد و رنگ سوخته‌ای می‌گرفت . جاد گفت :

- بوکنین ، شمارو بخدا یه خورده بوکنین .

مولی دنبال کرد :

- مثل اشباح لعنتی قبرستونها . هر جا که یهو وقتی چیزهایی اتفاق افتاده ، می‌پلکم . مثلاً اونجا کنار زمین ما جائی است . . که بیشه‌ای در يك سیلابرو بچشم میخوره .

اولین دفعه که بغل دختری خوابیدم اونجا بود . چهارده سال داشتم اما از بسکه تحریک شده بودم مثل يك آهوی نر همه چیزو لگدمال میکردم . از روی همه چیز می‌جستم و همه چیز بومیکشیدم مثل يك بز نر شهوتی شده بودم . باونجا برگشتم و خوابیدم ، و همه چیز همونجوری که اتفاق افتاده بود دوباره از پیش چشمم رد شد . از کنار طویله هم رد شدم همونجا یه ورز او شکم بابارو جرداد . و هنوز خونس روی زمین هس . باید باشه . هرگز هیچکس اون خون رو نشست . و من دستم رو گذاشتم روی زمین ، خون پدرم باخاک قاطی شده بود . « ناراحت شد . حرفش را برید : « بعقیده شما من مثل يك تازی هستم . نه ؟ »

جاد گوشت را چرخاند و انکار نگاهش بدرون آن میچرخید . کیزی پاهایش را جمع کرده بود و با آتش خیره شده بود . چند قدم عقب تر گریه که اینک سیر شده بود، نشسته بود . دم دراز خاکستریش را بدقت دور دستهایش پیچانده بود . چند بزرگی از بالای سرشان گذشت و جینی کشید ، روشنی اجاق ، سفیدی شکم و پهنه بالهایش را نمودار کرد . کیزی گفت :

- نه ، شما خودتون روتنها حس می‌کنین اما مثل تازی نیستین .

صورت کوچك و کشیده مولی قرص بود .

- من دستم رو درست همونجا که هنوز خونس مونده ، گذاشتم . و پدرم با سوراخی که توسینه‌اش بود بنظرم اومد ، حس کردم که جلو من همونجور که میلرزید ، داره میلرزه ، دیدم دم افتاده بود و دست و پا شو از هم وا می‌کرد . و چشمهایش رو دیدم که از درد بیرمق شده بود ، و یکدفعه آروم گرفت . چشمهایش

روشن شد ... سرشو بطرف آسمون کرد . من خیلی بچه بودم ، اونجا نشسته بودم ، نه گریه کردم ، نه چیزی ، نشسته بودم ، همین . « سرش را بشدت تکان داد . جاد گوشت را چرخ وواچرخ میداد . « رفتم تو اطاقی که جوبدنیا اومده بود . تختخواب دیگه نبود ، اما اطاق سرجاش بود . همه اینها راسته ، درست همونجائی که این حادثه‌ها گذشته ، درست همونجا بود که جوبدنیا اومد . دهن گنده‌اش رو وا کرد ، و غی زد ، همچی عر میزد که صداس ازیه فرسخی شنیده میشد . مادر بزرگش یه ریز ، « گیلی گیلی گیلی گیلی گیلی ... گیلی » میکرد . همچی ذوق زده شده بود که اونشب سه تا استکان شکست .

جاد گلوئی ترکرد .

- گمون کنم بشه خوردش .

مولی با ناخشنودی گفت ،

- بذار درست بپزه درست جا بیفته ، خوب برشته بشه . من میخوام صحبت کنم ، با هیچکس حرف نزده‌ام . اگه من تازی باشم ، خب دیگه ، تازی هستم دیگه . مثل اشباح لعنتی قبرستون که شبها میرن پیش همسایه‌هاشون پیش پتر ، رانس (۱) ، زاکب ، جاد ، و توخونه‌های سیاهی که به لونه میمونه جشن‌ها گرفتن ؛ رقصها کردن ... تعزیه‌ها خواندن و در راه خدا کلی جیغ کشیدن . توی همه این خونه‌ها عروسی‌ها کردن . و آنوقت آرزو میکنم برم شهری ها رو بکشم که چرا با تراکتورهاشون مارو آواره کردن . بقول خودشون با « اضافه سود » تراکتور تهیه میکنن و بجان ما میفتن ، آخرش چی گیرشون اومده ؛ پدر روی زمین داشت میمرد جو خرخر میکرد و نفسش در میرفت . و من شبها زیر خار بته ها مثل بز قیقاچ میرم . از اینها چی گیرشون میاد ؛ خدا میدونه زمین بدرد بخور نیس . سالها س که دیگه نمیشه چیزی روش سبز کرد . اما این ننه سکا که تو دفترهاشون نشستن برا « اضافه سود » مردم رو شقه میکنن . مثل آب خوردن مردم رو شقه میکنن . مردم تو خونوادشون زندگی میکنن . اما وقتی که کپه شدن تو یه ماشین تکه افتادن روی جاده دیگه خودشون نیسن . دیگه زنده نیسن . دیگه بدست این مادر قحبه‌ها کشته شدن .

و خاموش شد . هنوز لبهای نازکش تکان میخورد و نفس نفس میزد .

نشست و در نور اجاق دستهایش را نگریست . برای پوزش خواهی آهسته گفت ،

- خیلی ... خیلی وقته که با هیچکس حرف نزده‌ام . مثل اشباح لعنتی قبرستون

پرسه میزدم .

کیزی تخته های دراز را در آتش فرو میکرد و شعله ها آنها را می لیسید ، و از نوبسوی گوشت می جهیدند . بتدریج که چوبها از هوای خنك شب منقبض میشد . خانه بسختی ترق ترق میکرد .

کیزی با آرامی گفت ،

- باید برم و مردمی رو که توی جاده حرکت میکنند ببینم . دلم میخواد برم ببینمشون . بکمی احتیاج دارن که موعظه نمیتونه بهشون بکنه . هنوز آدم تودنیا زندگی نکرده . بامید آخرت باشه ! روح القدس ؛ و قتیکه روح خودشون زجر دیده و غمگینه ؛ احتیاج بکمک دارن . پیش از اینکه بتونن بمیرن باید زندگی کنن . جاد ، بیحوصله داد زد ؛

- لا اله الا الله ، آخرش این گوشتتو میخورین یانه ؛ باز هم طولش بدین بیشتر از یه کباب موش چیزی نمیمونه . نیگا کنین ... یخورده بچشین . با يك جست بلند شد و تکه های گوشت را روی سیم آهنی بیرون از دسترس آتش ، لغزاند . چاقوی مولی را گرفت و تکه گوشتی را برید تا از سیم جدا شد . گفت ،

- این مال کشیش .

- بشما گفتم که من دیگه کشیش نیستم .

- خب ، بیا ، این مال این مرد . تکه دیگری جدا کرد . « بیا مولی ، اگه آنقدر پکر نشدی که نتونی بخوری بگیر . خسرگوش نره ، از سگ پیر چفر تره .

دو باره نشست ، دندانهای درازش را در گوشت فرو برد ، لقمه بزرگی کند و جوید .

خدایا ! گوش کنین ، چه غرچ غرچی میکنه . و آزمندانه تکه دیگری پاره کرد .

مولی نشسته بود و همچنان گوشتش را تماشا میکرد . گفت ،

شاید حق نبود اینجوری حرف میزد . انکار بهتره آدم این حرفهارو تودل خودش نکه داره . کیزی با دهان پرش او را نگاه کرد . میجوید و گلوی عضلاتیش برای بلعیدن منقبض میشد ، گفت ،

- نه باید حرف زد . خیلی وقتها بغیر از حرف زدن با هیچ چیز دیگه غصه آدم فروکش نمیکنه . خیلی وقتها ممکنه کسی که میخواد آدم بکشه با حرف منصرف بشه و دیگه فکر آدمکشی بکلهش نزنه . شما حق دارین تا و قتیکه آدم میتونه نباید کسی رو بکشه .

و تکه دیگری از خرگوش را گاز زد . جاد استخوانها را در آتش انداخت
بجایکی برخاست و تکه دیگری از سیم جدا کرد .

اکنون مولی با هستگی میخورد و چشمهای مشوش و ریزش بهمراهانش یکی
پس از دیگری میافتاد . جاد میخورد و مانند حیوانی میگرید . چربی دور دهانش
دایره زده بود .

مولی زمان درازی ، تقریباً شرمسارانه او را نگاه میکرد . آندستش که گوشت
را گرفته بود پائین آمد . گفت :

-تومی؟

جاد بدون اینکه از جویدن بازماند چشمهایش را بالا برد . با دهان پرش
گفت :

- چیه ؟

- تومی اوقات تلخ نشد من از آدم کشی حرف زدم ؟ توم از من پکرنمیشی ؟
توم گفت :

- نه ، پکری نداره . از این چیزها پیش میاد .
مولی گفت :

- همه میدونن که تو تقصیری نداشتی ، عمو تورنبول (۱) میگفت تا بیرون
بیای پوستتو میکنه . میگفت هیچکس نمیتونه یکی از بچه هاش رو بکشه و همچی
قصر دربره ، اما مردم اینجا این فکر و از کله اش بیرون کردن .
جاد آهسته گفت :

- مست بودیم . تو به مجلس رقص مست کردیم . نمیدونم چطوری شروع شد . اما
دیدم به چاقو بتنم رفت و یکهو مستی از سرم پرید و دیدم هرب (۲) دوباره با
چاقو میخواد زخم بزنه . یه بیل کنار دیوار مدرسه بود . خلاصه گرفتمش و کوبیدم
بفرقش . هرگز با هرب خورده حسابی نداشتم ، خوب پسری بود . وقتی بچه بود
همه اش دنبال خواهرم روزاشارن (۳) میدوید . نه ، هرب رو خیلی دوست داشتم .

- همه همینو به باباش میگفتن و آخر از همین جوشش فروکش کرد . یکی
گفت عمو تورنبول از طرف مادر به هاتفیلد میرسه و باید از این موضوع سر بلند باشه

۱- Turnbull

۲- Herb

۳- ادغام شده Roca of sharon می باشد . این نام از یکی از سرودهای مذهبی

عیسویان گرفته شده است .

خوشه‌های خشم

دیگه چیزی نمیدونم ؛ با اهل و عیالش شش ماه پیش رفته کالیفرنی .
 جاد آخرین تکه خرگوش را کند و سیم آهنی را بدور انداخت از نو نشست
 و خورد ، ولی اینبار آهسته‌تر . منظم‌ا میجوید . با پشت آستینش چربی دورد هانش
 را پاک کرد . و چشمهای تیره و نیم‌بسته‌اش ، متفکرانه آتش را که داشت میمرد ،
 مینگریست . گفت ؛

- همه مردم میرن مغرب . من باید پابند قولم باشم . نمیتونم از سرحد
 استان بگذرم .

مولی پرسید ؛

- قولت ؛ من به چیزهایی درباره‌اش شنیده‌ام . موضوع چیه ؟

- منو زودتر از موقع ول کردن . سه سال زودتر . عوضش باید یه کارهایی
 بکنم اگه نه برم میگردونن . بایدگاه‌گاهی خودمو معرفی کنم .
 - درماک آلستر چه جوری با آدم تا میکنن ؟ پسر عموی زن من اونجاس
 خیلی بلا سرش آوردن .

- بدنیش مثل جاهای دیگه‌س . اگر بیمزگی بکنی جیره تو نصف میکنن ،
 بد نیستن ، بشرط اینکه زندونبون‌ها با آدم کج نیفتن ، اگر نه دخل آدم میاد .
 اما من شکایتی ندارم . من سرم تولاک خودم بود همون‌طور که هر آدمی باید باشد .
 من نوشتن رو یاد گرفتم . خوب هم یاد گرفتم . پرنده‌ها و این چیزها ، ولی خط
 نوشتن رو بلد نشدم . پدرم اگه ببینه با یه مداد کشیدن رو کاغذ یه پرنده از آب درمیارم
 خوشش نمیاد . اگه ببینه از این کارها میکنم بدو بیراه میگه ، از این هوس‌ها هیچ
 خوشش نمیاد . حتی نوشتن رو هم دوست نداره . بنظر من از این کار میترسه . هر وقت
 بابا خواسته چیزی بنویسه تلک‌ش کردن .

- کتکت نزدن ؟ از این جور معامله‌ها باهات نمیکردن ؟

- نه سرم تولاک خودم بود . معلومه ، چار سال کار یکنواخت پیر آدمو

در میاره .

- بعضی‌ها کارهایی کرده بودن که نمیتونسن برزخ نباشن ، اینها همه ش توفکر
 کارشون بودن . اما من اگه می‌دیدم هرب تورنبول بایه چاقو داره بطرفم میاد معلومه
 که باز هم بیل رو میکوفتم تو فرقش .

مولی گفت ؛

- هرکی باشه همین کارو میکنه .

کشیش آتش را مینگریست و پیشانی بزرگش در تیرگی شب که داشت فرو-
 مینشست سفید بنظر میرسید . باز تاب شعله‌های کوچک عضلات گردنش را بر جسته

و نمایان میساخت . دستهایش را دور زانوانش حلقه کرده بود و بند انگشتها را میشکست .

جاد آخرین استخوان را در آتش انداخت و پیش از آنکه شلوارش را پاک کند انگشتها را لیسید . برخاست و بطری آب را از زیر ایوان آورد . جرعه کوچکی نوشید و پیش از اینکه بنشینند آنرا سرجایش گذاشت ... ادامه داد :

— چیزی که منو سر درگم میکنه اینه که کارهای اینها با هیچ حسابی جور در نیاد . وقتی گاو آدم از صاعقه میمیره یا سیل میاد ، آدم دنبال معنی نمیگرده . اما وقتی یه عده ای آدمو میگیرن و چهار سال در دنیاروبروش میبندن ، این باید یه معنی ای داشته باشه . آدم قاعدتاً باید عقل داشته باشه . منو گرفتن ، چهار سال حبس کردن و غذام دادن . که چی ... یا باید همچی عوض کرده باشن که دیگه از این کارها نکنم یا باید همچی زهر چشم ازم گرفته باشن که دیگه جرأت نکنم دست باینکار بزنم . « حرفش را برید ، « اگه هرب یا کس دیگه دم دستم بیاد دوباره همون کارو میکنم . پیش از اینکه بتونم فکرشو بکنم همون کارو میکنم . مخصوصاً اگه مست باشم . آدم از کم عقلی اینها شاخ درمیاره .

مولی گفت :

— قاضی گفت تورو کم محکوم کرده چونکه همه اش تقصیر تو نبود .

جاد گفت :

درماک آلستریکی هس حبس ابد ، وقتش رو با مطالعه میگذرونه . منشی مدیره . کاغذها و این چیزهاشو اون مینویسه . اما یارو خیلی چیز سرش میشه ، حقوق و کلی از این چیزها میدونه . یه دفعه من باهاش صحبت کردم ، دیدم بیست و چهار ساعته میخونه . گفتش با کتاب خوندن هیچ دردی دوا نمیشه . میگفت هرچی راجع به زندون نوشتن چه حالا و چه قدیم همه رو خونده و تازه بعد از همه اینها کمتر از اون وقتی که شروع بخوندن کرده چیز میفهمه . میگفت اپن چیزیس که از دست آدم در میره ، دیگه هیچکس نمیتونه جلو شو بگیره . می گفت محض رضای خدا تو خطخوندن نیفت چونکه بیشتر گیجت میکنه . مخصوصاً که دیگه هیچ احترامی واسه اینها که توی حکومت هستن قائل نمیشی .

مولی گفت :

— من همین حالاش هم هیچ احترامی واسه اون قائل نیستم . حکومتشون

حکومت اضافه سوده و بارش رودوش ماس .

— من از این ویلی فیللی (۱) و تراکتورش لجم میگیره . مثل یه ارباب الکی

روی زمین‌هایی که پدر و مادر خودش روش بیل می‌زدن قیافه می‌گیره .
 من از این مجلم . اگر غریبه بود آدم كوك نمیشد اما ویلی بچه همینجاست .
 همچی کلافه شده بودم که رفتم ازش پرسیدم . فوری با اوقات تلخی بهم گفت : « من
 دوتا بچه کوچولو دارم . زن و مادر زنم هم هستن . اینها باید یه چیزی بخورن
 یا نه ؟ » گفتش « هر بلایی می‌خواه بسر دیگران بیاد ، بمن چه . » میگفتن خجالت
 میکشه و واسه همینه که عصبانی میشه .
 مدتی بود که جیم کیزی آتش میرنده را تماشا میکرد ، چشم‌هایش گشاد
 شده و عضلات گردنش بیرون زده بود . ناگاه دادزد :
 - آره می‌فهمم ؟ « آگه یه نفر باشه که روح رو درك کرده باشه اون منم . می‌فهمم !
 مثل يك برق احساسش کردم . »
 روی پاهایش پرید ، سرش را می‌جنباند و از درازا به پهنا راه میرفت . « یه
 وقتی چادری داشتم ، هر شب پونصد نفری رو جا میداد . پیش از اینکه شما دوتا منو
 بشناسین . » ایستاد و قیافه آنها را ورنده کرد .
 هیچ حس کرده بودین وقتی میومدم اینجا توی انبارها یا در هوای آزاد برای
 دهاتیها موعظه میکردم هیچوقت چیزی ازشون نمی‌خواستم ؟
 مولی گفت : - نه بخدا ، هرگز ، راست میگه .
 مردم اینجا همچی بیول ندادن عادت کرده بودن که وقتی کشیش دیگری
 میومد و کلاهش رو پیش می‌آورد همه چپ‌چپ نگاهش میکردن . راستی میگم .
 کیزی گفت ،
 یه چیزی می‌گرفتم و می‌خوردم . هر وقت شلوارم پاره میشد یه شلواری می‌گرفتم ،
 یا وقتی پاهام از سوراخهای کفش بیرون می‌زد یه جفت ارسی نیم‌دار از یکی می‌گرفتم .
 اما وقتی که چادر داشتم این شکلی نبود . پیش میومدم که ده دلار بیست دلار بهم
 میداد . فقط از این وضع راضی و خوشبخت نبودم . آخرش ولش کردم و مدتی خودمو
 خوشبخت میدونستم . گمون میکنم حالا فهمیده باشم . معلوم نیست بتونم افکار خودمو رو
 شرح بدم . گمون نمیکنم بتونم ... اما شاید اونجا جایی برای یه کشیش باقی مونده باشه .
 شاید دوباره بتونم موعظه بکنم . آدم‌های تك و تنها . آدم‌های بی‌خانمانی که جائی
 ندارن ، بسرو سامانی برسن شاید ...
 بالای آتش ایستاد عضلات گردنش باشکوه تمام بیرون زده بود . روشنی
 آتش بژرفی در چشم‌هایش راه یافته بود و نقطه‌های سرخی می‌افروخت . ایستاد ،
 با آتش مینگریست ، چهره‌اش را پیش آورده بود مثل اینکه بچیزی گوش میده و
 دست‌هایش را که میکوشید بكمك آنها افکارش را جمع‌کنند بکار می‌بست . آنگاه دست‌ها آرام

گرفت و بزودی در جیبها پنهان شد. شب کورها در فروغ آتش پا بمرگ می گذاشتند و باز میگشتند. زمزمه ملایم و گریه آور مرغ حق از جانب دیگر کشتزارها بگوش میرسید. توم با آرامی جیش را جستجو کرد و کیسه توتونش را بیرون کشید و همچنانکه محو تماشای شراره ها شده بود سیگاری پیچید. از تمام خطابه کشیش بی خبر بود انکار این يك مسئله شخصی بود که باور بطلی نداشت. گفت:

- نمیدونم چند دفعه، شبها، تو خوابگاهم فکر میکردم، وقتی من برمیکردم آیا خونه چه جوری شده. فکر میکردم شاید پدر بزرگ و مادر بزرگ مرده باشن و شاید چندتا بچه تازه دنیا اومده باشه. شاید از خشکی پدری خورده کم شده باشه، شاید مادر یخورده راحت میکنه و کارهارو به روزاشارن وا گذاشته. میدونستم که دیگه مثل پیشتر هانسن. آبه! گمون میکنم باید اینجا بخوابیم و صبح زود بریم عموجون رو پیدا کنیم. من که همینکارو میکنم. کیزی شما با من میاین! کشیش ایستاده بود و همچنان شراره ها را مینگریست.

- بله، من باشما میام. و وقتی که خانواده شما راه افتاد من باهاشون میرم پیش مردمی که توی جاده سرگردون شدن.

جاد گفت:

- از اومدن تون خیلی خوشحال میشن. مادر همیشه بشما احترام می گذاشت. میگفت شما کشیش قابل اعتمادی همین. اون وقت روزاشارن خیلی کوچولو بود. «سرش را بر- گرداند: «مولی، توبا ما میای؟» مولی سمت راهی راکه از آن آمده بود مینگریست. جاد دوباره گفت: خوب، مولی، با ما میای دیگه؟

مولی گفت:

- ها؟ نه. هیچ جا نمیرم، همونجائیکه هستم میمونم. اون روشنائی رو می بینی که بالا و پائین میره ممکنه دشتبون این پنبه زار باشه. باید آتش مارو دیده باشن، لابد.

توم نگاه کرد. روشنائی از نك تپه نزدیک میشد. گفت:

- آزاری بهمون نمیرسونن. همین جور آروم سر جامون بشینیم. هیچ کاری نمیکنن.

مولی پوزخندی زد:

- چی میگي! همین که اینجا هستیم خودش جرمه. بملك مردم تجاوز کردیم. نباید اینجا بمونیم. دوماه تمومه که میخوان منو بگیرن. درست گوش بدین. اگه این که داره میاد ماشین باشه، میریم تو پنبه ها قایم میشیم. نمیخواه خیلی هم

دوربریم. دیگه اونوقت هرچی دلشون میخواد دنبالمون بگردن بایدتوی هرشیاری رو نگاه کنن. سرمون رو خم کنیم کافیه.

جاد پرسید: - چی بسرت اومده ، مولی؟ تو آدمی نبودی که خودتو قایم کنی، مگه آدم بدی بودی؟

مولی روشنائی را که نزدیک میشدن نگاه کرد و گفت:

- چی گفتی؟ من بد آدمی بودم ، مثل گرگ بودم . حالا مثل راسو ناجنس هم . وقتی هر چیزی رو شکار میکنی بهت میکنن شکارچی . قوی هم هستی هیچکس نمیتونه شکارچی رو بزنه واسه اینکه زور داره . اما وقتی خودت شکار باشی ... خیلی فرق میکنه. به طور دیگه میشی. دیگه زور نداری . هرچی هم دندون قروچه بری بیفایده اس چونکه زوری نداری، خیلی وقته که من شکار شده ام . دیگه من شکارچی نیسم . ممکنه توتاریکی تیری بکسی بزنم اما نمیتونم با چوب دستی مغز کسی رو بکوبم. چه فایده ای داره بیخودی برا شما قصه بگم . خلاصه اش اینکه گفتم.

جاد گفت:

- خب، برو قایم بشو، منو کیزی بهشون میگیرم که دارن چکار میکنن . باین پیشرفها میگیرم.

نور نزدیک میشد. با آسمان میپرید، ناپدید میشد و از نومی پرید. سه نفری آنرا نگاه میکردند.

مولی دنبال کرد،

- به چیز دیگه هم حس . وقتی آدم شکار شد درباره هر چیزی که ممکنه براش خطر داشته باشه بفکر میافته. وقتی شما شکارچی هستی شکار میکنی و ترس هم نداری . همینطور که الان بهم گفتی، اگه به اتفاق بدی برات بیفته برت میگردونن ماك آلستر و تا عمر داری نیگرت میدارن.

جاد گفت:

- درسته، همینو بمن هم گفتن. اما اینجا نشستن و خستگی در کردن یا رو زمین خوابیدن واسه هیچکس دردسری نداره اینکه کار بدی نیس. اینکه مست کردن و عربده کشیدن نیس .

مولی خندید:

- حالا می بینن، همینجا بمونن و بذارن ماشین بیاد . احتمال داره ویلی - فیلی باشه. ویلی پاسبان شریف هستش. بهتون میگه «اینجا، روی ملک مردم چکار میکنین؟» دیگه همه میدونن ویلی آدمیه که واسه همه فیس میکنه . اونوقت بهش جواب میدن «بتوجه؟» بعدش ویلی لجش میگیره و میگه «بزنن بچاک اگه نه

میندازمتون توحبس» البته شما زیر بار نمیرین که به چلفوزی مثل فیلی ببهانه
اینکه عصبانی شده بهتون توپ و تشر بزنه.

از یکطرف اون تازه میخواد چسی بیاد و توپ بزنه و باید هم ادامه بده، از
طرف دیگه شما کم عصبانی شدین و دیگه نمیتونین جلو خودتون بگیرین... اوه،
بعدش دیگه خربارو معرکه بارکن. خیلی راحت تره که آدم تو پنبه ها قایم بشه و
بذاره دنبالش بگردن. خیلی هم خوش مزه اس واسه اینکه غیضشون میگیره هیچ
کاری هم نمیتونن بکنن. بعد هم درمیائی و بریششون میخندی. در صورتیکه آگه بخوای
با ویلی یا با یه ارباب دیگه کلنجار بری بالاخره باهاشون در میفتی اونوقت سوارت
میکنن و سه سال دیگه میندازنت توزندون.

جاد گفت:

- راست میگی. همه اینها که میگی موبمو درسته. اما خدایا، هیچ خوشم
نمیاد کسی بهم تشر بزنه. دلم میخواد خار ویلی رو بگام.
مولی گفت:

- اون هفت تیرداره. هر وقت بخواد درمیکنه، چونکه نماینده اربابه. اونوقت
یا اون شمارو میکشه یا شما هفت تیر و از چنگش بیرون میکشین و میکشینش. تومی
بیا بریم آگه بتونی از دششون دربری و تو پنبه ها قایم بشی خجالت نداره اونوقت خودشون
بخورده با همدیگه گرمی زن و میرن. «شعاع نورانی بهوا میرفت و خرخر یکدست
ماشین بگوش میرسید. «بیا تومی، خیلی دور نمیریم، چهارده پونزده شیار، میتونیم
ببینیم چیکار میکنن.»

توم برخاست و گفت:

- حق باتوه، لا اله الا الله. هر چه پیش آید خوش آید.

- از اینور بیا. مولی از گوشه خانه پیچید و پنجاه متری درون کشتزار پنبه رفت
و گفت: اونجا خوبه، دراز بکشین. آگه نورافکنشونو از اونور انداختن فقط سرتونو خم
کنین. فکرشو بکنن بیمزه هم نیس.

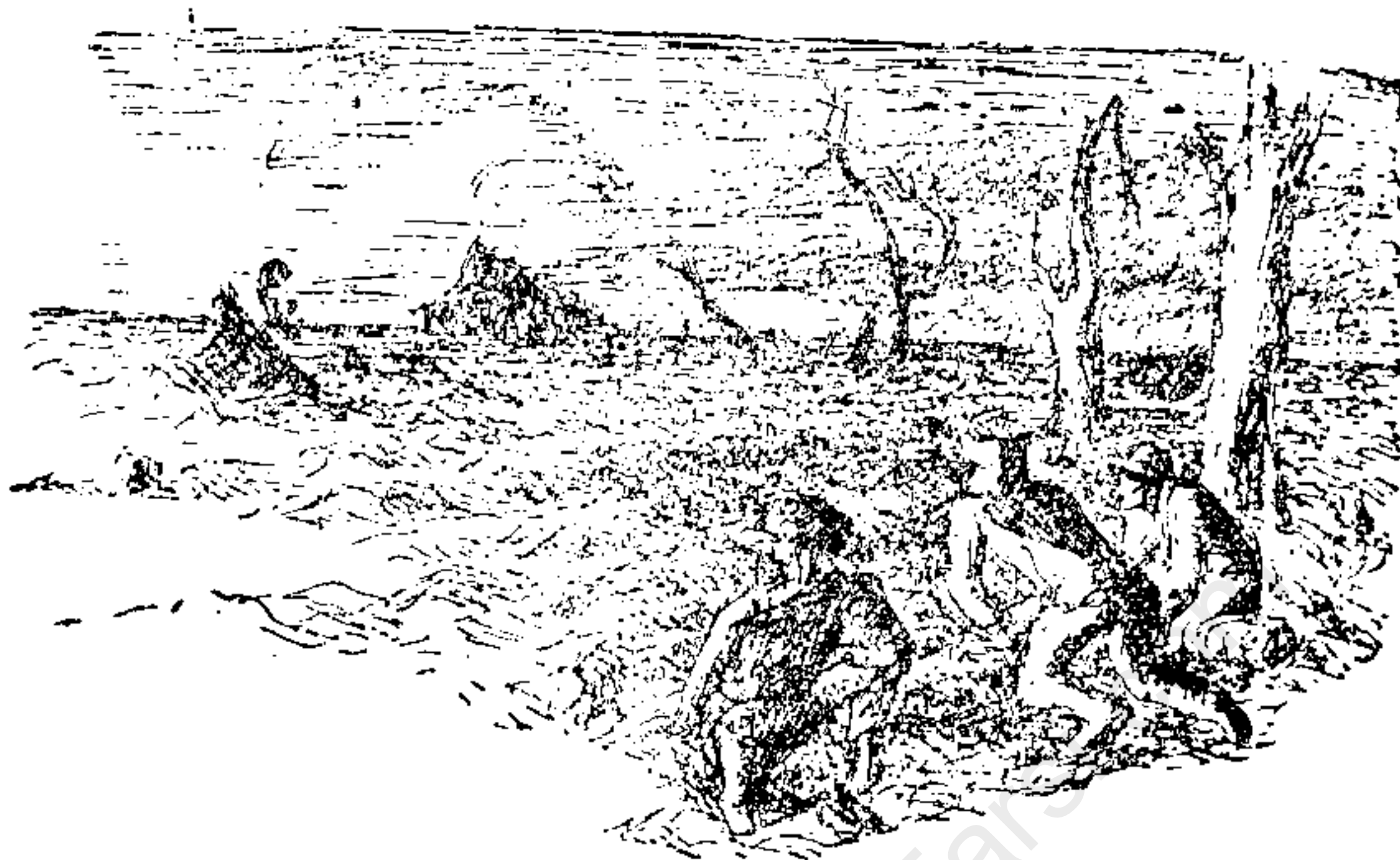
سه نفری تمام قد دراز کشیدند و بآرنجهایشان تکیه دادند و سرشان را بلند
کردند. مولی بایک جست برخاست و بطرف خانه دوید پس از اندکی بایک بقچه لباس و
کفش برگشت.

گفت:

- از لجشون اینهارو میبردن.

روشنائی در بالای تپه آشکار شد و خانه را در خود غوطه ورساخت.

جاد پرسید:



- با چراغ قوه نمیان مارو بجورن ؛ آگه یه چوبدستی داشتم ا
مولی خرده گرفت ؛

- توخطش نباش . گفتم ؛ من مثل راسو ناتوهستم . یکشب ویلی همین کاروکرد
باچوب کوفتم پس کلهش ، نقش زمینش کردم . بعدها نقل کرده بود که پنج نفر بهش
حمله کردن .

اتومبیل جلوخانه رسید ویرتوی از نور بیرون زد .
مولی گفت ؛
- خم بشین .

شعاع نور سفید و یخ زده از بالای سرشان گذشت و کشتزار را جارو کرد .
از نهانگاه خود نمی توانستند هیچ جنبشی را ببینند ، اما ترق تروق در اتومبیل
و صدائی بگوششان خورد .
مولی زمزمه کرد ؛

- میترسن جلونوریان یکی دو دفعه من چراغ روشن گرفتم واسه همین
ویلی احتیاط میکنه . امشب یکی رو با خودش آورده .
صدای قدم هائی را که روی چوب صدا میکرد شنیدند ، سپس نوریک چراغ
جیبی درتوی خانه بچشمشان خورد .

مولی گفت ؛

- یه تیر توخونه درکنم ؛ نمی بینن از کجا میاد ، یخورده عاقلشون میکنه .
جاد گفت ؛
- یالا .

کیزی وزوزکرد ؛

- نه ، هیچ فایده ای نداره . کار بیخودیه . حالا وقتی که باید هر کاری
میکنیم دربارهش فکر میکنیم فقط کاری بکنیم که به دردی بخوره .
از نزدیک خانه صدای خش خش بگوش رسید .

مولی گفت ؛

- آتش رو خاموش کردن . لگدش میکنن و خاک روش میریزن .
درهای ماشین صدا کرد . چراغها چرخ میزدند و دوباره رو بجاده کردند .
مولی گفت ؛

- بیاین ، تکون نخورین .

خم شدند و شعاع نورانی از بالای سرشان گذشت . کشتزار پنبه را چندین بار
جاروکرد . سپس موتور برآه افتاد ، دور شد ، از پشته بالا رفت و ناپدید شد .

مولی روی پاهایش نشست .

- ویلی همیشه همین کارو میکنه ، نور افکن رو آخر سرمیندازه . انقدر این کارو کرده که من حتی وقتش روهم میدونم . همیشه خیال میکنه دفعه آخره . کیزی گفت :

شاید توی خونه کسی رو گذاشته باشن تا وقتی ما برگشتیم یخه مون رو بگیرن .
- شاید ، اینجا منتظر من باشین . من حقهش رو بلدم .

با آرامی دور شد ، تنها صدای سبک خرد شدن کاوخی این آرامش را بهم زد .
دو نفری که منتظرش بودند میکوشیدند صدای پای او را بشنوند ولی او در تاریکی محوشده بود . پس از لحظه ای از خانه آنها را صدا زد :
- بیاین ، هیچکس رو نداشتن .

کیزی و جاد برخاستند و بسوی انبوه تیره خانه راه افتادند .
مولی در آنش که دودی غبارمانند از آن برمیخاست ، ایستاده بود و انتظارشان را میکشید .

با سر بلندی گفت :

- من خودم میدونسم که هیچکس رو نمیذارن از وقتیکه با چماق بکله ویلی کوبیدم و چراغاشو شکستم ، احتیاط میکنن ، نمیدونن کی اینکارو کرده ، منم خودمو میام گیر نیفتم . نزدیک خونه ها نمیخوابم . اگه بخواین میریم همونجا که من میخوابم . اگه بیاین دیگه هیچ ترسی ندارین مبادا یکهو کسی جلوتون سبز بشه »
جاد گفت :

- تو پیش بیفت ، ما هم دنبالت . هیچ فکر نمیکردم یه وقتی مجبور بشم رو زمین پدرم خودمو قایم کنم .

مولی افتاد توی کشتزار و کیزی و توم هم بدنبال اورا راه افتادند . تمام راه با ساقه های پنجه برخورد میکردند .

مولی گفت :

- دیگه نمیتونن پیداتون کنن .

پشت سر همدیگر از میان کشتزارها میرفتند . به سیلانگیری رسیدند ، با آسانی به ته آن لغزیدند .

جاد داد زد :

- اوه ، بخدا میدونم کجاس . یه غارتوسینه کش رودخونه .

- خودشه . از کجا فهمیدی ؟

جاد گفت :

من کنده مش، با دادم نوآ، اسمش این بود که طلا میجویم، اما راستش این بود که یه سوراخی می‌کنیم کاری که همه بچه‌ها می‌کنن. اینک جدار سیل گیر از سرشان در می‌گذشت.

جاد گفت :

-همچی دوری نبود بنظرم میاد اونجاها باشه.

مولی گفت :

- من با شاخ و برگ می‌پوشونمش. هیچکس نمیتونه پیدااش کنه. بستر سیل گیر هموار شد، پاهایشان شن را میمالاند. جاد روی شن ناب قرار گرفت و گفت:

من تو غار نمی‌خوابم. می‌خوام همینجا که هستم بخوابم. « کتش را گرد کرد و زیر سرش گذاشت.

مولی خاشاک را از دهانه غار پس کشید و بدرون لغزید و دادزد -من از این تو خوشم میاد، حس می‌کنم هیچکس نمیاد اینجا دنبال من بگرده. جیم کیزی روی شن پهلوی جاد نشست.

جاد گفت:

بخوابین، صبح زود میریم پیش عموجون.

کیزی گفت:

-من از زور فکر خوابم نمیبره.

زانوهایش را بلند کرد و دستها را بدور آنها چنبره کرد. سرش را بلند کرد و چشمک زدن ستاره‌ها را نگریست. جاد دهن دره کرد و یک دستش را زیر سرش برد. خاموش شد، و اندک اندک زندگانی پنهانی خاک، زندگی سوراخها و لانه‌ها، زندگی خاشاکها از سر گرفته شد. قاطرها می‌جنبیدند، خرگوشها بسوی چیزهای سبز می‌لغزیدند، موشها خودشان را از کلوخها بالا می‌کشیدند و شکارچیان بالدار بخاموشی از بالای سرشان می‌گذشتند.

فصل هفتم

در شهرها، در کنار شهرها، در دشتها، در سرزمینهای بی پایان، انبار اتومبیلهای مستعمل، پس مانده لوازم اتومبیل گاراهائی با اعلانهای فریبنده زیرین دیده می شد: اتومبیل مستعمل - اتومبیل مستعمل خوب - حمل و نقل ارزان، سه لاستیک نو فرد سیستم ۲۷ - اتومبیل تعمیر شده - اتومبیل ضمانت شده - رادیو ضمانت شده - اتومبیل با سیصد لیتر بنزین مجانی بفرومائید - حساب کنید - اتومبیل مستعمل - بدون مخارج اضافی.

زمین و خانه نسبتاً بزرگی که دفتر کاری را در بر گیرد، يك صندلی و يك كتابچه آبی، توده قراردادهای درگوشه ای از گیره آویخته شده بود و انبوهی دیگر از قراردادهای دست نخورده. درگوشه ای دیگر خودنویس. همیشه خودنویست پرباشه، آماده باشه. یه دفعه می بینی چون خودنویس کار نمی کنه معامله بهم می خوره.

اون مادر قحبه ها هیچی نمی خرن. هی از این انبار میرن باون انبار. تماشاچی هستن. همه ش نگاه می کنن. ماشین بخرنیستن والکی وقت تلف می کنن. برا وقت ارزش قائل نیستن.

انور، اون دوتا، نه، بچه دارها. یه ماشین بهشون نشون بده. ازدویست شروع کن، يك کمی هم تخفیف نده. انگار بصد و بیست و پنج تا راضی میشن. گرمشون کن بذار یه دوری بززن. یکی رو بهشون قالب کن، خیلی وقت مارو گرفتن.

ارباب با آستینهای بالازده و فروشندگان، دقیق، قاطع و بیرحم با چشمهای كوچك و تیز در انتظار نقاط ضعف.

قیافه زن رو بپا. اگر اون خوشش بیاد میشه سرشوهره رو شیر مالید. برسوشون دم این کادیلاك. بعدمیشه بیوك ۲۶ رو آب کرد. اگر از بیوك شروع کنی میرسن به فرد. آستینها رو بالا بزنین و بیفتین بکار. همیشه اینجور نیس. تا من لاستيك سوراخ این دوج ۲۵ رو باد می کنم تو اون ناشر رو بهشون بده. وقتی موقعش شد بهت اشاره می کنم.

- مکه نه اینه که وسیله رفت و آمد می خواین؟ بشما که دروغ نمیگم، البته دشکها کار کرده است اما دشك که چرخ رو نمیگردونه. اتومبیلهای ردیف شده،

رادیاتورهای زنگ زده ، چرخهای ساب رفته ، بهمدیگر فشرده شده اند .
- میخوانی یکی رو امتحان کنی ؟ زحمتی نداره ، الان از ردیف بیرونش
میکشم .

تو بن بست گیرشون بکشین . يك كاری کنی وقتتون رو بگیرن نذارشون بره
که وقتتو گرفتن ، مردم ، بیشترشون ، مؤدب هستن . نمیخوان کارتون رو بهم بزنن . يك
جوری بکنی که کارتون رو بهم بزنن اونوقت ابوطیاره رو بیخ ریششون بچسبون .
ردیف اتومبیلهای مدلت ، بلند ولکاته ، باچرخهای تق تقی و رنگ کهنه .
لاستیک سائیده ، بیوک ، ناش ، دوسوتو ...

- البته ، آفا دوج ۲۲ ، بهترین دوجیه که تا حال کارخونه ساخته . مرگ
نداره . کم گاز ، اگر پرگاز باشه بسکه تکون تکون میخوره بعد از مدتی تق ولق
میشه ، هیچ فلزی نیس که تاب اینهمه تکون روبیاره بعد از مدتی ساب میره اما فلز نیس
که نگرش میداره ، پلیموت (۱) ، روکن (۲) ، ستار (۳)

- خدایا ! این آپرسن (۴) از کجا اومده از آرک (۵) ؛ يك چالمرز (۶) و يك
چاندلر (۷) مال چند سال پیش . اما اینها که ما میفروشیم ماشین نیس آهن پاره س .
باید چند تا از این ابوطیاره ها رو آب کرد . بیشتر از بیست سی دلار نمیخوام ، تا
پنجاه ، هفتاد و پنج ، باید فروختشون . خوب استفاده ای میکنه . هه ! خدایا !
از حق العمل یه ماشین نومکه چی گیر آدم میاد ، بازهم همین ابوطیاره ها . نرسیده
فروخته میشن . یه غاز بیشتر از دویست و پنجاه دلار نداره . جیم ، اون باباروکه
روپاده رو وایستاده دریاب . زیاد گیج گیجی میخوره . يك كاری کن این آپرسن
رو بهش قالب کنی . اه ، این آپرسن چطور شد ؟ باید یه چند تا ابوطیاره راه انداخت
اگه نه هیچی فروش نمیره .

علامتهای سرخ و سفید ، سفید و آبی ، در تمام طول پیاده رو بچشم میخورد .
اتومبیلهای مستعمل ، اتومبیلهای مستعمل خوب .
اتومبیل بابروز ... روی صفه . هرگز نفروشن . این مردم رو جلب میکنه .
اگه این ماشین رو باین قیمت بفروشیم زورکی يك غاز گیرمون میاد ، بهشون بگو
تازه فروختیمش . پیش از اینکه تحویل بدی باطری ها رو و رداری و یه باطری خالی
بهش بندکن . زکی . با این یه پایاسی شون چه چیزها هم میخوان ! آستینهات رو
بزن بالا و بیفت جلو . همیشه اینجوری نیس ، اگه باندازه کافی ماشین داشتیم ششماه

۱ - Plymouth ۲ - Rokne ۳ - Star ۴ - Apperson
۵ - Arcke ۶ - Chalmers ۷ - Chandler

نشده بارمو می‌بستم.

بذار ببینم ، جیم ، عقب این شورت صدا میکنه ، انگار شیشه شکسته تکنون تکنون میخوره . دوسه کیلو خاك اره توش بچپون . توی دنده ها هم بچپون . همین یخدون رو باید سی و پنج دلار بفروشم . این گاری رو باید سی و پنج دلار بفروشم . مادر بخطا این یکی رو کلاه سرم گذاشت . ده دلار بهش دادم پونزده تا کمتر نداد . ونوقت بی همه چیز ، تمام ابزارش رو هم برداشت . ای خدا! اگر فقط پونصد تا ابوطیاره داشتم . این وضع آنقدر ها طول نمیکشه . چی؟ از لاستیک ها خوشش نمیاد؟ بگو اینها هنوز ده هزار کیلومتر محل داره ، يك دلار و نیم هم تخفیف بده . قطعات خرده ریزهای زنگ زده بغل هره ، ردیف آشغالهای بی رنگ و رو در آن ته سیرها ، لکه های سیاه چربی ، موتورها که روی زمین سرکشیده بود و يك ساقه سنبل خطائی در میان سیلندرهای روئیده بود . بدنه قرمز ، لوله اگزوز که مثل مار بهم پیچیده بود ، روغن بنزین .

ببین میتونی به شمع بی ترك پیدا کنی؟ لااله الا الله! اگه من فقط پنجاه تا اتول-بت پتی صد دلاری داشتم به پول حسابی بهم میزد . چه شلنگی میندازه! ما فقط ماشین رو میفروشیم دیگه در خونه شون نمیرسونیم که، خوبه دیگه! بماچه که ببریمشون خونه . عکس این یکی رو تو مجله بندازیم . خیال میکنی یارو مشتری باشه؟ خب، بندازش بیرون ، کارهای واجب تر از این داریم تا این که وقتمون رو براکسیکه نمیدونه چی میخاد تلف کنیم . لاستیک جلو ، طرف راست ، این گراهام رو درآر ببینم . اون جای تعمیر شده ش رو بذار زیر . باقیش خوبه . نقش لاستیک و همه چیز های دیگهش خوبه . همین یخدون قراضه پنجاه هزار کیلو متر محل داره . بی گفتگو . روغن دوش رو پرنگردارین خدا حافظ . خوش باشین .

اتول میخواین؟ چه اتولی؟ چیزی که پسندتون باشه ندیدین؟ از تشنگی له له میزنم . چطوره به گلوئی ترک کنیم ، تا خانمتون این لاسال رونگاه میکنه میریم و میایم . لاسال بدرد شما نمیخوره . دشك هاش بیخوده . خیلی روغن مصرف میکنه . من يك لینکلن ۲۴ دارم . اونوبهش میکن ماشین . مرگ نداره . میشه کامیونش هم کرد . آفتاب سوزان روی فلز زنگ زده ، روغن روی زمین ، مردم سرگردان گیج خواهان يك اتومبیل .

پاهاتون رو پاك كنن باین ماشین تکیه ندین ، کثیفه . ماشین چندی میخاین؟ اینو چند میکن؟ بپا . مواظب بچه ها باش . فکریم که اینو چند میکن؟ میخوایم بپرسیم . پرسیدن که پول نمیخواد . میتونیم بپرسیم ، نه؟ یکشاهی بیشتر از هفتاد و پنج دلار نمیتونیم بدیم . اگر نه برارفتن بکالیفرنیا کم میاریم .

– ای خدا! اگر فقط میتونسم یه صدتائی ماشین جور کنم . دیگه بدرک کسه راه بره یا راه نره . لاستیکهای مستعمل ، لاستیکهای ترکیده روی هم کپه شده بودند . توئیهای سرخ خاکستری ، مثل کالباس آویزان بودند .
– وصله لاستیک ؟ رادیاتور شور ؟ آمپلی فی کاتور ؟ این گوله کوچولو رو بذارین توی باک بنزینتون با هر لیتری ۵ کیلومتر اضافه میرین . فقط یک رنگ روشن بزن .

یک کالسه پنجاه سنتی نو داری . برف پاک کن ؟ تسمه باد بزن ، مهره کولاس ؟ شاید سوپاپ باشه ؟ بدنه سوپاپتون رو عوض کنین ، چقدر میتونین مایه بذارین ؟

خب جو (۱) ببرشون و بفروشون پیش من ؟ من درست میکنم . یا باهاشون معامله میکنم یا نفلهشون میکنم . اما آسمون جلهارو نفرست ها ! مشتری بدردمن میخوره .

– البته ، بفرمائید شما مشتری هسی ، معامله میکنی ، معلومه . چاخان نمیکنم . تا هشتاد دلار میتونم بدم .

من بیشتر از پنجاه دلار نمیتونم بدم . اون آقای بیرون بمن گفت پنجاه دلار . اشتباه کرد . براخودم هفتاد و هشت دلارو نیم تموم شده . جو ، احمق خرفت میخوای منو ورشکست کنی ؟ باید این بابارو پزوندش . شصت دلار دادن ندادم . گوش بدین آقا من نمیخوام الکی وقتم رو تلف کنم . من کاسبم ، بیخود نمیخوام مشتریها رو معطل کنم . چیزی داری تاخت بزنیم .
– یک جفت قاطر دارم .

– قاطر ! هه ، میشنوی ؟ این بابا میخواد قاطر تاخت بزنه . مکه نمیدونین که ما در مصر ماشین زندگی میکنیم ؟ امروز دیگه قاطر بدرد سریشم سازی میخوره .

– قاطرهای قشنگ گنده ایه ... پنج ساله و هفت ساله . خوبه جاهای دیگرو هم ببینیم .

جاهای دیگرو ببینین ؟ وقتی شما اومدین ما فرصت سرخاروندن نداشتیم . وقت مارو تلف کردین و حالا تشریفتون رو میبرین . جو ، میبینی با چه آدمهای مردم آزاری سروکار داریم .

– ما مردم آزار نیسیم . ما اتول میخوایم . میخوایم بریم کالیفرنیا به اتول

احتیاج داریم .

- من خیلی صاف و ساده هستم . جو ، بهشون بگو من چقدر صاف و ساده هستم . انکار اگر پیرهن تنم رو هم نکنم و بمردم ندم نمیتونم زنده بمونم . خب خلاصه شو بهتون بگم ... من میتونم این قاطرهارو یکی پنج دلار ازتون بخرم و بعدش هم بفروشم . خیال میکنم گوشت سگ میفروشم .

- پس همون بهتر که نفروشمشون تا شما هم بگوشت سگ فروشی نیفتین .

- خب حالا فرض کنیم قاطرهای تورو یکی هفت دلار ، نه ده دلار ور داشتیم اونوقت این کارو میکنیم ؛ قاطرهای تورو بیست دلار ور میداریم . گاری هم روشه ها ، خب ؛ شما پنجاه دلار بمن میدی و يك قرار داد هم امضا میکنی كه بقیه رو قسطی ماهی ده دلار بدی . شما كه گفتی هشتاد دلار میشه .

- معلومه میشه . از مالیات ماشین و بیمه خیلی بی خبرین ؛ این هم همیشه خورده روش کشیده میشه . بعد از چهارپنج ماه دیگه قرضت رو پرداختی . اینجارو امضا کنین . دیگه باقی کارهاش با ما .

- خب ، اما آخه من نمیدونم ...

- آه ! گوش کنین من دارم پیرهنم روهم میکنم میدم بشما و شما تمام وقت مرو میگیرین . از وقتیکه برا شما دارم و راجی میکنم تا حالا میتونسم بدو سه کار برسم . دیگه کلافه شدم . ها همین جارو امضا کنین . ها ! جو ، باك بنزین آقایون رو پرکن . بنزین روهم بهشون پیشکش میکنیم .

- لاله‌الاله ، جو ، عجب معامله‌ای بود . این اتول چقدر برامون تموم شد ، سی دلار ...

سی و پنج تا اگه یادم نرفته باشه . قاطرها و گاری هم برام مونده اگر نتونم هفتاد و پنج دلار آبشون کنم تخم بابام نیسم . پنجاه دلارم نقد دارم يك قراردادهم برا چهل دلار دیگه . آه میدونم كه این کارها شرافتمندانه نیس ، اما نمیدونی ، بیشتر اینها باقیمونده رو سگ خور میکنن . یکی از اینهارو بعد از اینکه هزار دفعه واسش نوشتم قرضش رو داد . ای خدا ! اگر فقط پونصد تا اتول داشتم ! آستین‌ها رو بالا بزن ، جو برو بپزشون و بفروشون پیش من . بیست دلار این معامله بتو میرسه . نباید بدت باشه .

علامتهای لخت در آفتاب بمدازظهر . ماشین امروزی ؛ فرد ۲۹ - خوشرو .

- با پنجاه دلار تون چی میخاین ... یه زفیر (۱) ؛

فنر هائی که حلقه حلقه از تشك اتومبیل بیرون زده بود ، گلگیر قر که بزور چکش صاف شده بود ، سپرکنده شده و آویزان . اتومبیل فرد لوکس ، با رنگ براق گلگیر و دهنه رادیاتور ، و سه تا زاپاس . گلگیرها و يك دنده بزرگ تعویض سرعت . روی روکش لاستیک دختر زیبای رنگینی بنام کورا (۱) نقاشی شده بود . آفتاب بعد از ظهر روی شیشه های گرد گرفته اتومبیل ها میتافت .

— خدایا ! فرصت چیز خوردن هم ندارم . جو ، یکی از بچه ها رو بفرست سوسیس برام بیاره .

غرش پت پت کننده موتورهای قدیمی . آلهالورو میبینی که کرایسلر رو نگاه میکنه . برو بین چیزی تو چنته ش هست . بعضی از این دهاتیها خیلی آب زیرکاه هستن . جو ، بپزشون و بفرشون پیش من . خوب کار میکنی .

— البته ، خودمون فروختیمش . ضمانت ؟ ما ضمانت کردیم که این اتوله . دیگه ضمانت نکردیم که شما مثل يك بچه شیر خوره مواظبش باشین که . اونوقت ، گوش کنین چی میگم ... شما به ماشین خریدین و حالا اومدین پس بدین . شما چه قسط ها شرو بدین چه ندین برا من یکیه . بدهی تون رو دروجه کمپانی تجارتی مینویسم و اون شما رو تعقیب میکنه نه ما . ما هیچ کاغذی رونگه نمیداریم . آه ! پس اینجوریه . خب دست از پا خطا کنین آجان صدا میکنم . نه آقا ، ما لاستیک ها رو عوض نکردیم جو ، اینو بندازش بیرون به ماشین خریده به چیزی هم طلبکاره . اگه من به خوراک سفارش بدم و نیمخورده برگردونم خوبه ؟ اینجا تجارتخونه س نه دفتر امور خیریه ، جو میبینی چه گیری افتادیم . جو ، اونجارو نگاه کن ... به دندون الك (۲) . زود بدو اون پونتیاك (۳) ۳۶ رو نشونش بده .

کاپوت مربع ، کاپوت گرد ، کاپوت زنگ زده ، کاپوت بیل مانند ، با خطهای دراز خمیده و راه راه که سطح صاف جلوی خطوط ، خیاره خیاره بود . ماشین امروزی . غولهای قدیمی تشك های پرمايه و کلفت ... بسادگی میتوانید آنها بکامیون تبدیل کنید . دو چرخ یدکی ، میل لنگ زنگ زده ، در زیر آفتاب داغ بعد از ظهر . اتومبیل های مستعمل ، اتومبیل های مستعمل خوب تمیز ، خوشرو ، روغن مصرف نمی کند . — ها ، اینو نگاه کن چه خوب نگرش داشتن .

۱ - Cora

۲ - نشانه اعضاء فرقه Elk ها یکی از شاخه های متعدد کلوب Rotarien هاست در کشورهای متحده امریکا .

۳ - Pontiak

کادیلاک ، لاسال ، بیوک ، پلیموت ، پاکارد ، شورلت ، فرد ، پنتیاک رج
به رج ، چراغهایشان در آفتاب بعد از ظهر میدرخشید . اتومبیل‌های مستعمل
خوب .

بیرشون ، جو ، خدایا ، آگه فقط هزارتا ماشین داشتم . نرمشون کن و بفروشون
پیش من ، باقیش با خودم .

– شما کالیفرنی میرین ، درست همین بدردتون می‌خوره . ظاهرش بی‌حاله اما
هنوز هزارها کیلومتر محل داره ، کنارهم ردیف شده بود ، اتومبیل مستعمل خوب .
اعلانها پاکیزه ، تر و تمیز .

www.KetabFarsi.com

فصل هشتم

بینا بین ستاره‌ها ، آسمان خاکستری میشد ، و هلال باریک ماه پریده‌رنگ بود و وهم‌آمیز بنظر می‌آمد ، توم جاد و کشیش در راهی که از اثر چرخ ماشینها و گاریها در میان پنبه زار پدید آمده بود ، با شتاب راه می‌پیمودند . افق مغرب ناپیدا بود و در مشرق خط روشنی بچشم نمی‌خورد ، فقط آسمان مبهم ، نزدیکی سپیده‌دم را خبر میداد . مردها بخاموشی گام بر میداشتند و غباری را که پاهایشان بر میانگیخت با نفس بالا میکشیدند .

جیم کیزی گفت: - امیدوارم که بدونین کجا میرین . من دوست ندارم که آدم همینجور الله بختکی راه بیفته و ندونه تیغه آفتاب از کجا سر در میاره . پرندگانی که بالهایشان را با شتاب بهم میزدند و از زمین دانه می‌چیدند ، خرگوشهایی که شتابزده و ترسان می‌گریختند ، بر پنبه زار و لوله زندگی را می‌پراکندند . آوای گنگ پاها در گرد و غبار و صدای خرد شدن کلوخها در زیر کفشها ، زمزمه مرموز صبحدم را خاموش می‌ساخت .

توم گفت :

- من چشم بسته راه میرم . هرچی فکر بکنم بیشتر اشتباه میکنم ، من اصلا فکرشو نمیکنم و همینجور سیخکی میرم . آخه ، من اینجا بدنیا اومدم . وقتی که بچه بودم همه این سوراخ سمبه‌هارو میکشتم . یه درختی اونجاس می‌بینین ، درست دیده همیشه . یکروز پدر بزرگم گرگی رو کشت و باون درخت آویزونش کرد . میگفت ، گرگه اونقدر آویزون موند که گوشتاش ریخت و بعد افتاد . می‌گفتن کاملاً خشکیده بود . خدا کنه که مادرم چیزی پخته باشه . شکم داره از گشنکی سوراخ میشه .

کیزی گفت :

- منم همینطور . یه تیکه توتون بهتون بدم ؟ جلو گشنکی رومیکیره . کاشکی باین زودی راه نمی‌افتادیم . خوب بود می‌داشتیم هوا روشن بشه . « برای آنکه قطعه توتونی در دهان بگذارد حرفش را برید : « یه خواب حسابی می‌کردیم . » توم گفت : - فکر مولی راحت‌نمیداره . خیلی عصبانیم کرده . بیدارم کرد و گفت : « توم » . خدا حافظ ، من میرم ، من جاهائی دارم که باید بهشون سر بزیم » بعد

گفت « بهتره که دوتائیتون حرکت کنین . اونوقت آفتاب که بزنه دیگه از این دور-
وورها بیرون رفتین . » از بس توی در و دشت زندگی کرده مثل سنگ خاره محکم
شده می‌گن نسبش بسرخ‌پوستها میرسه . فکر نمی‌کنین که دیوونه بشه ؟

- نمیدونم . دیشب وقتی آتش روشن کرده بودیم ، اون ماشینو که دیدین .
دیدین چطور خونه هارو باخاک یکسون کرده بودن ؟ اینجا همه‌ش بدبختیه . معلومه
که مولی دیوونه‌س ، شکی نیست . این سرگردونی و دربدری ، دیوونگی میاره .
همین روزها یکی رو میکشه و با سنگ دنبالش میکنن . این حقیقت از روز برام
روشنتره . هرروز بدتر میشه ، اونوقت بازهم نمی‌خواه با ما بیاد ؟ جادگفت ؛
- نه ، گمون می‌کنم حالا دیگه از دیدن آدمها میترسه ، مشکل پیش ما بیاد .

آفتاب که بزنه میرسیم خونه عمو جون .

مدتی آرام و خاموش راه پیمودند . جغدهائی که تا آندم بلانۀ خود بازنگشته
بودند ، برای‌گریز از روشنی روز بسوی انبارهای گندم ، درختهای تو خالی و برکه‌ها
پرواز کردند . آسمان مشرق‌هم کمرنگ‌تر میشد ، کم‌کم ساقه‌های پنبه و زمین که رنگ
خاکستری می‌گرفت ، بچشم می‌خورد .

نمیدونم اینها چه جور خودشونو عموجون جا میکنن ، عموجون فقط یه
اطاق‌داره و یه انبارکه آشپزخونه . بایک صندوقونه خیلی کوچک باید روهم سوارشن .
تا اونجا که یادم میاد جون زن و بچه نداشت . بنظرم تك و تنها زندگی
میکرد . نه ؟ درست یادم نمیاد .

جاد گفت ،

- تو دنیا از همه تنهاتر بود . گذشته از این یه خورده عقلش کم بود ...
مثل مولی ، حتی بدتر از اون همیشه مست بود ، گاهی تو خونه یه بیودزن می‌افتاد .
بعضی شبها فانشو دستش میگرفت روی زمین کار میکرد . خیلی خل بود . همه
میگفتن پاش دم‌گوره ولی الان سنش از پدر هم بیشتre . فقط سال بسال کله‌اش خشکتر
و وحشیتre میشه ؛ از پدر بزرگ‌هم وحشیتre ، کشیش گفت ؛

- اون نوری‌روکه نزدیک میشه ، ببین . مثل نقره برق میزنه . راستی جون
هیچوقت زن و بچه نداشت ؟

- چرا ، یه زن داشتش . اگه بدونین با این زن چه رفتاری میکرد . جون‌رو
خوب میشناسین . این قضیه‌رو پدرم میگفت . عموجون زن جوونی داشت . چهارماه
بعد از عروسیشون آبستن شد . بعد یه شب دلش درد گرفت و بعموجون گفت ؛ « خوبه
بری یه دکتر بیاری . » جون آسوده و بیخیال نشسته بود و بهش گفت ؛ « چیزی نیست
دل‌درد داری ، زیاد خوردی . یه ظرف جوشونده میخوری و آروم میگیری ، شکمتو

گفت « بهتره که دوتائیتون حرکت کنین . اونوقت آفتاب که بزنه دیگه ازاین دور-
وورهابیرون رفتین . » از بس توی در و دشت زندگی کرده مثل سنگ خاره محکم
شده میگن نسبش بسرخ پوستها میرسه . فکر نمیکنین که دیوونه بشه ؟

- نمیدونم . دیشب وقتی آتش روشن کرده بودیم ، اون ماشینو که دیدین .
دیدین چطور خونه هاروباخاک یکسون کرده بودن ؟ اینجا همهش بدبختیه . معلومه
که مولی دیوونه‌س ، شکی نیست . این سرگردونی و دربدری ، دیوونگی میاره .
همین روزها یکی رو میکشه و باسگ دنبالش میکنن . این حقیقت از روز برام
روشنتره . هرروز بدتر میشه ، اونوقت بازهم نمیخواه با ما بیاد ؟ جادگفت ؛
- نه ، گمون می‌کنم حالا دیگه از دیدن آدمها میترسه ، مشکل پیش ما بیاد .

آفتاب که بزنه میرسیم خونه عمو جون .

مدتی آرام و خاموش راه پیمودند . جغدهائی که تا آندم بالانه خود بازنگشته
بودند ، برای‌گریز از روشنی روزبسوی انبارهای‌گندم ، درختهای تو خالی و برکه‌ها
پروازکردند . آسمان مشرق‌هم‌کمرنگتر میشد ، کم‌کم ساقه‌های پنبه و زمین که‌رنگ
خاکستری می‌گرفت ، بچشم می‌خورد .

نمیدونم اینها چه جور خودشونو عموجون جا میکنن ، عموجون فقط یه
اطاق‌داره و یه انبارکه آشپزخونه . بایک صندوقونه خیلی‌کوچک باید روهم‌سوارشن .
تا اونجا که یادم میاد جون زن و بچه نداشت . بنظرم تك و تنها زندگی
میکرد . نه ؟ درست یادم نمیاد .

جاد گفت ،

- تو دنیا از همه تنهاتر بود . گذشته از این یه خورده عقلش کم بود ...
مثل مولی ، حتی بدتر از اون همیشه مست بود ، گاهی تو خونه‌یه بیودزن می‌افتاد .
بعضی شبها فانشو دستش میگرفت روی زمین کار میکرد . خیلی خل بود . همه
میگفتن پاش دم‌گوره ولی الان سنش از پدر هم بیشتre . فقط سال بسال کله‌اش خشکتر
و وحشیتre میشه ؛ از پدر بزرگ‌هم وحشیتre ، کشیش گفت ؛

- اون نوری‌روکه نزدیک میشه ، ببین . مثل نقره برق میزنه . راستی جون
هیچوقت زن و بچه نداشت ؟

- چرا ، یه زن داشتش . اگه بدونین با این زن چه رفتاری میکرد . جون‌رو
خوب میشناسین . این قضیه‌رو پدرم میگفت . عموجون زن جوونی داشت . چهارماه
بعد از عروسیشون آبستن شد . بعد یه شب دلش درد گرفت و بعموجون گفت ؛ « خوبه
بری یه دکتربیاری . » جون‌آسوده و بیخیال نشسته بود و بهش گفت ؛ « چیزی نیست
دل‌درد داری ، زیاد خوردی . یه ظرف جوشونده میخوری و آروم میگیری ، شکمتو

پر نکن دلت درد بگیره . « فردا وقت ظهر دیگه زنش از شناخت افتاده بود و چار ساعت بعد از ظهر مرد . کیزی پرسید :

- مگه چش بود؟ مگه چیز سمی خورده بود ؟

- نه ، فقط یه چیزی توشکمش پاره شده بود . آبا ... آپاندیس ، یه همچه چیزی اونوقت عمو جون که همه چیز و پشم می دونه ، خیلی ناراحت شده بود . اینو گناه میدونست مدت ها باکسی حرف نمیزد . دلشو خوش می کرد . اینور و اونور برگرده و خودشو بکوری و نفهمی بزنه . بعد کمی دعا می خوند . دوسال گذشت تا حالش جا اومد . ولی حالا همونه که بود . گیجه . عاقبت داشت تحمل ناپذیر می شد . هر وقت بچه ها کرم داشتن یا دلشون درد میگرفت ، عمو جون میرفت دکتر می آورد . یه روز پدرم بهش گفت دست از این کارها بردار . بچه ها همیشه دل درد میگیرن . خیال میکنه در اثر گناه و سهل انگاری او زنش مرده . آدم عجیب و غریبه . همیشه بمردم کمک می کنه ، انکار میخواد گناهشو بشوره . بچه ها خبر میدن ، کیسه های آرد و دم خونه این و اون میذاره . هرچی داره میبخشه . ولی باز هم چندون خوشبخت نیست . بیشتر شبها تنهائی گردش میره . در عین حال زارع کار آمد یه ، زمین هاش همیشه مرتب و آماده س . کشیش گفت ،

- بیچاره ، بیچاره بیکس و کار . وقتی زنش مرده بود خیلی بکلیسیا میرفت ؟
- نه ، ابدأ ، نمیخواست بمردم نزدیک بشه . میخواست تنها باشه . همه بچه ها دوستش داشتن ، اصلا دیونه اش بودن . بعضی شبها میومد خونه ما زود میفهمیدیم که عمو جون اومده ، چونکه هنوز تونیومده ، یه بسته سفز می گذاشت پهلومون . عمو جون برا بچه ها خدا بود .

کشیش سرش پائین بود و راه می پیمود . جوابی نداد روشنائی افق برپیشانش میلفزید و دستهایش که در پهلوها نو - ان می کرد در روشنائی می درخشید و سپس تیره می شد

توم همچنان خاموش بود ، انگار رازهای درون خود را گفته بود و خجالت می کشید . توم قدم تند کرد و کشیش شانه شانهاش گام برداشت .

اینك در افق خاکی رنگ اشیاء رفته رفته بچشم می خورد . ماری از پنبه زار بیرون خزید و از روی جاده گذشت . توم ایستاده نگاه کرد :

- این مارموشهارو میخوره . بذار بره .

از کنار مار گذشتند و راه خود را پیش گرفتند . فروغ رنگینی در مشرق پدید آمد و بزودی روشنی افق بر کوهستان گسترده شد . رنگ سبزی بر نهالهای پنبه پدیدار شد و زمین رنگ خاکی تیره ای بخود گرفت . رنگ خاکی از چهره

مردها پرید . همراه با افزایش روشنی چهره جاد گرفته تر بنظر میرسید .
جاد بآرامی گفت :

- این موقع بهترین وقت شبانه روزه حالا خوب موقعی . به وقتی بچه
بودم صبح زود بلند می شدم و تنهایی گردش می رفتم . نیکاکن ، روی جاده اون
چیه ؟

روی جاده بافتخار ماده سگی مجمعی از سگان برپا بود . پنج سگ نر از
نسل سگ گله و سگ کلی (۱) ، سگهایی که نژادشان بر اثر يك زندگي بی بندوبار
اجتماعی از میان رفته بود ، بماده سگ ورمیرفتند . هر سگ باشوق ولذت بو می کشید ،
سپس با پا های کشیده در کنار نهال پنبه می ایستاد ، پای عقب خود را بسنگینی بلند
می کرد و می شاشید ، و بعد باز هم بر می گشت و بو می کشید . جاد و کشیش ایستادند
و تماشا کردند و جاد ناگهان خنده پر نشاطی سرداد ،
- خدایا ، خدایا .

اینك همه سگها جمع شده بودند . موهاشان راست شده بود و می غریدند و
بهم نگاه می کردند ، هر يك منتظر بود که دیگری دعوا را شروع بکند . یکی از
سگها روی ماده سگ افتاد ، دیگران دور شدند و این منظره را با هوس و شوق
نگاه کردند ، زبانهایشان آویزان بود و از آنها آب می چکید . مردها راه خود را
ادامه دادند .

جاد گفت :

- خدایا ، گمون می کنم اونکه روی ماده سگ افتاده بود «فلاش» ما بود .
من خیال می کردم مرده . فلاش ، بیا ! خندید . همچی تو فکر رفته بودم که اگه
صدام می کردن اصلا نمی فهمیدم . بیاد حکایتی از دوره جوونی ویلی فلی افتادم .
ویلی خجالتی بود ، خیلی هم خجالتی بود . خلاصه یکروز ماده گاوشو برد پیش گاو
نر گریو . همه غیر از السی گریو بیرون اومده بودن ، السی گریو اصلا خجالتی
نبود . ویلی اونجا وایستاده بود ، سرخ شده بود و نمی تونست حرف بزنه . السی بهش
گفت : « پس واسه چی اومدی ؟ گاونا اونجا پشت طویل هس » اونوقت ماده گاو رو
اونجا بردن و ویلی والسی پشت نرده ها نشستن که تماشا کنن . چیزی نگذشت
که ویلی شهوتی شد ، السی نگاش کرد انکار اصلا از موضوع خبر نداره ، بهش
گفت :

« ویلی ، جت میشه » همچی چیزی شده بود که بزحمت خودشو نکدمی داشت .
گفت :

« خدایا ، خدایا چقدر دلم میخواد از این کارها بکنم . » السی بهش گفت ،
 « چه مانعی داره ویلی ، این ماده گاو که مال خودته . »
 کشیش باملاطفت خندید و گفت ،

- میدونی ، چه خوبه که آدم کشیش نباشه . اون وقتها از این فسه‌ها واسه
 نمی‌گفتن و اگر هم می‌گفتن من نمی‌تونستم بخندم . نمیتونستم شوخی بکنم . حالا
 هرچی دلم بخواد شوخی می‌کنم ، خوبیش همینه که آدم هر وقت دلش میخواد شوخی
 بکنه .

در مشرق افق سرخ رنگ می‌شد و پرنده‌ها بر زمین می‌نشستند و صدا
 می‌کردند .
 جاد گفت ،

- درست اون جلورو بین این آب انبار عموجونه . آسیاب بادیشو نمی‌بینم .
 اما این آب انبارشه . رفته تو شکم آسمون . « قدم تند کرد . «چقدر خوبه که همه‌شون
 باشن . « آب انبار در بلندی بنا شده بود . جاد با قدمهای شتابزده ابری از غبار برگرد
 پاهای خود برانگیخت .
 - نمی‌دونم که مادر ...

اکنون ساختمان آب انبار و خانه را می‌دیدند ، خانه چون مکعبی از چوب
 تراشیده بود و انبار گندم بزیر سنگینی بام کوتاهش شکاف برداشته بود . از دودکش
 زنگ‌زده دود بیرون می‌آمد . درحالی‌که توده‌ای از ائانه رویهم انباشته ، بالها و موتور
 آسیاب ، چوبهای تختخواب ، صندلیها و میزها کود شده بود .
 جاد گفت ،

- الله اکبر ، میخوان برن .

در حیاط کامیونی با بدنه‌های بلند ایستاده بود ، اگرچه جلوش شبیه باطاقك
 کامیون بود ولی بارگیر آنرا از میان بریده بودند و تنه کامیون با آن جور شده بود .
 توم و کشیش هرچه نزدیکتر می‌شدند . صدای ضربات چکشی را که از حیاط
 برمیخاست بهتر می‌شنیدند . همین‌که کنارۀ خورشید بر فراز افق نمودار شد ، روشنائی
 بر کامیون افتاد و مردیرا با برق چکشی که بالا میرفت و پائین می‌آمد ، بآنها نمود .
 خورشید پنجره های خانه را چون آینه درخشان ساخت . تخته‌های درکه بمرور زمان
 سائیده شده بود برق می‌زد . روی زمین دو جوجه طلائی رنگ در پرتو خورشید
 میدرخشیدند .

توم گفت ،

- سرو صدا نکنین ، یواشکی بریم غافلگیرشون کنیم » ، چنان تند میرفت

که گرد و غبار تا شانه‌هاش بالا می‌آمد .
 توم بکنار پنبه زار رسید ، اینك به حیاط پا گذاشته بود . زمین حیاط که بزیر
 پاها کوبیده شده بوده برق می‌زد ، واینجا چند علف خرنده که از پوشش غبار
 رنگ خاک گرفته بود بچشم می‌خورد . جاد قدم سست کرد انگار می‌ترسید پیشتر
 برود . کشیش هم که او را نگاه می‌کرد قدم سست کرد تا با او هم‌گام شود . و توم یواش یواش
 پیش میرفت ، بناراحتی دور کامیون چرخید . کامیون از نوع هودسن سوپر سیکس (۱)
 بود که سقفش در اثر سرما شکاف برداشته بود . باباتوم جاد در کامیون ایستاده بود و
 آخرین تخته‌ها را بدو کناره بارگیر می‌خکوب می‌کرد . چهره ریشو و خاکی رنگش
 بروی کار خم شده ونوک میخها از دهانش بیرون بود . میخی را بر تخته گذاشت و
 بایك ضربه نیرومند چکش آنرا فرو کوفت . در خانه تاوهای جلزو ولز کرد و
 کودکی گریست . جاد به کامیون تکیه کرد . و پدرش او را نگاه کرد ولی ندید . پدرش
 میخ دیگری بر تخته گذاشت و کوفت . کبوتر ها از کناره آب انبار برخاسته ، دائره
 بزرگی در فضا ترسیم کردند و از نوبجای خود نشستند ، کبوتر های سفید ، آبی و
 خاکستری ، بابالهای رنگین و گردنهای کشیده بلبه آب انبار نزدیک شدند تا بهتر
 تماشا کنند .

جاد با انگشتان خود بروی نرده کامیون ضرب گرفت . و چشمهای خود را
 بر پیرمردی که موهایش جوگندمی بود دوخت و با ملاطفت گفت :
 - پدر!

باباتوم بادهان پرمیخش غرید ، - چیه؟

کلاه نمدی فرسوده‌ای سرش بود . بروی پیراهن آبی رنگ کار جلیقه بی‌تکمه‌ای
 پوشیده بود . تسمه چرمی عریضی با سبک مستی شلوارش را نگه می‌داشت ، چرم و
 فلز بر اثر سالها استعمال سائیده شده بود . کفشهایش مندرس بود و بر اثر سالها
 آفتاب ، رطوبت و گرد و خاک برآمده و خمیده بود . آستین‌های پیراهنش بگرد
 عضلات نیرومند و برآمده ، بازوانش را می‌فشرد . کمرش باریك ، شکمش صاف ،
 ساقهایش کوتاه ، سنگین و نیرومند بود . در چهره اش ریش فلفل نمکی و انبوهی فرا
 گرفته بود و بنظر می‌آمد که بسوی چانه‌اش کشیده می‌شود . چانه‌اش نیرومند و برآمده
 بود و ریشش که در این ناحیه از همه جا انبوه‌تر بود آنرا می‌آراست و برجستگی‌نك
 راسنکینی و نیرو می‌داد . روی استخوانهای گونه باباتوم آنجا که ریش نرسته بود ،
 پوست برنگ قهوه‌ای سوخته درآمده و در کنار چشمهایش که پیوسته نیمه باز بود

چین میخورد . چشمهایش قهوه‌ای بود، برنگ دانه‌های قهوه . وهنگامیکه بچیزی نگاه میکرد سرش را پیش می‌آورد، زیرا چشمهای تیره درخشانش کم‌سو شده بود. لبهایش باریک و سرخرنگ بود و میخهای درشتی از میانشان بیرون زده بود. چکشش را که آماده کوبیدن میخ بود در هوا نگهداشت و از فرازکناره کامیون

توم را نگاه کرد، از اینکه کارش ناتمام مانده بود ناراضی بنظر میرسید. سپس چانه‌اش را پیش آورد و توم را از روبرو نگاه کرد و رفته رفته آنچه را که میدید بجا آورد. چکش باهستگی پائین آمد و با دست چپ میخها را از دهانش گرفت . با شگفتی چنانکه گوئی بخودش خبر میدهد، گفت :

- اوه تومی‌یه. . . « سپس بازهم انکار بخود میگفت « تومی برگشته » دهانش از نو باز شد و برق ترسی در چشمانش درخشید. با ملاطفت گفت:

- تومی، در رفتی؟ باید قایم بشی؟ مضطرب و دلواپس منتظر ماند.

- نه من تعهد دادم و آزادم کردن. من آزادم. همه اسناد و اوراقم باهامه. دستش را بنرده‌های کامیون گرفت و سرش را بالا کرد.

باباتوم چکشش را بآرامی بزمین گذاشت و میخها را در جیبش ریخت برنرده‌ها پا گذاشت و آهسته تا زمین لغزید، ولی همینکه در برابر پسرش قرار گرفت ناراحت و غریبه بنظر آمد. آنگاه گفت:

- تومی، ما میریم کالیفرنی. می‌خواستیم اینو واست بنویسیم. « وبعد مثل اینکه بگفته خود نمی‌اندیشد گفت . «اما تو حالا برگشتی میتونی با ما بیای. میتونی بیای ! « در قوری در حیات افتاد و صدا کرد. باباتوم از بالای شانه‌اش نگاه کرد. چشمهایش از شوق میدرخشید و گفت : «بریم غافلگیرشون کنیم . مادرت میترسید که دیگه هرگز نتونه تورو ببینه. مثل اینکه مطمئن بود تو مرده‌ای. از ترس اینکه مبادا دیگه تورو نبینه نمی‌خواست بکالیفرنی بیاد» از نو صدای جلد و ولز تاوه بلند شد. جاد از نو گفت «بریم غافلگیرشون کنیم. طوری بریم که انکار هرگز از پیش ما نرفته بودی. ببینم مادرت چکار میکنه. « دستش را با مهربانی و کمروئی بر شانه توم کشید ولی زود دستش را برداشت. جیم کیزی را نگاه کرد.

توم گفت :

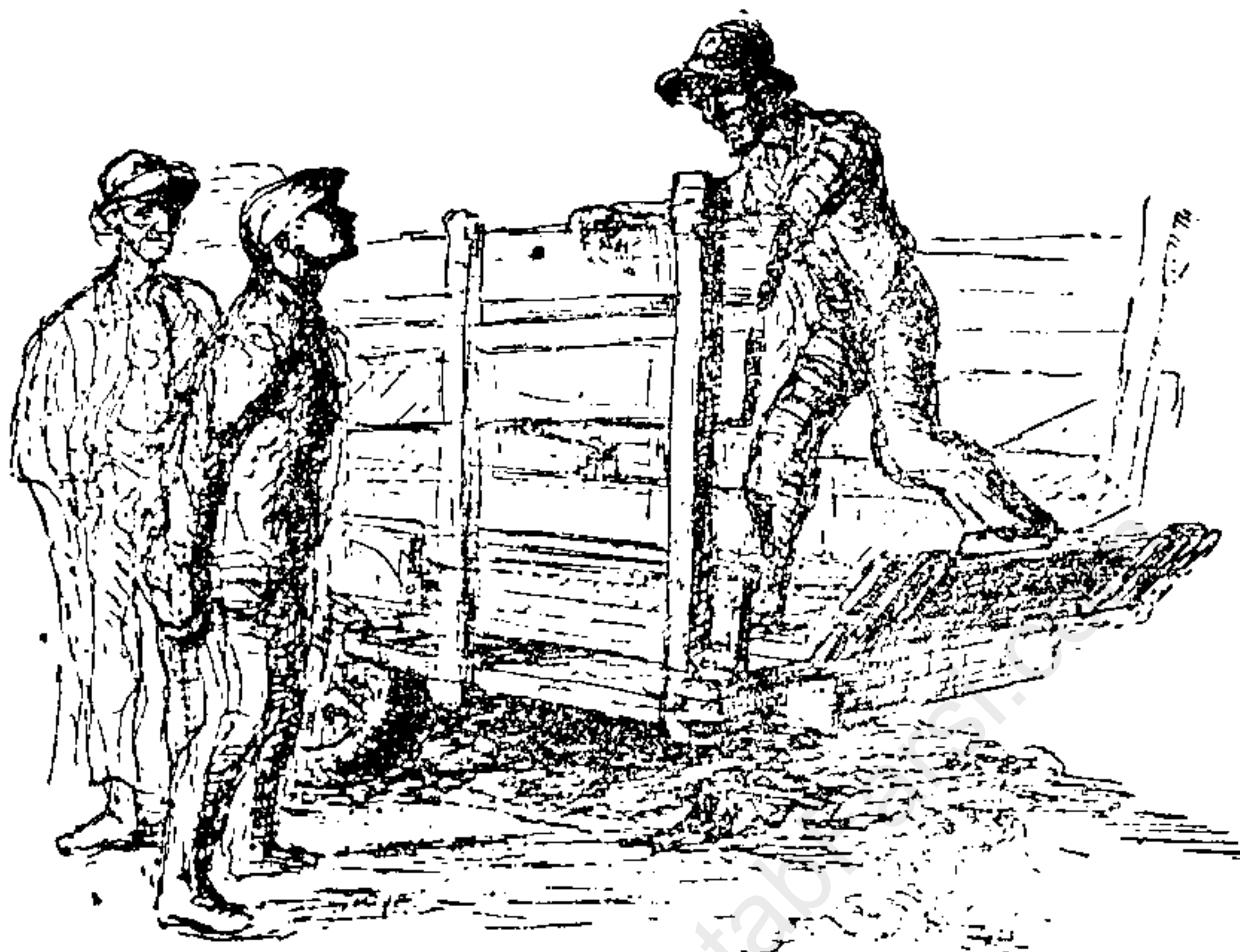
پدر، کشیش رو بخاطر میاری. کیزی هم با ما میاد .

- کیزی هم تو زندون بود ؟

- نه، من تو راه دیدمش. بسفر میرفت .

پدر دست او را محکم فشرد :

- خوش اومدین آقا .



کیزی گفت :

- خوشحالم که اینجا هم. خوبه آدم ببینه که يك آقا پسر چه جوری بخونه و زندگیش بر میگردد. دیدن داره.

پدر گفت : - بخونه و زندگی .

کیزی سرعت گفته خود را تصحیح کرد: - پیش خونواده‌ش. ما دیشب روتو خونه سابق شما گذروندیم.

پدر جانه خود را پیش آورد، سرخود را برگرداند و يك لحظه جاد را نگاه نگاه کرد. آنگاه روی خود را بسوی توم برگرداند و با هیجان گفت :

- چه جوری وارد بشیم؟ چطوره من برم تو اطاق و بگم دوتا جوون اینجا که میخوان صبحونه بخورن، یا بهتره که تو وارد اطاق بشی و منتظر بمونی تا به بینندت؟ چی فکر میکنی؟ چهره‌اش از هیجان درونی میلرزید. توم گفت :

- نه، هول میکنه. نباید ترسوندش.

دوسگ جوان ولاغر با شادی آنقدر نزدیک شدند که وجود بیگانه‌ای را احساس کردند. آنگاه با دقت و احتیاط بازگشتند، دمشان را آرامی می‌جنبانند ولی چشمها و پوزه‌هاشان برای مخاصمه یا دفاع آماده بود. یکی از آندو با گردن کشیده، آماده برای فرار، پیش‌رفت و کم‌کم بپاهای توم نزدیک شد، بوکشید، سپس برگشت و بانتظار دستور پدر ایستاد. دیگری اینقدرها شجاع نبود. چیزی میجست تا شرافتمندانه خود را متوجه آن کند. همینکه جوجه‌طلائی رنگی را دید که در آن نزدیکی دانه می‌چیند بسوی او دوید. صدای قدقد اضطراب آمیز مرغان برخاست و جوجه بالهای طلائی‌شرا بهم‌زد و پریشان و ترسان گریخت. سگ با غرور بمردها نگاه کرد و سپس با رضایت خاطر در گرد و خاک غلطید و خاک را با دم خود پراکند.

پدر گفت :

بیا. حالا بیا. مادر باید تورو ببینه. وقتی که تورو می‌بینه باید من صورتشو ببینم. بیا. الان همرو برای ناشتائی صدامیکنه. یکدقیقه پیش گوشت خوکرو توی ماهی‌تاوه انداخت. پدر در غبار رقیقی که فضای حیاط را گرفته بود، آنها را بسوی اطاق برد. خانه ایوان نداشت پس از پله در گشوده میشد؛ نزدیک در کننده کوتاهی بچشم میخورد، گذشت سالها سطحشرا صاف و هموار کرده بود. رگه‌های برجسته چوب از میان غبار نازکی آن را میپوشاند. پیدا بود بوی بید سوخته در هوا موج می‌زد و هرچه مردها بدر نزدیکتر میشدند، بوی گوشت خوک، بوی نان گرم و بوی نافذ قهوه که در قهوه‌جوش میجوشید، بیشتر آنها را بسوی خود می‌کشید. پدر باستانه در پا گذاشت، ایستاد و مدخل را با تنه کوتوله خود بست. آنگاه گفت :

– مادر دونفر از راه رسیدن. و میخوان آگه ممکن باشه بهشون غذائی بدیم .
توم صدای مادرش را شنید ، صدایش دلنشین، سبك، آرام، محبت آمیز و نجیبانه بود.
گفت :

– بیارشون تو. بیش از احتیاج خودمون غذا داریم . بهشون بگو که باید
دستاشون رو بشورن. نون پخته. الان گوشت خوك رو هم میارم» صدای جolz و ولز
روغن از اجاق برخاست. پدر در را باز گذاشت و وارد اطاق شد و توم مادرش را نگاه
کرد. مادر تکه‌های گوشت را در تاوه سرخ میکرد و بر میداشت . در اجاق باز بود
ونان‌های گرم و كوچك بر صفحه بزرگ فلزی چیده شده بود . مادر از در بیرون
چشم دوخت ولی چون آفتاب از پشت برتوم می تابید، جز نیمرخ سیاهی که بر نور
درخشان و زرد رنگ نقش بسته بود چیزی ندید ، سرش را با مهربانی تكان داد و
گفت :

– بفرمائید . شانس آوردین امروز صبح خیلی نون پختم.

توم ایستاده بود و داخل اطاق را نگاه میکرد . مادر نیرومند بود. تنش
در اثر آبستنی و کار درشت شده بود ولی چاق نبود. پیراهن پشمی بلند و قهوه‌ای
رنگش تنش را می پوشاند، معلوم بود که سابقاً گل‌های رنگینی آن را زینت میداده ،
ولی اینك چنان رنگ رفته بود که فقط اثر گلها برنگ خاکی ، کمرنگ تر از زمینه
پارچه، بجا مانده بود. پیراهن تا ساقهایش پائین می آمد و پاهای نیرومند و برهنه اش
با مهارت و سرعت بر کف اطاق جابجا میشد. موهای کم پشت خاکی رنگ و زمختش،
پشت سر جمع شده بود. بازوان چابکش ، با خالهای قهوه‌ای ، تا آرنج برهنه بود و
دستهای کوتاه و دلپذیرش بدستهای دخترکی فربه و گوشتالو می مانست. با آفتاب نگاه
میکرد. صورت چاقش اثری از نرمی نداشت ولی آکنده از استواری و مهربانی بود.
بنظر میرسید که چشمهای فندقی رنگش با همه بدبختی های ممکن آشنا گشته و از
پله کان رنج و درد چندان بالا رفته بود که بمراحل عالی آرامش و درك فوق بشری
رسیده بود. پنداری این دژ خانواده و پناه تسخیر ناپذیر، نقش خود را بخوبی شناخته،
پذیرفته و با شادی بی پایان میبرد. و چون بابا توم و فرزندانش نمی توانستند رنج و هراسی
را بپذیرند مگر زمانی که او بدان تن در داده باشد، خو گرفته بود که از پذیرش هر
رنجی و هراسی سرباز زند. و چون هر حادثه خوشی رخ میداد، همه باو نگاه می کردند
و شادی را دراو می جستند ، عادت کرده بود که حتی بدون علل کافی بخندد ولی
برتر از شادمانی، آرامش بود. خونسردی چیز است که میتوان بآن اعتماد کرد .
موقعیت برجسته و ممتازش در خانواده باو شایستگی و زیبایی ساده و زلالی می بخشید.
دستهایش شفاف بخش بود و بر اطمینان، صفا و آرامش چیرگی داشت . داور خانواده

بود و در داوریه‌های خویش چون الهه‌ای دست نیافتنی و بی‌خطا مینمود . انکار می‌دانست که اگر او بلرزد همه خانواده متزلزل خواهد شد و اگر روزی اوشکست بخورد یا واقعاً نومید بشود، همه خانواده بزانو در خواهد آمد، اراده کار کردن را از دست خواهد داد.

به نیمرخ تیره مرد در حیاط پر آفتاب نگاه کرد. پدر کنار او ایستاده بود و از انتظار میلرزید.

مادر گفت : - بفرمائید. آقا بفرمائید.

توم کمی ناراحت از آستانه در گذشت.

مادر چشمهایش را از ماهی‌تاوه برگرفت و چنگال از دستش بر زمین افتاد . چشمهایش کاملاً باز شد، و مردمکهای متعش آشکار گشت از دهان نیمه‌بازش باتندی نفس می‌کشید. چشمهایش را بست و گفت ،

- خدایا شکرت، اوه خدایا شکرت! و ناگهان صورتش حالتی اضطراب‌آمیز

بخود گرفت. تومی، پیت نمی‌گردن که ؟ فرار که نکردی؟

- نه مادر با قید تعهد آزادم . همه اوراق و اسنادم باهام هست . « دست

بسینه‌اش کشید.

مادر آرام وساکت با پاهای برهنه باو نزدیک شد. چهره‌اش پراز شگفتی بود.

با دست کوچکش بازوی او را لمس کرد و استواری عضلاتش را آزمود . سپس چون

کوری که دستمالی کند انگشتانش را تا گونه‌های او بالا برد. و شادیش چیزی همانند

اندوه بود . توم لب پائینش را بدنندان گزید . مادر چشمهای خود را با شگفتی بر لب

او دوخت و رشته خونی را برکناره دندان‌ها دید، روی لب قطره خونی میدرخشید.

آنگاه مطلب را دریافت، آرام شد و دستش را رها کرد . آهی کشید و گفت ،

- یه مقدار راه رو میشه بی‌تورفت . ولی نمی‌دونسیم تو چه جوری مارو پیدا

میکنی .

چنگال را از زمین برداشت و روغن جوشان را بهم زد و قطعه‌ای از گوشت

خوک سرخ شده بیرون کشید. بعد قوری جوشان را بعقب اجاق راند.

باباتوم مرتباً می‌جنبید :

- مادر، خوب غافلگیرت کردیم‌ها ! میخواستیم گولت بزنیم ، آخرش هم کار

خودمونو کردیم . مثل یه گوسفند قربونی وایساده بودی. کاشکی پدر بزرگ اینجابه بود

و تماشا میکرد. انگار با چکش توکلت زده بودن. اونوقت پدر بزرگ چنون محکم

روی رویش می‌زد که کمرش درد میگرفت مثل اون روزی که آل به طیاره نظامی

تیرانداخته بود می‌شنوی، تومی، یکروز طیاره‌ای از بالای سرمون رد شد ، پونصد

مترطولش بود، آل تفنگش رو و ر داشت و رو ببالا شلیک کرد. پدر بزرگ گفت، «به پرنده‌های کوچک تیر زن؛ بذار بزرگ شن» و آن وقت چنان روی زانوش زد که کمرش تقی صدا کرد و رگ برگ شد. مادر خندید و از توی گنجی یکدسته بشقاب حلبی برداشت.

توم پرسید :

- پدر بزرگ کجاس؟ من هنوز ندیدمش .

مادر بشقابها را روی میز آشپزخانه گذاشت و فتجان‌ها را برداشت. با احتیاط گفت :

- توی انبار با مادر بزرگ خوابیده. بیشتر وقتها روز میخوابن و شب بیدار میشن. همیشه سکندری میخورن و روی بچه‌ها میفتن.

- آره ؛ هر شب مادر بزرگ عصبانی میشد . پاش به وینفیلد میخورد و وینفیلد جیغ و داد میکرد ، اونوقت پدر بزرگ حرصش میگرفت و تو شلوارش می‌شاشید، تازه از اینکار بیشتر لجش میگرفت و یکدفعه دادشون در میومد و توخونه قیامتی برپا میشد . « هر جمله با قهقهه خنده‌ای ختم میشد . هیچ خسته نمیشدیم. یکشب که همه داد و بیداد و دعوا میکردن . داداشت آل که حالا دیگه عاقل شده ، گفت ، « لا اله الا الله، پدر بزرگ ، چرا نمیری نون خودتو در بیاری» پدر بزرگ از این حرف همچی کفری شد که رفت تفنگشو برداشت. اون شب آل مجبور شد بره تو صحرا بخوابه. حالا پدر بزرگ و مادر بزرگ توی انبار خوابیدن.

مادر حرفش را دنبال کرد :

- هر وقت داشون میخواد بیرون میان. پدر، برو بهشون بگو که تومی اومده. پدر بزرگ خیلی دوستش داره .

پدر گفت،

- راست میگی، الان میرم بهشون میگویم.

پدر بیرون رفت و طول حیات را پیمود . دستهایش با چابکی جلو و عقب میرفت .

توم دور شدنش را نگاه کرد، سپس صدای مادر توجهش را جلب کرد . مادر قهوه میریخت. سرش پائین بود و باو نگاه نمیکرد . با آهنگی پراز حجب و تردید گفت،

- تومی .

- چیه ؟

- حجب مادر باو سرایت میکرد ، منتظر و ناراحت بود . هردو از کمروئی

هم خبرداشتند و این آگاهی به کمروئیشان میافزود .

- تومی ، باید ازت بپرسم .. جوشی که نیسی ؟

- جوشی ؟

- آره ، از حرص و جوش زجر کشت نکردن ؛ دلت پر از کینه نیسی ؛ توی

زندون خرابت نکردن ، فاسد بشی ، از حرص و جوش دیونته نکردن ؟

توم از گوشه چشم مادرش را نگاه کرد ، او را واری کرد ، انگار چشمهایش

از اومپرسیدند چگونه از این چیزها خبر دارد .

توم گفت :

- ن... ن... نه . به مدتی اینجوری بود . ولی اونقدرها از خود راضی نیسم

که زود ازجا دربرم . چیزی نیست ، میگنره . مادر ، چیه ؟

مادربا دهان نیمه باز او را نگاه میکرد ، انگار میخواست بهتر بشنود ، و

برای اینکه بهتر بفهمد چشمایش را تنگ کرده بود . چهره اش جوابی میجست که

همیشه در زیرکلمات پنهان میشود . با اضطراب گفت :

- من « فلوید خوشگله » رو شناختم . مادرشومی شناسم . خوب آدمهایی بودن .

مثل همه جوانها خیلی شیطون بود . « حرفش را برید و بعد باشتاب گفت : « البته چیزهایی

هست که من نمیدونم ، ولی اینو میدونم . کاربدی کرده بود ، ولی چیز مهمی نبود .

باهاش بد رفتاری کردن ؛ گرفتنش آنقدر باهاش بد رفتاری کردن که از کوره در

رفت ، دفعه بعد کاربدتری کرد . و اونها بد رفتاری رو از سرگرفتن . حرص و جوش

ضایعش کرد . مثل یه حیوون کثیف بهش تیر انداختن ، اونهم جواب داد . مثل

گرگ دنبالش کردن . فلوید بهشون دندون قرچه میرفت ، و تیر مینداخت ، مثل

گرگ ترس آورنده بود ، دیوونه شده بود ... دیگه بآدم شبیه نبود ، درست یک سگ

هار بود . ولی اونهایی که میشناختنش باهاش بدی نمیکردن ، از اونها که بیزار نبود .

بالاخره دوره اش کردن و کشتنش . روزنامه ها بیخودی می نویسن که آدم بدجنسی بود ...

آره اینجوری بود که گفتم . « حرفش را برید و لبهای خشکش را لیسید . چهره اش از

اضطراب برافروخته بود . « تومی من باید بدونم . خیلی باهات بد رفتاری کردن ؟

توروهمین جوری از حرص و جوش دیوونه کردن ؟ »

لبهای نیرومند توم بر دندانهایش فشرده میشد ، نگاهش را به دستهای درشت

و هموارش دوخت و گفت :

- نه ، من اینطور نشدم . « یک لحظه خاموش شد و ناخنهای شکافته اش را که

مثل صدف مخطط بود از نظر گذراند . « مدتی که تو زندون بودم ، سعی کردم که

این جور پیش آمدها برام نکنه من هیچ عصبانی نیسم . »

مادر آه آرامی کشید ،

- خدا خودش حفظت کند . توم بسرعت سرش را بالا آورد :

- مادر وقتی که دیدم چه بروزگار خونه مون آوردهن ...

مادر باونزدیک شد ، برابرش ایستاد و با صدای پرمهری گفت ،

- تومی ، فکر نکن که میشه تنهایی در برابرشون مقاومت کرد . سگ کشت

میکنن . خیلی فکر کردم ، تومی ، من خیلی چیزها فهمیده ام . گمون میکنم صد

هزار نفر رو مثل ما دربدر کردن . اگه همه شون جلوی اونا و ایستاده بودن ، تومی ...

اونا جرئت نمیکردن مارو ویلون و سرگردون کنن .

خاموش شد.

تومی که باونگاه میکرد با هستگی پلک هایش را پائین آورد . در میان ابروانش

قطره عرقی درخشید . آنگاه پرسید ،

- خیلی ها اینجوری فکر میکنند ؟

- نمیدونم . همه منگ هسن . میرن ، میان ، به خوب آلوده ها میمونن . از

انتهای حیاط صدای لرزان ، مقطع و دیوانه واری برخاست :

- عجب ! عجب !

توم سرش را برگرداند و خندید ،

- بالاخره مادر بزرگ فهمیده که من اومده ام . مادر ، انوقت تو اینطوری

نبودی

خطوط چهره مادر بهم کشیده شد ، فروغ سردی در چشمانش سوسومیزد .

- هرگز خونه مو با خاک یکسون نکرده بودن ، هرگز دخترمو تو کوچه

ننداخته بودن . هرگز مجبور نشده بودم هرچی دارم بفروشم . . میفهمی

اینهاست .

بسوی اجاق برگشت و نانهای کوچک و پف کرده را در دو بشقاب حلبی چید .

قدوی آرد در روغن ریخت که سوس درست کند . دستش از آرد سفید شده بود . توم

لحظه ای او را نگاه کرد و سپس بطرف دررفت .

چهار نفر در حیاط راه میرفتند . پدر بزرگ جلوی همه بود . پیرمرد لاغر

و چابکی بود و لباسی ژنده بتن داشت . بدقت و احتیاط با پای راستش که می لنگید

قدمهای کوتاهی برمیداشت . توی راه تکه های شلوارش را می انداخت ، دست های

پیرش بزحمت تکه ها را می بست ، زیرا تکه بالائی را در سوراخ جا تکه دومی

انداخته بود و این ، نظم همه تکه ها را بهم میزد ، شلوار سیاه و پر وصله ای پوشیده

بود و پیراهن آبی و پاره پاره ای که از بالا تا پائین باز بود و تکه اش را نینداخته

بود بتن داشت . زیر پوش خاکی رنگش با یقه گشوده در زیر پیراهن دیده میشد . از گشودگی جلیقه پشمی ، سینه لاغرش پوشیده از موهای سفید بچشم میخورد . از بستن تکه های شلوارش دست کشید . صورتش لاغر بود و عصبانی مینمود ، چشمهای کوچکش چون چشمهای بچه خود سری ، با شیطنت میدرخشید . چهره اش عبوس ، شکایت آمیز ، سرزنده و خندان بود ، تقلا میکرد ، حرف میزد و قصه های مستهجن میگفت . همیشه همینطور هرزه بود . موزیکری شیطان و خشونت و بی حوصلگی کودکان را داشت . پرده ای از شوخ طبعی این صفات را می پوشاند ، هروقت پامیداد میخوارگی مفصلی میکرد ، و هروقت میتوانست پر می خورد و همیشه پر میگفت . مادر بزرگ بدنبالش گام برمیداشت . از اینجهت زنده مانده بود که مثل پدر بزرگ سختدل و لجوج بود . با پرهیزکاری پر سر و صدا و وحشیانه ای موقعیت خود را حفظ کرده بود . درهرزگی و درنده خوئی چیزی از پدر بزرگ کم نداشت . يك روز پس از مشاجره ای ، هنگامیکه مادر بزرگ هنوز از هیجان میلرزید ، و کلمات نامفهومی زیر لب میگفت ، تفنگ را برداشت و دو تیر بسوی پدر بزرگ انداخت . و تیرها يك کمی از کفلش را کند . از آن پس پدر بزرگ مثل کودکانی که حشرات را میآزارند باو احترام میگذاشت و آزارش نمیداد . مادر بزرگ هنگام راه رفتن پیراهنش را تا زانو بالا میکشید و با صدای نافذ و مهیبی می غرید :

عجب!

پدر بزرگ و مادر بزرگ درطول حیات مسابقه گذاشته بودند ، با تمام قوا میکوشیدند ، این رقابت را دوست میداشتند و برایشان لازم بود . بدنبال آنها ، پدر و نوآ آهسته و منظم میآمدند و میکوشیدند که از آنها عقب نمانند .

نوآ . نخستین فرزند ، درشت هیکل و عجیب ، پیوسته با چهره ای تعجبزده ، آرام و متفکر راه میرفت . هرگز در زندگی خشمناك نشده بود . وقتی کسانی رامی دید که بخشم آمده اند ، مثل کسی که دیوانه ای را بنگرد نگاهی پر از شکفتی و ناراحتی بر آنها میافکند ، آهسته راه میرفت بسیار کم و آنقدر آرام حرف میزد ، که اگر کسی او را نمی شناخت ، خیال میکرد ابله است . ولی ابله نبود ، عجیب بود . از عزت نفس و هرگونه میل جنسی عاری بود . با نظم شکفتی کار میکرد و می خوابید . خویشانش را دوست داشت ولی هرگز نشانی از این محبت بآنها نمینمود . نمی توان گفت چرا آدم احساس میکرد که سر ، بدن ، ساق هایش زشت است . ولی هیچ زشتی واقعی در او قابل تشخیص نبود . پدر میدانست چرا نوآ ، عجیب و بیگانه است ، ولی خجالت میکشید و چیزی بکسی نمیکفت . در واقع شب تولد نوآ ، پدر تك و تنها

بود و از مشاهده رانهای گشوده و زوزه و فریادهای زن بیچاره‌اش داشت از ترس دیوانه میشد. در آن شب، انگشتان زورمندش را بجای اسباب مامائی بکار انداخت و نوزاد را مچاله کرد و بیرون کشید. بعد، هنگامیکه ماما رسید دید که سر بچه بر اثر کشیدن جابجا شده، گردنش دراز شده و تنش مچاله است؛ آنگاه سرش را جا انداخت و تنش را با دست راست کرد. ولی پدر همیشه این حادثه را بیاد می‌آورد و خجالت میکشید. و بهمین جهت با نوآ رفتاری مهربانتر از دیگران داشت. پدر در چهره نوآ با چشمان دورازهم و فك دراز و ظریفش، جمجمه مچاله و دگرگون شده نوزاد را میدید. نوآ هر کاری را میتوانست انجام دهد. میتوانست بخواند و بنویسد، میتوانست کار کند و حساب کند، اما هیچ چیز نظرش را جلب نمیکرد، نسبت بهوسها، و نیازمندیهای دیگران احساسی نداشت. در خانه‌ای، خاموش و بیگانه میزیست و با چشمهای آرام به بیرون مینگریست. نسبت بجهان خارج بیگانه بود، ولی منزوی و تنها نبود.

هر چهار نفر از حیاط گذشتند و پدر بزرگ مرتباً میپرسید:

— پس کجاس خدایا، پس کجاس؟

با انگشت بتکمه‌های شلوارش ور می‌رفت، ولی انگشتان کارخود را از یاد میبردند و در جیب‌هایش سرگردان میشدند. در این هنگام پدر بزرگ توم را دید که بر آستانه در ایستاده است، ایستاد و دیگران را از رفتن باز داشت.

نیکاش کن ها! حسابی تخم زندونه. چشمهای ریزش از بد جنسی برق میزد.

— منم اگه بودم درس همین کارو میکردم. دیگه خیلی وقته که جاد تو زندون نیس. اون مادر قحبه‌ها هیچ حق نداشتن. «از نو چیزی بخاطرش آمد، اونوقت «تورنبول» این حیوون بوگندو، وقتیکه بیرون میومد از اینکه تورو کشته باد تو گلوش مینداخت. میگفت خون هاتفلید تورگه‌اشه من يك کلمه گفتم. من گفتم، با جادها در نیفتن؛ بموقع خودش می‌بینن که منم خون «مک کوی» رو دارم. اینو من اونجا گفتم. فقط جرأت کنن به تومی چپ نگاه کنن. اونوخ می‌بینن که چطور حقتونو کف دستتون میذارم. تا که اینو گفتم مثل سگ گرگ ترسید. مادر بزرگ که گوشش بصحبت‌ها نبود گفت،

— عجب!

پدر بزرگ به توم نزدیک شد، دستی بسینه‌اش زد و دور چشمهایش از مهر و

غرور چین خورد.

— تومی، چطوری؟

توم گفت :

- ایه ، پدر بزرگ تو حالت چطوره ، خوشی ؟

پدر بزرگ جواب داد : تو شاش و سرکه میلولم .

ناگهان مطلب دیگری بخاطرش آمد : دیدی گفتم جادههارو تو زندون نیگر
نمیدارن « همونطور که گفتم ، « جاد » هارو تو زندون نیگر نمیدارن . من میگفتم ،
آخرش می بینن ، تومی مثل گاوی که از آغل فرار کند ، از زندون در میره . اینکه
درس در اومد ، بذار برم تو ، گشتمه . » راهی باز کرد و داخل اطاق شد ، نشست
و بشقابى پر از گوشت خوک و دو نان درشت برداشت و بر روی آنها قشر ضخیمی
از آبغورش ریخت . هنوز دیگران داخل نشده بودند که دهانش انباشته شد

توم ابروانش را با حالتی محبت آمیز درهم کشید و گفت :

- بازم در باره اون پیر عفریت حرف بزنین .

پدر بزرگ چنان دهانش پر بود که نمی توانست صدائی بر آورد ، ولی چشمهای
زشتش میخندید . سرش را تکان داد و گفته توم را قبول کرد .

مادر بزرگ با لحنی غرور آمیز گفت :

خبلى بد جنسه و همهش فحش میده . میبرنش تو جهنم و سوار اسب آتیش

میکنن . خدا رو شکر ! با لحنی تحقیر آمیز گفت :

- میخواد کامیون برونه ! همیشه مثل سگ پا سوخته میدوه .

لقمه بیخ گلوی پدر بزرگ جست و هرچه در دهانش بود بروی زانوهایش

پاشیده شد ، سپس بر اثر حمله سرفه خفیفی تکان تکان خورد .

مادر بزرگ لبخندی زد و توم را نگاه کرد :

- بدت اومد ، نه ؟

نوا آ روی پله ایستاده و به توم چشم دوخته بود ، چشمهای دور از همسانکار

باطراف او نگاه میکردند . چهره اش تقریباً خالی از تأثر بود .

توم بوی گفت :

- چطوری ، نوا ؟

نوا گفت :

- بد نیستم تو چطوری !

خاموش شدند ولی همین احوالیرسی بآنها تسلی بخشید .

مادر مکسها را از ظرف آبغورش راند و گفت :

- ما جائی نداریم که بشینیم یالا ، یابیرون یا جای دیگه . هر جا که میتونین

بشینین .

خوشه‌های خشم

توم ناگهان گفت ،

- آه پس کشیش کجاس ؟ الان اینجا بود . کجارفته ؟

پدر گفت :

- من دیدمش ، ولی رفته .

و مادر بزرگ با صدای تیزی فریاد کرد :

- کشیش ؟ شما کشیش دارین ؟ برین پیداش کنی . برامون دعا میخونه .

پدر بزرگ اشاره کرد : این دیگه وقتش گذشته ، تموم کرده . برین کشیشو پیدا کنین .

توم بیرون رفت و پهلوی در ایستاد و صدا کرد :

- آهای ، جیم ! جیم کیزی ! قدم در حیاط گذاشت ،

- آهای کیزی !

کیزی از پشت مخزن آب نیم خیز کرد و سر کشید ، سپس برخاست و

بخانه نزدیک شد . توم از او پرسید :

چیکار میگردین ؟ قایم شده بودین ؟

- هان ، نه . آخه کارهای خونواده بدیگرون ربطی نداره من نشسته بودم و

فکر میکردم .

توم گفت :

- بیاین غذا بخورین . مادر بزرگ میخواد براش دعا بخونین .

کیزی اعتراض کرد :

- ولی من دیگه کشیش نیسم .

- اوه ، بریم ، براش دعا بخونین . برا شما که ضرری نداره ، اونو هم

خوشحال میکنه . باهم وارد آشپزخانه شدند .

مادر با آرامی گفت :

- خوش اومدین .

- پدر گفت خوش اومدین . بفرمائین ناشتائی کنین .

مادر بزرگ فریاد کرد ،

- اول دعا ، اول دعا .

پدر بزرگ چشمهای وحشی خود را به کیزی دوخت تا او را باز شناخت .

آنگاه گفت :

- اوه ، این همون کشیشس . از روزی که دیدمش دیگه بارون رحمت بند

نیومده ... از روی تمسخر چشمکی زد و مادر بزرگ خیال کرد که چیزی گفته از



اینرو فوراً جواب داد :

- بسه ، پیر خر بی‌دین !

کیزی باعصبانیت دستش را درموهایش فرو برد .

- باید بشما بگم که من دیگه کشیش نیستم . اگه باید ازاینکه اینجا هستم خوشحال باشم و ازاونهایی که دست و دل واز هستن ممنون باشم ، خیلی خب ، من همینو بجای دعا می‌گم . ولی من دیگه کشیش نیستم .

مادر بزرگ گفت :

- همینارو بگین ، يك كلمه هم برای سفرمون بکالیفرنیا بهش اضافه کنین .

کشیش سرش را خم کرد و دیگران هم سرشان را پائین آوردند . مادر دستهایش را بروی شکم صلیب کرده و سرش را خم کرد . مادر بزرگ آنقدر سرش را پائین آورد که تقریباً بینی اش بابشقاب نان و آبخورش مماس شد . توم که بدیوار تکیه کرده بود و بشقابی بدست داشت سرش را پائین آورد . و پدر بزرگ سرش را بيك طرف خم کرد تا بتواند از گوشه چشم محیل و شادش کشیش را نگاه کند . بر چهره کشیش اثری از فروتنی دعا دیده نمی‌شد ولی تفکر بر آن موج می‌زد . صدایش آهنگ پیش بینی داشت و از التماس و تضرع عاری بود . گفت :

- من فکر می‌کردم . مثل عیسی برافکر کردن بدامنه تپه‌ها پناه بردم . همونطور که عیسی برای اینکه از غصه نجات پیداکنه سر گذاشت به بیابون .

مادر بزرگ فریاد زد :

- علیه‌السلام .

کشیش باشکفتی به او نگاه کرد . همچی بنظرم میاد که عیسی خیلی غصه‌دار بود و نمی‌دونست چکار بکنه و بفکرش رسید ، «اینها بچه درد میخوره ، این همه گفتگو و فکر که چه؟» خسته بود ، از نیکی خسته بوده و فکرش خسته خسته شده بود . نزدیک بود باین نتیجه برسه : همه اینها بجهنم . و اونوقت سر گذاشت به بیابون .

مادر بزرگ غرید ، - آ... مین .

سالها در انتظار سکوتی بود که در پس دهائی آمین بگویند . سالها بود کلماتی را که دیگر برایش معنی نداشت ، بی‌آنکه گوش کند ، می‌شنید . کشیش ادامه داد :

- من نمی‌خواهم بگم که مثل عیسی هستم ، ولی مثل اون خسته‌ام ، و مثل اون باسختی‌ها روبرو هستم ، و مثل اون دست خالی سربه بیابون گذاشته‌ام به بیابون پناه برده‌ام . شب‌ها طاق واز می‌خوابیدم و ستاره‌هارو نگاه می‌کردم ؛ صبح می‌نشستم

و طلوع آفتاب رونگاه می‌کردم ؛ وقت ظهر ، از بالای تپه ها دشت مواج خشك رو تماشا می‌کردم ؛ عصر بنروب آفتاب چشم میدوختم . خیلی وقتها مثل سابق دعا می‌کردم و نماز می‌خواندم فقط نمیدونستم براکی نماز می‌خونم و چرا می‌خونم . من بودم و تپه ها و دیگه از هم جدائی نداشتیم . يك چیز بیشتر نبود و اون چیز هم مقدس بود .

مادر بزرگ گفت :

... الله اكبرا بجلو و عقب فوسان می‌کرد تا خلسه‌ای باو دست دهد .

... و من تو فکر رفتم . تنها فکر نبود خیلی عمیقتر از اینها بود . من بفکر افتادم و فهمیدم که آدم مقدس نیست مگر وقتی که جزئی از يك کل باشه ، و وقتی بشریت مقدسه که جزء يك چیز نباشه . و وقتی تقدس از دست میره که آدمی حقیر و بدبخت افسارش روپاره کنه ، جفتك بندازه ، آدم بکشه ، دعوا راه بندازه و هر جا که هوس می‌کنه بره . این آدمها هستن که تقدس رو از رو زمین دور میکنند . ولی وقتی همه باهم کارکنن نه یکی برای دیگری بلکه يك آدم بهمه اونهای دیگه پیوسته باشه ... این خوبه ، مقدسه . و بعدش بفکر افتادم که نمیدونم منظورم از کلمه مقدس چیه . « سرهای خمیده راست نشد زیرا مانند سگهای شکاری منتظر بود که با علامت امین سربلند کنند . « من دیگه نمیتونم مثل اونوقتها زندگی کنم . « من از تقدس این ناشتائی خوشبختم . من خوشبختم که عشق اینجا حکومت می‌کنه . همین . تمام شد . « سرها همچنان خمیده ماند . کشیش بدور و برش نگاه کرد ؛ « از بس پر- چونگی کردم صبحونه تون سرد شد . « آنگاه بیادش آمد و گفت ؛ « آمین » و سرها بلند شد .

مادر بزرگ گفت ؛

... آمین و نان خشکیده رامیان لثه‌های فرسوده و بی‌دندانش خرد کرد .

توم بسرعت می‌خورد و پدر می‌بلعید . وقتی که صبحانه تمام شد و قهوه را تا آخر نوشیدند کسی حرف نزد . فقط صدای جویدن نان و نوشیدن قهوه خنك که از لبها می‌گذشت و روی زبان می‌لغزید بگوش می‌خورد . مادر کشیش را نگاه می‌کرد و در چشمهایش کنجکاو و دقت و استفهام موج میزد . چنان نگاهش می‌کرد که انکار دیگر او انسان نیست ، بلکه صدائی است که از زمین بیرون جسته . مرد ها ناشتائی خود را خوردند ، بشقاب هارا بزمین گذاشتند و پس از نوشیدن قهوه از جا برخاستند ؛ بیرون رفتند . پدر ، کشیش ، نوآ ، پدر بزرگ و توم بسوی کامیون راه افتادند ، مواظب بودند که پایشان باثاثیه ، چوب های تختخواب ، قطعات آسیای بادی و گاواهن فرسوده نخورد . بکنار کامیون رسیدند و در آنجا ایستادند . برجدار-

های نو کامیون دست کشیدند .

توم کاپوت کامیون را بلند کرد و موتور چرب و روغنی را از نظر گذراند. پدر باو نزدیک شد و گفت :

- پیش از اینکه اینو بخریم برادرت آل خوب امتحانش کرد . می‌گه عیبی نداره و خیلی خوبه .

توم گفت :

- اون چه میدونه ؟ هنوز دهنش بو شیر میده .

- برا یه کمپانی کار می‌کرد . پارسال شوفر یه کامیون بود . یه خورده سر رشته داره . خیلی زرنکه ، یه چیری سرش میشه . راستی می‌گم ها آل میتونه موتوررو درست کنه .

توم پرسید : حالا کجاست ؟

پدر گفت :

- اوه ، مثل یه سگ حشری دنبال دخترا میدوه . پدر خودشو در میاره یه ناقلا ی شونزده ساله ۱ قروغمزه فوری کلاک توتنبونش میندازه . بفکر هیچ چیز غیر از دخترها و ماشین نیس . خیلی ناقلا شده ؛ هشت روزه که شبا بیرون میخوابه . پدر بزرگ پس از آنکه مدتی بپراهنش و رفت موفق شد یکی از تکه‌های آنرا در جا تکه‌ای بیندازد . انگشتانش بخوبی حس می‌کرد که چیزی ناجوراست ولی نمی‌کوشید بفهمد چیست . انگشتانش را پائین آورد تا پیچیدگی تکه‌های شلوارش را جور کند . با خوشحالی گفت :

- من بدتر از آن بودم ، خیلی هم بدتر بودم اینجوری که می‌گن شیطان تو جسمم رفته بود . وقتی که جون بودم ، یه خورده بزرگتر از آل ، یه روز در «سالیساو» تو هوای آزاد موعظه می‌کردن . آل الکی خوشه . ولی من از اون بزرگتر بودم ، ما هم رفته بودیم پونصد نفر بایه عالمه گوساله اونجا بودن .

توم گفت :- پدر بزرگ بعقیده من هنوز تو خیلی ناتوئی .

- اینکه بجای خودش . ولی نسبت باونوقتها این هیچی نیس . فقط بذارین من بکالیفرنیا برسم و بتونم هروقت دلم میخواد پرتقال یاخوشه انگوری از درخت بچینم . این چیزیه که من هرگز ازش سیر نمی‌شم . اونوقت از هرجا که دلم بخواد یک خوشه گنده می‌کنم و روی صورتم فشارش میدم تا شیرهاش از چونه‌م راه بیفته .

توم پرسید :

– عمو جون (۱) کجاس؟ روزاشازن، روتی (۲) و «وینفلد» (۳) کجان؟ ازشون

هیچ خبری نیس .

پدر گفت :

هیشکی خبر نشد. جون با یه مشت چیزهائی که میشه فروخت یعنی سیب زمینی ، اسباب اثاثیه، جوجه مرغ و چیزهای دیگری که با خودمون آورده بودیم، بسالیساو رفت . روتی و وینفیلد روهم با خودش بسرد . پیش از آفتاب حرکت کردن .

توم گفت : – مضحکه من اصلا ندیدمش.

آره ، آخه تو از شاهراه اومدی. اون از راه دیگهئی رفته، از راه کولینگتن (۴) روزاشارن تو خونه کئی زندگی می کنه. خدایا پس تو نمیدونی که روزاشارن با کئی-ریورز (۵) عروسی کرده . کئی یادت میاد. خیلی پسرۀ خوبیه. روزاشارن چهارپنج ماههس، شکمش داره گنده می شه. ولی حالش خوبه.

توم گفت :

– خدایا ، روزاشارن خیلی کوچولو بود ، حالا داره بچه دار می شه. آدم سه چهارسال که نیس چه اتفاقها می افته. پدر ، کی می خواین بطرف منرب حرکت کنین ؟

– آخه باید همه اینها رو برا فروش با خودمون ببریم . اگه آل دست از دخترها ورداره ، فکر میکنم که می تونیم همه اینها رو باور کنیم و ببریم. اونوقت می تونیم فردا صبح یا بعداز ظهر حرکت کنیم. ما پول زیادی نداریم ، یکی میگفت از اینجا تا کالیفرنیا دو هزار میل راهه . هرچه زودتر حرکت کنیم امید رسیدن بیشتره ، پول روش سیاهه و زود تموم می شه . تو هیچی پول داری ؟

– فقط دوسه دلار . پول از کجا آوردین ؟

پدر گفت : « هرچی داشتیم فروختیم ، همه حتی پدر بزرگ پنبه پاک کئی

کردیم . »

پدر بزرگ گفت :

– خب دیگه !

– همه با هم دویست دلار جمع کردیم . هفتاد و پنج دلار این کامیون رو

خریدیم. من و آل این بار گیرو بهش وصل کردیم . آل بایس سوپاپش رو هم میزون

John ۱- Ruthie ۲- Winfield ۳-

Cowlington ۴- Connie Rivers ۵-

کنه، ولی اوتقدر گرفتار عشقه که باین کارها نمیرسه. وقتی که حرکت کنیم فقط صد و پنجاه دلار داریم. من میترسم این تیر کهنه‌ها که الان زیر کامیونه خیلی دوام نیاره، دوتا تیر زاپاس داریم که چندون بدرد نمی‌خوره، فکر می‌کنم باید چیزائی تو راه تهیه کنیم. خورشید با اشعه سوزانش نیش می‌زد. سایه‌های کامیون شیارهای سیاهی بر زمین می‌کشید و بوی روغن داغ، شمع و رنگ را می‌پراکند. چندجوجه از خانه برون آمدند و از سوزش آفتاب، بسایه ائاثیه کومه شده پناه برده بودند. خوکها در طویله نفس نفس می‌زدند و خود را بنرده‌ها چسبانده بودند تا سایه ناچیز آن برتنشان بیفتد و گاه‌گاه می‌غریدند و خرخر می‌کردند. دو سگ نفس زنان، در غبار سرخرنگ زیر کامیون دراز کشیده بودند، زبان مرطوبشان را پرده غباری پوشانده بود. پدر کلاش را تا ابرو پائین آورد و چمباتمه زد و با وضعی که همیشه هنگام تفکر و مشاهده بخود می‌گرفت، توم و کلاه نوش را که اینک کهنه بنظر می‌آمد، لباسها و کفشهای نوش را و رانداز کرد و پرسید:

- با پول خودت این لباسهارو خریدی؟ میدونی که اینها فقط زحمت رو زیاد می‌کنه.

توم گفت:

- اینهارو بهم دادن. وقتی آزادم کردن اینهارو بهم دادن. کلاش را برداشت با تحسین آنرا نگاه کرد، سپس عرق پیشانی‌اش را با آن گرفت، مثل سوارکاران آنرا بالای گوشش گذاشت و لبه‌اش را پائین آورد.

پدر متوجه کفشهای او شد:

- خوب کفشهایی بهت دادن.

توم تصدیق کرد.

- آره، آدم از دیدنش سیر نمی‌شه، ولی توی آفتاب و هوای گرم نمیشه باهاشون راه رفت.

کنار پدرش چمباتمه زد:

نوآ باهستگی گفت:

- اگر نرده‌های کامیون رو وصل کنیم، شاید توم بتونه بارهارو جابده. البته اگه آل برگرده...

توم گفت:

- اگه منظورت روندنه، من روندون کامیون رو بلدم. من در «ماک آلستر» کامیون می‌روندم.

پدر گفت : - خب . چشمه‌هاش براه دوخته شد . اگه عوضی نگرفته باشم این پسرک نافلای خودو مونه که دmq داره میاد . انکار خیلی خسته‌س . «

توم و کشیش چشمه‌هایشان را بسوی جاده برگرداندند . آل همینکه دید باو نگاه می‌کنند ، سینه‌اش را پهن کرد و با غرور و تفاخر وارد حیاط شد ، سینه‌اش را مثل خروسی که آماده خواندن باشد ، باد کرده بود . غرور چشمه‌هایش را بسته بود و تا کاملاً به توم نزدیک نشد او را نشناخت . آنگاه نقش نخوت از چهره‌اش پرید و برق تحسین و احترام در چشمه‌هایش درخشید و ایستاد . شلوار صافش که پاچه‌آنرا برای نمودن چکمه‌ها بالا زده بود ، کمربند پهنش با قلاب زیبای مسی ، کشهای سرخ رنگی که آستین‌های پیراهن آبی‌رنگش را نگاه می‌داشت و فرو رفتگی زیبای کلاه نم‌دیش ، هیچیک او را بیایه برادرش نمی‌رساند ، زیرا برادرش آدم کشته بود ، چیزی که هرگز فراموش نخواهد شد . آل می‌دانست که چون برادرش آدم کشته ، جوانان هم- سنش حتی او را با نظر تحسین مینگرند . می‌دانست که در سالیساو او را با انگشت بهم نشان می‌دهند . «این آل جاده . برادرش یکی را با بیل کشته .»

و اکنون آل با فروتنی ببرادرش نزدیک می‌شد و می‌دید ، آنطور که خیال می- کرد برادرش وحشت آورنیست . آل به چشمه‌های تیره و متفکر برادرش نگاه کرد ، آرامش زندان را در آنها خواند و بر چهره‌ای که در برابر زندانبان ، برای فریب او سخت و عاری از تأثر می‌ماند تا نشانی از مقاومت یا تسلیم باو نمایاند ، چشم دوخت و فوراً وضعش تغییر یافت . نابخود ، بوضع برادرش درآمد . تفکر بر چهره زیبایش سایه انداخت و شانه‌هایش پائین افتاد . متوجه وضع برادرش نبود .

توم گفت :

- سلام . چه بزرگ شدی ! اصلاً نمی‌شد شناختت .

آل ، در همان لحظه که توم می‌خواست دستش را بفشارد لبخند زد . توم دستش را پیش آورد و آل با شتاب آنرا گرفت . و محبت میان دو انسان نیرو گرفت .

توم گفت :

- می‌کن یه چیزهائی از ماشین سرت میشه .

و آل که احساس می‌کرد برادرش خودستائی را دوست نخواهد داشت گفت :

- خیلی سرم نمی‌شه .

پدر گفت :

- انکار خیلی پرسه‌زدی . خسته بنظر می‌ای .

با اینهمه باید برا فروش اسباب و اثاثیه بسالیساو بری .

آل ببرادرش توم نگاه کرد و گفت :

- دلت می‌خواود با من بیای ؟ این جمله را با کمال بیمیلی گفت.

توم گفت :

- نه، من نمی‌تونم. من اینجا هستم و کمک می‌کنم . وقت سفر باهم خواهیم

بود .

آل می‌کوشید که از بیان سؤالش خودداری کند ،

- در... در رفتی... از زندون در رفتی ؟

توم گفت :

- نه تعهد دادم و آزاد شدم.

- آه ! و آل کمی جاخورد.

www.KetabFarsi.com

فصل نهم

برزگران در خانه‌های محقرشان از میان اموال خود ، اموال پدران واجداد-
شان چیزهائی برمی‌گزیدند . آنچه می‌خواستند با خود به « مغرب » ببرند گزین
می‌کردند . مردان سنگدل بودند ، زیرا نمی‌دانستند که گذشته تباه شده است .
ولی زن‌ها می‌دانستند که در روزهای آینده ، یاد گذشته با فریاد های رسا بسراغشان
خواهند آمد . مردان در انبارها و بزیر سایه‌بانها می‌رفتند .

- یادت هس وقت جنگ با این گاو آهن و این بیلچه خردل می‌کاشتیم (۱)؟
یادت هس که اون یارو می‌خواست از این نوع کائوچوک که بهش «گواپول» می‌گن بکاریم؟
می‌گفت «بولدار میشین» این اسبابها رو بیار بیرون ... می‌تونیم از فروشون چند
دلار گیر بیاریم . هیجده دلار برا این گاو آهن ، کرایش بیش از اینه . یکدونه هم
« سیرز - روبوک » (۲)

سیم خار دار ، ارابه خاك كشی ، بندرافشون ، چند تا بیلچه . اینارو بیار
بیرون ، یه جا جمعشون کن . اونارو بار ارابه کن ، ببرشون شهر . هر چی
می‌خرن بفروش . مال‌بند و ارابه رو هم بفروش . ما دیگه بهیچی احتیاج نداریم .
پنجاه سنت برایه گاو آهن باین خوبی کمه . این بندرافشون سی و هشت دلار
برام تموم شده ، این خیلی کمه ، من که نمی‌تونم اینها همه رو برگردونم ، خیلی
خوب ، اینو بگیر ، کنیه منم روش . این تلعبه جاه و سیم خاردارو بگیرین .
این دهنه ها ، افسارها ، مال بند ها و تسمه‌هارو بگیرین . این آویزهای كوچك
و این گل سرخهای شیشه‌ای رو بگیرین . من اینها رو برا اسب کهرم خریده‌بودم .
یادت میاد وقتی که یورتمه میرفت پاهاشو چه جوری ورمی‌داشت ؟

اسبابها توی حیاط‌گوش تا گوش رویهم انباشته بود .
تو این دوره دیگه اصلا نمیشه گاو آهن فروخت . پنجاه سنت پول فلزشه .
حالا دیگه دوره صفحه و تراکتوره . خیلی خوب ، بگیرین ... همین یکی مونده ...
بگیرین و پنج دلار بهم بدین . ولی شما فقط اشیاء بنجل رونمی‌خرین ، زندگی‌های

۱ - Cuayule

۲ - Sears . Roebuck

بنجل روهم میخرین . وبعلاوه ... ببینین ... شما بغض و کینه میخرین . شما با این کاری که میکنین ، گاو آهن رو برای خاک کردن بچه‌هاتون میخرین . شما بازو ها و شقامتی رو میخرین که به‌روزی میتونن نجاتتون بدن . چار دلولارنه ، پنج دلولار . من که نمی‌تونم اینها همه رو برگردونم ... خیلی خب ، باشه چار دلولار بدین . برا مال‌بند و ارا به چند میدین ؟ این دو تا کهر قشنگ از هم مو نمیزنن ، وقت راه رفتن پهلوی پهلوی میرن . وقتی دهنه شون رو میکشی ... تسمه روی عضلات و کپل هاشون می‌چسبه ... ویه وجب پس نمیزنن . صبح وقتی که آفتاب روشن میتابه ، آفتاب هم سرخ میشه . از بالای نرده‌های طویله نگاه میکنن . اونوقت سرشونو جلو میارن و بو میکشن ، گوشاشونو تیز میکنن و دور طویله میگردن تا صدای مارو بشنون ! کاکشون سیاهه ! من یه دختر کوچولو دارم ، خیلی دوست داره که یالها و کاکهاشون رو ببافه . یال‌هاشون رو گره میزنه ، این کارو خیلی دوست داره ، اما حالا دیگه نمی‌تونه . می‌خواستم یه حکایت خوشمزه‌ای از این دختر کوچولو و اسب کهر برانون بگم . خیلی خنده داره . اسبه ۸ سال تموم داره ، اولی ده سال ، ولی وقتی آدم کارکردنشونو باهم می‌بینه ، خیال میکنه دوقلو بدنیا اومده‌ن . می‌بینین ؟ دندوناشون سالم سالمه . ریه‌هاشون خیلی قویه . سم‌هاشون پاکیزه و بی‌عیبه . چقدر ؟ ده دلولار ؟ برا هر دوتا ؟ و ارا به وای ، پناه بر خدا اگه باین قیمت باشه ، خیلی بهتره که بکشمشون و گوشتشونو به سکام بدم . آره ، زود اینوبگیرین ، زود بگیرین و برین . شما دختر بچه‌ای رو میخرین که یال اسبها رو می‌بافه ، نوارشو از موهاش ورمیداره و بکاکل اسبها گره میزنه ، اونوقت سرشو پائین میندازه ، بر میگردد و با لب‌هاش پوزه نرم حیوونهارو نوازش می‌کنه . شما سالها کار و زحمت در زیر آفتاب رو میخرین ، شما غم و دردی رو میخرین که گفتنی نیس . ولی آخر یه خورده فکر کنین یه چیزی هم پیش‌آهنگ این پاره آهن‌ها و اسب‌های کهر باین قشنگیه یه مشت بغض و کینه که تو خونه‌تون سبز میشه و یه روزی گل میده . اونوقت ما می‌تونیم شمارو نجات بدیم ولی شما مارو بخاک نشوندین ، بزودی نوبت شما هم میرسه و دیگه هیچکدوم از ما نیسیم که بکمکتون بیاییم . و برزگران دست‌هاشان را بجیب می‌برندن و کلاهشان را تا ابروها پائین می‌کشیدند . بعضی‌ها يك پيك و یسکی می‌خریدند و بسرعت می‌نوشیدند تا گیرنده و مؤثر باشد . ولی نه می‌خندیدند و نه می‌رقصیدند . نه می‌خواندند و نه گیتار می‌نواختند . بکشتزارهای خود باز می‌گشتند ، دست‌هاشان در جیب‌ها و سرشان پائین بود ، کفش‌هاشان غبار سرخ رنگی بر می‌انگیخت .

شاید بتونیم در کالیفرنیا اونجا که درخت‌های میوه فراوانه دوباره از سر بگیریم.

باید همین کارو کرد ولی ما نمیتونیم زندگی رو دوباره از سر بگیریم ، يك بچه می‌تونه زندگی رو شروع کنه . نیکاکن ، من و تو ، همونیم که بودیم - يك لحظه خشم و هزارها خاطره این ما هستیم . این زمین ، این زمین سرخ ، این ما هستیم ، سالها سیل و سالها بارون و شن و سال ها خشکی ، این ما هستیم . ما نمی‌تونیم دوباره زندگی رو شروع کنیم . دوباره زندگی رو از سر بگیریم . کنیه‌ای که بسمسار فروختیم... بیشك جیب هاشو پر کرده ، ولی همیشه باماهر . و وقتی که مالکین گفتن که باید بریم ، این ما هستیم ، در راه کالیفرنیا یا هر جای دیگه ... هريك از ما ، بیشقراول لشکری از رنجه‌ها و درد ها ، با قلبی پر از تلخی و اندوه قدم بر میداریم . و يك روز ، همه لشکرهای دل‌های پر غم در همین قسمت قدم بر خواهند داشت . و همه با هم خواهند رفت و وحشت مرگباری خواهند پراکند . بزرگران در غبار سرخ‌رنگ گام بر میدارند و پخانه هاشان بر می‌گردند .

هنگامیکه آنچه فروختنی بود ، از قبیل منقلها ، تخت‌خوابها ، صندلی‌ها و میزها ، قفسه‌های كوچك ، روشوئی‌ها و بشكه‌ها ، بفروش رفته بود ، هنوز هم بسیاری چیزها باقی میماند . و زنها در میان اسبابها نشسته ، و آن‌ها ورمیرفتند . نگاهشان در گذشته درون تصویرها و شیشه‌ها گم میشد ، بگیر این یه گلدونه .

نیکاکن ، میدونی چه چیزهایی رومی‌تونیم با خودمون ببریم و چه چیزهایی رو نمی‌تونیم . ما توی دشت چادر میزنیم ... چند ظرف برای آشپزی و شستشو ، و د شك‌ها و لحافها و فانوسها و سطلها و یه تیکه پارچه که باهاش چادر درست کنیم .

این پیت نفتی میدونین براچیّه ؟

این پیت اجاقه .

لباسها .. همه لباسهارو بردار . و ... تفنگك ؛ بی‌تفنگك همیشه حرکت کرد وقتی که کفشها و لباسها ، خوراکیها و حتی امید از بین رفت ، باز هم تفنگك برامون میمونه . وقتی که پدر بزرگ اومد ... راستی اینوبهتون گفتم وقتی که پدر بزرگ اومد یه خورده نمك و فلفل و يك تفنگك با خودش داشت دیگه هیچی . اینو با یه بطری آب با خودمون ورمیداریم . فکر میکنم حالا حالا ها خیلی جا داریم . باید کامیون روتا بالا بارزد . بچه‌ها میتونن رو اسبابها بشینن و مادر بزرگ رویه د شك . اسباب واثائیه ، مبل ، اره ، آچارفرانسه ، گازانبر . یه‌دونه هم‌تبر . چهل ساله‌که این تبر رو داریم ببینین چقدر کهنه شده ، طنابهارم و ردارین . بقیه رو باید جا گذاشت ... یا آتش زد .

و بچه‌ها سر می‌رسیدند .

اگه ماری بنواد این عروسكو بیاره ، این عروسك كهنة تیکه پاره رو منهم

تیر کمونو میارم . اینو ، من اینومیخوام . اون چوبدستی رم میخوام ممکنه لازمش داشته باشم . خیلی وقته که من این چوبدستی رو دارم ... یک ماه ، یکسال ، شایدم بیشتر ، باید اینوبا خودم ببرم . راستی کالیفرنی چه جوریه ؟

زنها میان اشیاء وازده نشسته بودند و بآنها ورمیرفتند ، چشمه‌شان در افق دور دست ، گذشته را می جست . این کتاب مال پدرم بود . پدرم خیلی بکتاب علاقه داشت پدرم این کتاب رو میخواند ، کتاب pilgrim's progress اسمشو پشت کتاب نوشته و پیپش هنوز بوتوتون میداد . این عکسونیکاکن ، عکس یه فرشته‌س . آنقدر این فرشته‌رو پیش ازسه بچه اولیم نگاه کردم ... راستشوبگم ، هیچ نتیجه‌ای نداشت فکر میکنی این سگ چینی رو بتونیم ببریم ؟ خاله «سیدی» (۱) اینو ازبازارمکاره «سن لوئی» آورده بود . این نوشته‌هارو ببین . این کاغذیه که برادرم شب پیش از مرگش نوشته . این یه کلاه قدیمیه . این قلمها ، هرگز باهاشون کارنشده . ولی نه ، دیگه جانیس .

چطور بی اسباب و اثاثیه زندگی کنیم؟ اگه گذشته رو ازدست بدیم چه جوری خودمونو بشناسیم ؟ چیزی جا ندار ، بسوزون . می نشستند . بر آنچه جا مانده بود چشم میدوختند و آنها را درخاطره خود میسوختند .

نمیدونم اگه ، نمیدونم اگه زمینی رو که دم درخونه‌مون پهن شده نشناسیم چه جوری میشیم ؟ و شب بیدار بشیم وبهم بگیم ... و بدونیم دیگه درخت بید اونجا نیس چه حالی بما دست میداد . اگه این درخت بید نباشه میتونی زندگی کنی ؟ نه ، نمی تونی . این درخت بید خودتوه . دردی که بر این دوشك نشسته ... این درد هولناک ... این تو هستی .

و بچه ها ... اگه «سام» تیرکمون و چوبدستی درازشو بیاره ، منم میخوام این دوتارو با خودم بیارم . من این نازبالشو ورمیدارم . این مال منه . ناگهان ازجا می پرند . باید عجله کنیم وراه بیفتیم . همیشه منتظر موند . ما نمی‌تونیم منتظر بمونیم . و اسباب های وازده را در حیات کپه می کنند و آنها را آتش میزنند . ایستاده بسوختن آنها نگاه میکنند ، وبعد با شتابی نومیدانه کامیون ها را بار میزنند ؛ براه می افتند و در انبار دور می شوند . و پس از حرکت کامیون ها هنوز غبار خاکی رنگ زمانی دراز در هوا موج میزند .

فصل دهم

وقتیکه کامیون ، انباشته از اثاثیه و افزارهای سنگین ، تختخوابها و تشکها و همه نوع اشیاء منقول قابل فروش برافشاد توم روی ملکشان سرگردان بود. در انبار و طویله خالی پر سه زد ، سپس زیر سایه بان که پیش از این اسبابها در آنها گرد آمده بود ، رفت. بی آنکه بیندیشد خرده ریزهای بجا مانده را پایمال کرد ، و با یاددانه شکسته داسی را بکناری راند . رفت تا جایی را که میشناخت بازدید کند . . . تپه کوچکی که چلچله ها بر آن لانه می ساختند ، درخت بیدی که بر بام خوکدان سایه می انداخت. دو خوک جوان خرخر کردند و گریزان طول نرده را پیمودند ، خوکهای سیاهی که در آفتاب میلمیدند. سیاحتش پایان یافت . آنگاه رفت تا روی پله جلودر که سایه بر آن پهن شده بود ، بنشیند . پشت سرش در آشپزخانه مادر لباسهای بچه ها را در لگن می شست ، و بر بازوهای چاقش که پر از خالهای قهوه ای بود قطرات آب صابون میلغزید و از آرنجش فرو میچکید . وقتیکه توم نشست دست از شستن برداشت ، مدتی بر او چشم دوخت و هنگامیکه او سرش را برگرداند تا بنور داغ آفتاب نگاه کند نگاه مادر بر پس گردنش دوخته شد . سپس از نو بشستن پرداخت و گفت :

- توم ، ایشالله که در کالیفرنیا کارمون روبراه میشه .

توم برگشت و مادرش را نگاه کرده و گفت :

- چرا که نشه !

- اوه . . . هیچی . بنظرم خیلی قشنگ باشه من اعلان هائی رو که پنخس میگردن دیدم . نوشته بود که اونجا هم کار زیاده ، هم مزد . من تو روزنومه خوندم که برا چیدن انگور و پرتقال و هلو یه عالمه کارگر میخوان . توم ، چیدن هلو خیلی کیف داره . اگر هم نذارن چیزی بخوریم ، شاید آدم بتونه یه دونه کوچولو ولهیده کش بره . کار کردن زیر درختا و توی سایه کیف داره . همه اینها خیلی بنظرم قشنگه . ولی واهمه دارم . اصلا اطمینان ندارم و میترسم که نکنه کلک باشه .

توم گفت :

- اگر نمیخواهی مثل کرم تو خاک بلولی خیلی بلند پروازی نکن .

- آره ، حق داری . انکار اینو تو انجیل نوشته .

توم گفت :

- آره، گمون میکنم . از وقتی که کتابی باسم پیروزی باربارا ورث^۲ خوندم ،
دیگه کتاب مقدس خوب یادم نمیاد .

مادر بآرامی خندید و پارچه‌ای را که در دست داشت چند بار در آب فرو
برد و پیراهن‌ها و زیرپوش‌ها را فشرد و عضلات بازویش مثل طناب سخت شد .
پدر بزرگت هم وقتشو با خواندن کتاب مقدس میگذروند . اونهم در ضمن
کتابهای دیگه میخواند . کتاب مقدس رو با سالنومه^۳ دکتر میلز با هم میخواند .
سالنومه رو از اول تا آخر با صدای بلند میخواند ... اینها نامه‌های کسهای بود که
از بیخوابی یا درد کمر شکایت داشتن . و بعدها همین‌ها رو مثل دستوری برای
دیگرون نقل میکرد و می‌گفت ، « این يك آیه انجیله » وقتی که پدرت و عموجون
میخندیدن عصبانی میشد . « لباسهای فشردۀ را مثل طنابهای کلفتی روی میز می-
گذاشت . « گمون می‌کنم براینکه باونجا برسیم باید دو هزار میل سفر کنیم . توم ،
بنظر تو دو هزار میل چقدره ؟ من رو به نقشه نگاه کردم ، تمام راه تپه ماهوره و
باید از کنار يك کوه هم بگذریم . تومی ، فکر می‌کنی رفتن این همه راه چقدر
وقت میخواد ؟

توم گفت ،

- نمیدونم پونزده روز ، اگر هم شانس بیاریم ده روز . مادر، گوش کن ،
پکر نشو . به چیزی تو زندون یاد گرفتم که می‌خوام بهت بگم ، آدم هیچوقت نباید
باون روزیکه آزاد میشه فکر کنه اینه که آدمو دیونه میکنه . باید بفکر امروزبود
و بعد بفردا باید همینکارو کرد . این کاریه که آدمهای کار کشته میکنن . تازه‌واردها
سرشونو بدیوار میکوبن و هی میپرسن چقدر دیگه باید بمونیم . چرا بروزیکه هنوز
نیومده فکر می‌کنی ؟

مادر گفت ،

- چه چاره‌خوبی ، و لکن را از آب گرم پرکرد ، لباسهای چرکین را در آن
گذاشت و در آب صابونی فرو برد ، « آره ، چه چاره‌خوبی ، ولی من خوشم میاد
بکالیفرنی فکر کنم . خیلی کیف داره . دوست دارم بهواش که هرگز سردنمیشه ،
بمیوه‌های فراوانش ، بمردمی که در جاهای باون قشنگی ، تو خونه‌های سفید و میون
درختهای نارنج زندگی می‌کنن ، فکر کنم . خیال می‌کنم ... یعنی بشرطی که کار
گیر بیاریم ... شاید بتونیم یکی از این خونه‌های کوچك و سفید بخریم . اونوقت بچه‌ها
میرن از درخت پرتقال بچینن ، کیف اینکار دیوونه شون میکنه و انقدر جیغ و داد

- آره، گمون میکنم . از وقتی که کتابی باسم پیروزی باربارا ورث^۲ خوندم ،
دیگه کتاب مقدس خوب یادم نمیاد .

مادر بآرامی خندید و پارچه‌ای را که در دست داشت چند بار در آب فرو
برد و پیراهن‌ها و زیرپوش‌ها را فشرد و عضلات بازویش مثل طناب سخت شد .
پدر بزرگت هم وقتشو با خواندن کتاب مقدس میگذروند . اونهم در ضمن
کتابهای دیگه میخوند . کتاب مقدس رو با سالنومه^۳ دکتر میلز با هم میخوند .
سالنومه رو از اول تا آخر با صدای بلند میخوند ... اینها نامه‌های کسهای بود که
از بیخوابی یا درد کمر شکایت داشتن . و بعدها همین ها رو مثل دستوری برای
دیگرون نقل میکرد و می‌گفت ، « این يك آیه انجیله » وقتی که پدرت و عموجون
میخندیدن عصبانی میشد . « لباسهای فشرده را مثل طنابهای کلفتی روی میز می-
گذاشت . « گمون می‌کنم براینکه باونجا برسیم باید دو هزار میل سفر کنیم . توم ،
بنظر تو دو هزار میل چقدره ؟ من رو به نقشه نگاه کردم ، تمام راه تپه ماهوره و
باید از کنار يك کوه هم بگذریم . تومی ، فکر می‌کنی رفتن این همه راه چقدر
وقت میخواد ؟

توم گفت ،

- نمیدونم پونزده روز ، اگر هم شانس بیاریم ده روز . مادر، گوش کن ،
پکر نشو . به چیزی تو زندون یاد گرفتم که می‌خوام بهت بگم ، آدم هیچوقت نباید
باون روزیکه آزاد میشه فکر کنه اینه که آدمو دیونه میکنه . باید بفکر امروزبود
و بعد بفردا باید همینکارو کرد . این کاریه که آدمهای کار کشته میکنن . تازه‌واردها
سرشونو بدیوار میکوبن و هی میپرسن چقدر دیگه باید بمونیم . چرا بروزیکه هنوز
نیومده فکر می‌کنی ؟

مادر گفت ،

- چه چاره خوبی ، و لکن را از آب گرم پرکرد ، لباسهای چرکین را در آن
گذاشت و در آب صابونی فرو برد ، « آره ، چه چاره خوبی ، ولی من خوشم میاد
بکالیفرنی فکر کنم . خیلی کیف داره . دوست دارم بهواش که هرگز سردنمیشه ،
بمیوه‌های فراوانش ، بمردمی که در جاهای باون قشنگی ، تو خونه‌های سفید و میون
درختهای نارنج زندگی می‌کنن ، فکر کنم . خیال می‌کنم ... یعنی بشرطی که کار
گیر بیاریم ... شاید بتونیم یکی از این خونه‌های کوچك و سفید بخریم . اونوقت بچه‌ها
میرن از درخت پرتقال بچینن ، کیف اینکار دیوونه شون میکنه و انقدر جیغ و داد

میکنن که حوصله آدم سر میره . توم کار کردنش را نگاه کرد و چشمانش خندید .
 - فقط فکرش قشنگه . من یکی رو می شناختم که از کالیفرنیا میومد هیچ از
 این چیزها نمی گفت . فقط از حرف زدنش معلوم بود که از اون دورها میاد . می گفت
 میوه چینها تو چادر های خیلی کثیفی زندگی میکنن و زورکی یه بخور نمیری گیر
 میارن می گفت تازه وقتی که شانس آدم بگه و کار گیرش بیاد ، مزد خیلی کمه .
 سایه ای بر چهره مادر گذشت و گفت :

- اوه . این دروغه . پدرت اعلانی پیدا کرد ، رویه کاغذ زرد رنگ نوشته
 بود که اونجا عده زیادی کارگر میخوان . اگه کار نبود که اینهمه بخودشون زحمت
 نمی دادن . چاپ این اعلانها کلی خرج داره مگه عقلشون گرده که دروغ بگن و
 واسهش پول خرج کنن ؟

- نمی دونم ، مادر . همیشه فهمید چرا اینکارو می کنن . شاید ...
 بیرون را نگاه کرد و بر آفتاب سوزان که روی زمین موج میزد چشم دوخت .
 - شاید که چی ؟

- شاید هم بهمون خوبی و قشنگی باشه که تو میگی . پدر بزرگ کجاس
 کشیش کجا رفته ؟

مادر توده ای از لباسهای شسته را بغل کرد و خواست از اطاق بیرون برود .
 توم کنار رفت تا مادرش بگذرد .

- کشیش گفت میره یه خورده بگرده . پدر بزرگ تو اطاق خوابیده . بیشتر
 بعد از ظهرها چرتی می زنه . « رفت تا شلوارهای آبی ، پیراهنهای آبی ، و زیر-
 پوشهای درازو خاکی رنگ را بطناب بیاویزد .

توم صدای پائی از عقب شنید و سرش را برگرداند . پدر بزرگ از اطاق
 بیرون می آمد و مثل صبح به تکمه های شلوارش ور می رفت . گفت ،
 - من حرفاتونو شنیدم . این حرومزاده ها نمیذارن پیرمردا آسوده بخوابن
 شما از خوک هم بدترین ، تازه وقتی پوستتونو کندن می فهمین که باید پیرمرد بیچاره
 رو آسوده گذاشت .

انگشت های خشمناکش توانستند دو تکمه شلوار را باز کنند ، ولی دستش
 کاری را که درپیش داشت از یاد برد ، در گشادگی شلوار فرو رفت و بانر می بخارانندن
 زیر خایه ها پرداخت . مادر با دستهای خیس سر رسید کف دستهایش بر اثر آب و صابون
 برآمده بود .

- خیال میکردم که خوابیدی . بیا تا دکمه هاتو ببندم .
 مادر او را با وجود مقاومتش آرام کرد تکمه های زیر شلوار پشمی ، پیراهن

وشلوارش را بست و گفت : « راسی که آدم زمختی هستی . »

پدر بزرگ ، خشمناک زیر لب غرید :

– خیلی بهتره ... خیلی بهتره که مرد مجبور باشه خودش دکمه‌هاشو ببندد .

دلم میخواد بذارن دکمه‌های شلوارمو خودم ببندم .

مادر بشوخی گفت :

– در کالیفرنیا اگه کسی دکمه‌های شلوارشو نبندد نمیدارن از خونه بیرون

بیاد .

– اوه ، راس میگی ؟ خیلی خب ، باشه ، تا ببینم . یعنی بخیاالتون میرسه

که باید بمن یاد بدن چه جور زندگی کنم ؟ من اگه دلم خواست بند شلوارمو

می‌بندم ، اگر هم نخواست میدارم واز بمونه .

مادر گفت :

– انگار سال بسال خشن‌تر میشه لابد میخواد مارو مات و مبهوت کنه . پیر-

مرد چانه کشیده‌اش را پیش آورد و با چشمهای خندان ، محیل و زشتش مادر را

نگاه کرد و گفت :

– پس از اینقرار باید زودتر راه بیفتم ، خدایا ، اونجا خوشه‌های انگور از

دیوار باغ بیرون میاد تا بالای جاده آویزان میشه . میدونین من چیکار میکنم ؟ من

یه سبد پر انگور میکنم اونوقت یه گوشه باصفا می‌شینم واونقدر غلت وواغلت میزنم

تا شیره از شلوارم راه بیفته .

توم خندید وگفت ،

خدایا ، این اگه دویست سال دیگه هم زنده بمونه هیچ فرقی نمیکنه .

پدر بزرگ ، پس واسه رفتن آماده‌ای ؟

پیرمرد صندوقی پیش کشید و با سنگینی بر آن نشست وگفت .

– کاملاً . تازه وقت هم گذشته چل ساله که داداشم رفت اونجا . هرگز کسی

حرف زدنشو نمی‌شنید . اگه تو دنیا یه آدم آب زیرکاه پیدا بشه ، خودش . هیشکی

نمی‌تونس از کارش سر دربیاره . با « گولت » من یه تیر انداخت و در رفت . اگه یه

وقتی خودش یا بچه‌ها شو ببینم ، یعنی اگه در کالیفرنیا باشه ، بچه‌هاشو پیش دیگران

میندازه بزرگشون کنن . معلومه که من خیلی دلم میخواد اونجا باشم ،

گمون میکنم که اونجا منو بکلی عوض بکنه . فوری مشغول کار میشم ومیوه‌می‌چینم .

مادر تأیید کرد .

– راس میگه . تاسه ماه پیش یعنی ، پیش ازاونکه دنده‌ش بشکنه کار میکرد .

پدر بزرگ گفت :

- آره ، راس میکه .

توم بیرون را نگاه کرد .

- کشیش داره برمیگرده ، از پشت انبار داره میاد .

مادر گفت :

- دعائی که امروز صبح خوند من هیچوقت نشنیده بودم ، خیلی عجیب و غریب

بود ، می تونم بگم اصلا دعا نمی خوند . فقط حرفهائی می زد که وقتی آدم می شنید خیال می کرد دعا می خونه .

توم گفت :

- آدم عجیبیه گاهی حرفهای عجیب غریبی می زنه . انکار با خودش حرف

میزنه . سعی نمیکنه آدم رو بیاره تو راه .

مادر گفت :

- بین چشماش چه حالتی داره ! خیلی روحانیه . نیگاکن چشماش از تأثر

لبریزه یه حالت روحانی داره . همیشه زیر چشمی نگاه می کنه . راستی که یه حالت

روحانی داره . وقت راه رفتن سرشو پائین میندازه و چشماشو بزمین می دوزه ولی هیچی رو نیگانه میکنه . اگه بشه یه مرد روحانی پیدا کرد همین کشیشه .

همین که کیزی بنزدیکی در رسید مادر خاموش شد .

توم گفت :

- اینجور که شما گردش میکنین . آفتابزده میشین .

کیزی گفت :

- آره بعقیده من ... ممکنه . ناگهان بمادر ، پدر بزرگ و توم خطاب

کرد :

« من باید بطرف « مغرب » برم . باید برم . نمی دونم میتونم باشما بیام؟ »

ایستاده ماند ، از گفته خود ناراحت بود .

مادر توم را نگاه کرد و بانگاه خود از او خواست که حرف بزند . هرچه

باشد او مرد بود ، ولی توم لب نکشود . مادر لحظه ای صبر کرد و سپس گفت :

- اختیار دارین ، بودن شما باعث افتخار ماست . راستش حالا نمی تونم بشما

جواب قطعی بدم ؛ پدر میکه همه مردها امشب جمع میشن و راجع بر رفتن صحبت

میکنن . گمون می کنم اگه پیش از برگشتن مردها تصمیمی نگیریم بهتر باشه .

جون ، پدر ، نوآ ، پدر بزرگ ، آل وکنی همین که برگردن نقشه کارهارو میکشن .

ولی یقین دارم اگه ماشین جاداشته باشه ، از بودن شما خوشحال میشن .

کشیش آهی کشید و گفت :

— هر جوری شده من میرم ، چیزهائی داره پیش میاد . من رفتم و دیدم تو خونه‌ها هیچکس نیست ، رواین زمین هیچکس نیست . همه ازاین سرزمین رفته‌ن . من دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم باید برم اونجائی که مردم رفته‌ن . من توی کشتزار ها کار می‌کنم شاید خوشبخت بشم .

توم پرسید :

— شما دیگه موعظه نمی‌کنین ؟

— من دیگه موعظه نمی‌کنم .

مادر پرسید :

— شما دیگه تعمید نمیدین ؟

— من دیگه هیچ تعمید نمیدم . من توی کشتزارها ، توی کشتزارهای سبز کار می‌کنم و پیش مردم می‌مونم . من دیگه سعی نمی‌کنم که بهشون چیزی یاد بدم ، هیچی من سعی می‌کنم به چیزی یاد بگیرم . من اونوقت می‌فهمم چرا مردم توعفلها راه میرن . من حرف زدنشو می‌شنوم ، من آواز خوندنشو می‌شنوم . وقتی بچه‌ها شیر برنجشونو می‌خورن من گوش می‌کنم . وقتی که شب زن‌ها و شوهرها دوشك هارو بناله در میارن من گوش می‌کنم . من بااونها زندگی و خیلی چیزها یاد می‌گیرم . « چشمه‌اش مرطوب و درخشان بود . » من نجیبونه و بی‌رو دروایی باهمه زنهایی که منو بخوان توی علفها می‌خوابم . من می‌خوام شعر اونهایی‌رو که حرف‌میزنن بشنوم و تقدیس کنم . اینهاست که مقدسه ، اینهاست که من نمی‌فهمیدم . همه این چیزها خوب و دوست داشتنیه .

مادر گفت :

— آمین .

کشیش باشرم و کمروئی ، کنار در روی کنده بریده درخت نشست .

— نمیدونم زندگی برایه مرد تك چه‌چیز در برداره ؟

توم یواشکی سرفه کرد ، حرف او را پرید و گفت :

— برایه مردی که دیگه موعظه نمی‌کنه . . .

کیزی گفت :

— اوه ، اگه منظورتون حرف زدنه ، من زبونمو بهیچ قیمتی نمی‌فروشم ، اینو

انکار نمی‌کنم . ولی من دیگه موعظه نمی‌کنم . موعظه کردن جز وراجی و زبون‌بازی

چیزی نیست . من از مردم چیز می‌پرسم . اینکه موعظه نشد ، نه ؟

توم گفت :

- نمیدونم موعظه کردن یه جور آهنگ صداس ، موعظه کردن یه جور دیدن دنیاس . موعظه اینکه وقتی کسهای میخوان شمارو بکشن ، درس همون وقت نسبت بهشون مهربون باشین . سال گذشته در « ماك آلستر » شب عید نوئل یه دسته از روحانیون اومده بودن بهتون دلداری بدن . ما اونجا نشسته بودیم و سه ساعت شیپور زنها رد میشدن . ما خیلی ازشون خوشمون میومد . ولی اگه یکی از ما درمیرفت بقیه هم دنبالش راه میافتادن. اینو میگن موعظه آدم بیکی خوبی کنه که دستش از همه جا کوتاه باشه . نه، شما واعظ نیستین . اینجا هم بیخودی سعی نکنین واسه ما موعظه کنین .

مادر چند نیکه چوب در اجاق انداخت .

- من دارم یه چیزی براتون درس میکنم ولی آنقدرها زیاد نیس .

پدر بزرگ صندوقی بیرون آورد ؛ بر آن نشست و بدیوار تکیه کرد نوم و کیزی هم بدیوار تکیه دادند و سایه بعد از ظهر از خانه دور شد .
نزدیک غروب کامیون باز گشت ، در غباری که جاده را فرا گرفته بود تکان میخورد . بالا و پائین میرفت ، عقبش از قشر گرد و خاک پوشیده بود ، کاپوت زیر غبار گم میشد و گرد سرخرنگی چراغها را کدر می کرد . وقتی کامیون بازگشت خورشید داشت غروب میکرد و نور بیرمقش بر زمین رنگ خون میزد .

آل مغرور وجدی بر روی رل خم شده و مجذوب نقش خود بود ، پدر و عمو چون مثل رؤسای قبائل ، در کنار شوفر نشسته بودند . دیگران در کامیون ایستاده و دست بنرده ها گرفته بودند. چهره روتی دوازده ساله ، و وینفیلد ده ساله، چرکین و وحشی ، چشمانشان خسته ولی درخشان و انگشتهای و گوشه های دهانشان از شیر رب السوسی ؛ که شب پیش بزورگریه از پدرشون گرفته بودند ، سیاه بود . روتی پیراهنی از چلوار گلی که تا زیر زانوهاش را میپوشاند بتن داشت و خود را می گرفت تا دختر بالنی جلوه کند . ولی وینفیلد ، اخمو و غر غرو . آخرین فرزند خانواده، دماغش آویزان بود . او همیشه ته سیکارها را جمع می کرد و می کشید . درحالی که روتی از توانائی ، مسئولیت و قابلیت که سینه بر آمده اش باو می بخشید ، آگاه بود. وینفیلد هنوز بازیگوشی و ولگردی را رها نمی کرد . کنار آنها روزاف شارن دست بنرده ها گرفته بود و تکان میخورد و توازن خود را با حرکت پاها حفظ می کرد . تکانهای راه را در زانو ها و رانها می شکست زیرا آبتن بود و دقت می کرد موهای بافته اش بگرد سر حلقه شده و تاجی بور خاکستری بر آن نهاده بود . صورت گرد و زیبایش که هنوز تا چند ماه پیش دلکش و هوس انگیز بود ، نشانی از آبتنی و لبخندی دلپسند داشت که خبر از جا افتادگی او میداد ، و تن فربه اش پستانهای

زیبا و برآمده ، شکم ، پهلوها و کفل‌هایی که متانت بر آنها موج میزد و آدم را بهوس میانداخت که بر آنها دست بکشد - تمام تنش محتاط و دقیق شده بود . تمام اندیشه‌ها و اعماقش بدرون ، بسوی نوزاد متوجه بود . برای او تمام زمین آستن بود؛ جز بزمان زائیدن و مادری نمیاندیشید . کنی شوهر نوزده ساله‌اش ، که با دختری چاق و هوس انگیز ازدواج کرده بود هنوز ، از این آستنی میترسید و در شگفت بود ، زیرا دیگر بغل هم نمیخوابیدند ، و دیگر در میان خنده‌هایی که با ریزش اشک خاموش میشد تن هم را نشکان نمیگرفتند و با ناخن نمی‌خراشیدند . دیگر رزاف‌شارن زنی آرام ، محتاط و عاقل بود که بشوهرش با کم‌روئی و متانت لبخند میزد . کنی مغرور بود و کمی از رزاف‌شارن میترسید . هر وقت فرصت مییافت . دست بشانه‌اش می‌گذاشت و چندان باو نزدیک میشد که پهلوها و شانه‌شان بهم می‌چسبید . از آنجا ، میدانست که تماس را باید تا حدی حفظ کند که موجب جدائی نشود . کنی جوانکی لاغر بود زوایای چهره‌اش برآمده بود ، نشانی از مردان تک‌زاس داشت و چشمهای آبی کم‌رنگش گاهی وحشتنا و زمانی پر مهر و گاهی هم وحشتزده بود . کارگر بود و شوهر خوبی بشمار میرفت . بعد لزوم می‌نوشت ولی افراط نمیکرد . بموقع لزوم کتک‌کاری میکرد ولی هرگز جنجال راه نمی‌انداخت . در آنجا در حضور دیگران زیاد حرف نمیزد ، ولی خود را می‌آراست تا همه بدانند در آنجا هست و شخصیتش تثبیت شود .

عمو جون اگر پنجاه سال نداشت - امری که طبیعتاً او را یکی از رؤسای خانواده میساخت - ترجیح میداد بغل دست شوفر ننشیند . میخواست رزاف‌شارن در آنجا بنشیند ولی ممکن نبود ، زیرا او هم زن بود و هم جوان . ولی عمو جون ناراحت بود ، چشمهایش که با تنهایی خو گرفته بود ، آرامش نداشت و بدن باریک و زورمندش منقبض مانده بود . تقریباً همیشه تنهایی مانعی میان عمو جون و دیگران و میان عمو جون و هوسها پدید می‌آورد . او کم میخورد ، هیچ نمینوشید و مجرد میزیست . ولی در اندرونش امیال و شهوات متراکم میشد و ناگهان میترکید . آنگاه هر چه دلش میخواست میخورد ، آنقدر میخورد که بسوء هاضمه گرفتار میشد ، یاهنگام عیش و نوش و هرزگی با جنده‌ای از اهالی سالیساو توی هم میلولیدند . يك روز هنگامیکه به « شاونی » رفته بود . سه فاحشه‌را روی يك تخت‌خواب خوابانده و تحت تأثیر يك جنون شهوانی یکساعت تمام بر بدنهای لخت آنها افتاده بود و نفس نفس میزد . ولی همینکه یکی از امیالش اقناع میگشت دوباره غمگین ، خجلت زده و منزوی میشد . از مردم دوری میکرد . و میکوشید با نذر و صدقه گناهش را بشوید ، اینوقت‌ها بود که هیزم میشکست و از گرفتن مزد خودداری میکرد . این وقت‌ها بود

که هر چه داشت می بخشید ، زین اسبی و یا يك جفت كفش نو . در این مواقع نمی شد با او حرف زد ، زیرا از همه گریزان بود ، واگر نمی توانست بگریزد خاموش می ماند و سرش را پائین می انداخت . مرگ زنش سپس ماهها تنهایی آمیزه ای از تنهایی گنه کاری و شرمساری در او پدید آورده و احساس مکنون انزوارا بر او چیره ساخته بود . ولی چیزهایی بود که نمی توانست از آنها بگریزد . چون یکی از رؤسای خانواده بود ، بناچار می بایست در اداره امور شرکت کند ، اکنون می بایست بمناسبت مقام و احترامش ، جلو کامیون بنشیند . سه مردی که در اطاقك کامیون نشسته بودند ، از جاده پرگرد و خاک دلگیر بودند ، آل روی فرمان خم شده و پی در پی جاده و تابلوهای کناره را نگاه می کرد ، عقربك آمپر سنج را که مضطربانه می لرزید مراقبت می نمود و سطح روغن و گرماسنج را مواظب بود ؛ نقاط ضعف اتومبیل را در خاطره خود ثبت می کرد . بصدای شکوه آمیزی که ممکن بود ، بعلت فقدان روغن از لوله عقب برخیزد ، گوش می داد و آوای رفت و آمد پیستون ها را می شنید . دستش را روی دنده می گذاشت و باین ترتیب حرکت محور را احساس می کرد .

شاید پیش از این برای او لحظاتی پیش آمده بود که سنگینی مسئولیت را بردوش خود احساس نماید . ولی این بار مسئولیتش وابسته بکامیون ، راندن و محافظت آن بود . اگر کامیون از رفتن می ماند ، گناه از او بود . واگر چه کسی در این باره بدگمان نمی شد ، همه و مخصوصاً آل می دانستند که گناه از اوست ، بهمین جهت ماشین را می آزمود ، مواظبت می کرد و بصدای آن گوش میداد و چهره اش احساس مسئولیت شدیدی را گواهی می داد . همه با او مسئولیتی که بعهده داشت بدیده احترام مینگریستند ؛ حتی پدر که رئیس خانواده بود اگر آل آچاری بدستش می داد می گرفت و فرمانش را اطاعت می کرد .

در کامیون همه خسته بودند . روتی و وینفیلد از بس تکان خورده بودند ، چهره های گوناگون دیده بودند و برای گرفتن چندتکه رب السوس چانه زده بودند ، احساس خستگی می کردند هر بار عموجون شتابزده بسته سقزی در جیبشان می انداخت ، هیجان برخستگی اعصابشان می افزود . و مردانی که جلو نشسته بودند ، همه از اینکه درازای تمام وسائل کشاورزی فقط هیجده دلار بدستشان آمده بود ، خسته ، خشمگین و غمزده بودند . آنها با خریدار چانه زده بودند و از گفتگو و کشمکش خسته و مانده شده بودند . ولی هنگامی که خریدار نسبت بمعامله ابراز بی علاقه می کرده بود ، وقتی که بآنها گفته بود بهیچ قیمتی خریدار نیست ، مغلوب شدند و تسلیم گشتند . همینکه گفته خریدار را باور کردند و تخفیف دادند ، همانزمان شکست خوردند . و اکنون خسته و وحشت زده بودند ، زیرا سروکارشان با دستگاهی افتاده بود که آنرا

نمیشناختند و در برابرش مغلوب شده بودند. میدانستند که اسبها و گاری بیش از این ارزش داشت ، می‌دانستند که خریدار خیلی سود برده ، ولی نمی‌دانستند چه بکنند ، از راز کاسبکاری بی‌خبر بودند .

آل که بی در پی به جاده و کیلومتر شمارهای کنار جاده نگاه می‌کرد ، گفت :

- این یارو از بچه‌های ما نبود . مثل بچه‌های ما حرف نمیزد، لباسهاش جور دیگه بود .

پدر توضیح داد :

- وقتی که پیش اوراق فروش بودم با آدم‌هایی حرف زدم که می‌شناختمشون. اونها بهم گفتن این یارو اومده که هرچی رو دهاتیها مجبورن به روشن ازشون بخره گمون نکنم اینها هم ولایتی ما باشن . پول زیادی از ما بجیب زدن . ولی ما هم چاره‌ای نداریم . حالا دیگه شاید تومی برگشته باشه شاید اون راه و چاره‌ای بلد باشه .

جون گفت :

- اما آخه اینو هم باید گفت که اسبها هیچ‌نظر اون یارو رو نگرفته بود . پدر گفت :

- آشناهام این موضوع رو بهم گفتن .

کاسبها همیشه همین حقه رو میزنن اینجوری آدمو از میدون در میکنن . راش راه کارو بلد نیسیم . مادر گول میخوره . ولی رضایت نمیده . آل گفت :

- پدر ، فکر می‌کنی که راه بیفتیم بریم کالیفرنیا ؟

- نمیدونم. امشب صحبت می‌کنیم و تصمیم می‌گیریم ، خدا کنه تومی برگشته باشه ، دل آدمو تسلی میده خوب پسریه .

آل گفت :

- پدر ؟ شنیدم توم تعهد داده و آزاد شده . میکن دیگه حق نداره از ولایت بیرون بره ، میگیرنش و باز سه سال میندازنش تو هلفدون .

پدر حیرت زده و مبهوت شد .

- راس میگی ؟ واقعاً میدونسن یا الکی می‌گفتن ؟

آل گفت :

- نمیدونم . اونا فقط حرفشو میزدن ، من هم بهشون نگفتم که توم برادرمه . من اونجا وایساده بودم و گوش می‌کردم .

پدر گفت ،

- خدا کنه دروغ باشه . ما به توم احتیاج داریم . من موضوع رو ازش می پرسم .
اگه با اینهمه گرفتاری و دردسر ، توم رو دنبال کنن ، چی میشه ؛ خدا کنه دروغ باشه .
باید صحبت کنیم .

عمو جون گفت ،

- توم همه چیزو میدونه .

همه ساکت شدند و کامیون قراضه راه خود را دنبال کرد . موتور فضای اطراف
را با هیاهویی از صداها انباشته بود و شاخه های ترمز مدام تکان می خورد و صدا می کرد .
چرخها می نالید و ستون بخاری از سوراخ رادیاتور بیرون می جست . کامیون انبوهی
از غبار سرخرنگ بدنبال خود برمی انگیزخت . هنگامی که هنوز نیمی از خورشید در
بالای افق بود ، از آخرین تپه بالا رفتند و لحظه ای که آفتاب غروب می کرد جلو
خانه ایستادند . ترمزها نالید و فوراً صدائی در مغز آل طنین افکند ؛ تایرها
پنچر شده ن .

روتی و وینفیلد زوزه کنان از نرده ها پائین آمدند و بزمین جستند و فریاد
کشیدند :

- توم کجاس ؛ توم کجاس ؟

آنگاه دیدند که توم کنار در ایستاده است ، اول با ناراحتی در جای خود
ماندند سپس آهسته باو نزدیک شدند و با حجب و شرم او را نگریستند .
و بصدای ، بچه ها ، سلام ، حالتون چطوره ؛ با مهربانی جواب دادند ،
- سلام . بد نیس .

خود را کنار کشیدند و از گوشه چشم و دزدکی برادر بزرگشان را که آدم
کشته و بزندان افتاده بود نگاه کردند بیاد آوردند که چگونه در مرغدان ، زندان
بازی کرده و چگونه بر سر تعیین زندانی همدیگر را کتک زده بودند .

کنی ریورس تخته بزرگ عقب کامیون را برداشت و برای کمک به رزاف شارن
پائین آمد و رزاف شارن کمکش را نجیبانه پذیرفت و چنانکه گوئی دینی را ادا می-
کند با حالتی گویا لبخند زد ، دهانش در ملتقای لبها برآمده بود .

توم گفت ،

- اوه روزا شارن . نمی دونسم تو هم باهاشون میای .

روزاف شارن گفت ،

- ما پیاده بودیم ، کامیون سوارمون کرد . سپس افزود ، « شوهرم کنی رو
بهت معرفی می کنم . » هنگام گفتن این جمله با شکوه جلوه می کرد .

دو مرد دست هم را فشردند. و با دقت یکدیگر را ورنده کردند. آشنائیشان با خشنودی آغاز شد.

توم گفت :

- انکار خیلی زود دست بکار شدین.

رزاف‌شارن سرش را پائین انداخت.

- هنوز زوده ، باین زودی بدنیا نمیاد.

- مادر بهم گفت . پس کی میاد؟

- اوه ، پیش از زمستون که نمیاد.

توم خندید :

- دلت میخواد زیر درختهای نارنج بدنیا بیاد نه؟ تو یکی از این خونه های كوچك سفید که دورشون پر از درخت نارنجه.

رزاف شارن شکمش را با دست گرفت و گفت :

- باین زودی نمیاد. لبخند خشنودی زد و داخل اطاق شد. هنگامی که تاریکی

فرو می افتاد هوا هنوز گرم بود و روشنی از مغرب می گریخت . تمام خانواده بدور کامیون جمع شده و پارلمان حکومت خانوادگی افتتاح گردید .

روشنائی شفق بزمین سرخ رنگ شفافیتی می داد که بر عمق و ابعاد آن، و درشتی اشیاء افزوده میشد . در این وقت يك تکه سنگ ، يك تیر ، يك عمارت عظیم و برجسته تر از هنگام روز جلوه می کرد. هريك از این اشیاء وجود جداگانه و مجزائی می یافت - تیرها از زمین که بر آن کوبیده بودند و کشتزار ذرتی که نیمرخ سیاهشان بر آن نقش می بست ، جدا می شدند و وجود مستقلی می یافتند . و پیوستگی گیاهان نیز در کشتزار از میان میرفت و تنها می شدند ؛ و درخت بید با شاخه های درهم رفته از درختان دیگر جدا میشد ؛ زمین با روشنائی مغرب می آمیخت. سردر چوبی خانه خاکی برنگ مهتاب بود . کامیون خاکستری ، بزرگ پوششی از غبار، دم در حیاط، در این حمام سحرآمیز شناور بود.

غروب آفتاب انسانها را نیز دگرگون می کرد و بآنها آرامش می بخشید. بنظر می آمد که آنها هم جزئی از طبیعت بی شعورند . مطیع نیروهائی بودند که مغزشان بدشواری آنها را در می یافت . چشمهای آرامشان متوجه خانواده بود و در هوای نیمه تاریك آغاز شب، بر چهره های غبار آلوده ، می درخشید.

همه افراد خانواده ، در باشکوه ترین جاها ، نزدیک کامیون گرد آمدند . خانه و کشتزارها مرده بود، ولی کامیون جاداشت و زنده بود پوشش رادیاتور هودسن کهنه پراز فرو رفتگی و برآمدگی بود. لکه های روغن گرد آلود برکناره های سائیده



همه چرخهایش بجشم میخورد . و چرخها کلاهی از غبار سرخ‌رنگ بسرنهاده بودند . این نیمه اتومبیل سیار ، این نیمه کامیون که کناره‌های بلندش بیکسو کج شده بود ، اینک امید تازه و مرکز زنده خانواده بود .

پدر گشتی بدور کامیون زد ، آنها نگریست . سپس روی زمین چمباتمه زد و تکه چوبی برداشت تا بر سطح شن نقاشی کند . کف یکی از پاهایش بر زمین می‌آسود ، دیگری که با نرمی بعقب سینه داده بود ، روی نوک پنجه‌ها تکیه داشت ، پنحوی که یکی از زانوهایش خیلی بالاتر از دیگری بود . ساعد چپش بر زانوی چپ تکیه داشت ، آرنج راستش را بر زانوی راست و مشتش را بر زیر چانه نهاده بود . پدر چشمهایش را بکامیون دوخته ، چانه اش را بر مشتش تکیه داده و چمباتمه زده بود . عموجون باو نزدیک شد و در کنارش چمباتمه زد ، چشمایش متفکر بود . پدر بزرگ از خانه بیرون آمد و آندورا دید . با قدمهای نا مرتب پیش آمد و در برابر آنها روی گلگیر کامیون نشست . این سه نفر هسته خانواده بودند . توم ، کنی و نوآ سر رسیدند ، کنار پدر بزرگ چمباتمه زدند و نیمه‌ای ساخته . سپس مادر همراه مادر بزرگ از خانه بیرون آمد ، رزاف شارن پشت سرشان با احتیاط قدم برمیداشت . آنها پشت سر مردان جا گرفتند و ایستاده ماندند . مشت‌هایشانرا بر پهلو نهاده بودند . بچه‌ها ، روتی و وینفیلد ، در کنار زنهای ازیک پا روی پای دیگری جستند ، خاک سرخ رنگ را با انگشت‌های پا میکنند ولی خاموش و بیصدا بودند . فقط کشیش نبود . برای آنکه رازهای خانواده بگوش بیگانه نرسد پشت خانه نشسته بود . او کشیش خوبی ، پا از گلیم خود فراتر نمیکذاشت .

روشنی عروب کم شد و خانواده يك لحظه ساکت ماند . آنگاه پدر ، خطاب بهمه ، گزارش خود را داد ،

ما اسباب‌هامونو جمع کردیم و فروختیم . یارو میدونس که آه در بساطمون نیس و محتاجیم . نتونسیم بیش از هیجده دلار گیر بیاریم .

مادر منقلب شد اعصابش متشنج گردید ، ولی آرامش خود را حفظ کرد . نوآ ، پسر ارشد گفت ،

حالا مجموعاً چقدر داریم ؟

پدر ارقامی روی شن کشید و يك لحظه پیش خود حساب کرد و گفت ،

صد و پنجاه دلار . ولی آل میگه باید تایرهای بهتری بخریم میگه اینها

که روی چرخ‌هاست آنقدر ها بدرد نمیخوره .

برای اولین بار آل در گفتگو شرکت کرد . تاکنون در ردیف عقب کنارزنها

ایستاده بود ، اکنون میبایست توضیح بدهد . با جدیت و حرارت گفت :

— خیلی نیمدار و کارکرده‌س ، پیش از خرید همه جاش رو امتحان کردم یارو میگفت خیلی کار نکرده ولی من گوشم بحرفه‌اش بدهکار نبود . من انگشتمو تو دیفرانسیل فرو کردم ، هیچ خاک اره توش نبود . جعبه دنده رو وا کردم و هیچ خاک اره توش نبود . دنده‌هارو عوض کردم و کارشونو امتحان کردم . زیر ماشین خوابیدم و نیگا کردم ، شاسی هیچ عیبی نداشت و معلوم بود که هرگز نشکسته . دیدم که یه ور باطری شکاف ورداشته و بیارو گفتم یه باطری نو بیاره . تایرا زوارشون دررفته ولی اندازه‌شون خوبه ، حالا همین اندازه معموله ، گیر آوردنش آسونه . ولی ازش روغن نمیره . چون حالا این نوع ماشین خیلی معموله ، منم از همین خریدم . تعمیرگاهها پره از «هودسن سوپرسیکس» . اسباب یدکیش هم گرون نیس . من میتونستم یه ماشین بزرگتر و بهتر از این بهمین قیمت بخرم ولی اسباب یدکیشون کم و گرونه . در هر صورت ، من اینجوری فکر کردم . «همین که باین نتیجه رسید خودرا تسلیم داوری خانواده کرد ، بانتظار شنیدن عقیده دیگران خاموش شد .

پدر بزرگ هنوز هم عنوان ریاست داشت ولی دیگر حکومت نمیکرد ، بنا بعادت مقامی افتخاری داشت گرچه مغز سالخورده‌اش کرخت شده بود ولی حق داشت اول عقیده خود را ابراز کند . مردهای چمباتمه و زنهای ایستاده منتظر بودند که بسخن درآید ، پدر بزرگ گفت ،

— آل، تو پسر خوبی هسی . وقت خودش منم مثل تو بودم ، یه ولگرد بودم . غیر از هرزگی و خوشگذرونی فکری نداشتم . ولی وقتی کارداشتم همیشه سرکارم بودم . هرچی بزرگ میشی بهتر میشی .

صحبت خود را با آهنگ ستاینده‌ای خاتمه داد و آل از شادی سرخ شد . پدر گفت :

— بنظر من راست می‌گه . اگه می‌خواسیم اسب بخیریم البته نمی‌بایس از آل نظر بخوایم ولی آل از اتومبیل بیش از همه سر رشته داره .

توم گفت :

— منم یخورده سر رشته دارم . من در ماک آستر شوفر بودم . آل راست می‌گه . کلایروکه لازم بوده ، کرده .

آل از اینهمه تعریف سرخ شده و گونه‌هایش گل انداخت . توم ادامه داد :

— می‌خواسم بکم ... هرچه بادا باد ، کشیش ... می‌خواه با ما بیاد .

ساکت شد . کلماتش بر جمعیت فرو ریخته بود و خاموش بودند .

توم ادامه داد : پسر خیلی خوبیه . خیلی وقته که ما میشناسیمش . گاهی وقتها

حرفهای عجیب غریبی می‌زنه ، ولی هرچی می‌گه دلیل داره .

تعیین تکلیف را بخانواده واگذاشت .

روشنائی بتدریج کم میشد . مادر جمعیت را ترك گفت و بخانه داخل شد ، صدای جا بجا شدن سینی‌های آهنی بروی اجاق در فضا پیچید ، کمی بعد بجای خود بازگشت و در شورائی که هنوز مشغول غور و بررسی بود ، از نو شرکت کرد . پدر بزرگ گفت :

- مردم دو جور فکر میکنند . بعضی‌ها خیال میکنند که کشیشها اقبال ندارند و قدمشون خوب نیس .
توم گفت :

- کیزی میکه دیکه کشیش نیس .

پدر بزرگ دستشرا تکان داد ، کسیکه کشیش باشه ، دیکه همیشه کشیش میمونه . این چیزی نیس که بشه ازش خلاص شد . بعضی‌ها هم عقیده دارن که همراه بردن کشیش شکون داره . میکن اگه تو راه کسی بمیره ، دست کم کشیشی هس که خاکش کنه . اگه عروسی پیش بیاد ، کشیشی هس که عقد کنه . اگه بچه‌ای بدنیا بیاد کسی هس که تعمیدش بده . من همیشه میکم کشیش داریم و کشیش . باید بینشون فرق گذاشت . من ازاین جوونك خوشم میاد . هیچ از خود راضی نیس .
پدر عصایش را در خاک فرو کرد و آنقدر آنرا در میان انگشتانش چرخاند که سوراخی پدید آمد .
آنگاه گفت ،

- دوستن این مسئله که کشیشی خوش قدمه یا آدم خوبیه ، چندون مهم نیس . باید موضوع رو از نزدیک واری کرد . اینجوری بهتره . آخه یه خورده فکر کنیم . پدر بزرگ و مادر بزرگ ، این دوتا ، جون و مادر و من ، این میکنه پنج تا . نوآتومی و آل... این میکنه هشت تا . روزاشارن و کنی ، این میکنه ده تا ، باروتی و وینفیلد دوازده تا . باید سگهارم باخودمون ببریم ، غیر ازاین چه میشه کرد ؟ همیشه که سگهای باین قشنگی رو کشت ، کسی هم نیس که اینارو بهش ببخشم . پس با سگها میکنه چهارده تا ...
نو آ گفت ،

- تازه دوتا خوك وجوجه‌هائی رو که مونده حساب نکردین
پدر گفت ،

- من عقیده دارم که این خوكهارو بکشیم و نمك بزنیم که توشه راهمون بشه . تو راه گوشت لازمه . پیت‌ها رو میاریم و گوشتها رو توش میذاریم . ولی نمیدونم میشه اینهمه رو باضافه کشیش تو کامیون جاداد ، آیا میتونیم یه نونخور دیگه رم سیر

کنیم؟ بی آنکه روی خود را برگرداند پرسید: میتونیم، مادر؟

مادر با صدای روشن و استواری گفت:

- نمی‌تونیم، ولی می‌خوایم. اگه منظور تونستن باشه، ما هیچ کار نمی‌تونیم، حتی نمی‌تونیم بکالیفرنری نریم، ولی اگر مقصود خواستن باشه هر کار که بخوایم میکنیم، در مورد خواستن... خیلی وقته که خانواده‌های ما در اینجا زندگی میکنن، و من هرگز نشنیده‌م که بگن خانواده جادیا خانواده هازلت چیزی از کسی مضایقه میکنن. بعضی از جادها بدیهائی داشتن، ولی نه از این حیث.

پدر مداخله کرد، ولی با اینهمه اگر جا نباشه چی؟» برای دیدن مادرگردش را پیچانده بود و خجالت میکشید. صدای مادر او را شرمزده کرد، «فقط باین خیال که همیشه همرو تو کامیون جا داد؟»

سپس گفت:

- حالا، الانه، همیشه همه رو جا داد، جا برا شیش نفر بیشتر نیس ولی مسلمنه که دوازده نفر باید حرکت کنن. یکی هم که اضافه بشه چیز مهمی نیس، و یه مردی که قوی و سالم باشه هیچ زحمتی نداره، وقتی که آدم دوتا خوک و صد دولا رو خورده‌ای پول داره، پرسیدن اینکه آیا میتونه یه نونخور اضافه...

حرف خود را برید و پدر روی خود را برگرداند. وجدانش از این درس دشوار جریحه‌دار شده بود.

مادر بزرگ گفت:

- خیلی خوبه یه کشیش با آدم باشه. امروز صبح خیلی برامون دعا کرد. پدر به همه چهره‌ها نگاه کرد و دانست دیگر مخالفی نیست، سپس گفت:

- تومی، برو پیداش کن. اگه قراره باما بیاد، بهتره اینجا باشه.

توم برخاست، بطرف خانه راه افتاد و داد زد:

- کیزی... آهای کیزی!

صدای خفهای از پس خانه جواب داد. توم از گوشه دیوار گذشت، کشیش را دید که پشت بدیوار نشسته و چشمانش را بستاره صبح که در آسمان پریده‌رنگ سوسو میزد دوخته است.

کیزی گفت:

- منو صدا زدین؟

- آره. فکر کردیم چون شما همراه مامیاین، بهتره با ماشین و برای مسافرت

تصمیم بگیریم. کیزی ایستاد. او حکومت خانواده‌ها را میشناخت و میدانست که

در خانواده پذیرفته خواهد شد. موقعیتش ممتاز و برجسته بود، زیرا عموجون کمی کنار رفت تا جائی میان او و پدر برای نشستنش باز شود. پدر بزرگ - چون سلطانی که بر تخت تکیه زند روی رکاب نشسته بود - کیزی در برابرش مثل دیگران چمباتمه زد.

مادر بخانه باز گشت. صدای برداشتن کلاهک فانوسی برخاست و نور زرد رنگی آشپزخانه را روشن کرد. مادر در دیگ را برداشت و بوی گوشت خوک پخته و برگ چغندر فضا را پر کرد. همه منتظر باز گشت مادر بودند، زیرا او در این گروه نیروئی بود.

پدر گفت:

- وقتی که راه افتادنی شدیم باید تصمیم بگیریم. هر چه زودتر راه بیفتیم بهتره. پیش از حرکت باید خوکهارو بکشیم و گوشتشونو نمک سود کنیم بعدا سباب و ائاثیه رو ببندیم و بار کنیم هر چه زودتر بهتر.

نوآ گفته او را تأیید کرد:

- آگه زود بجنبیم فردا آماده میشیم و پس فردا دم صبح حرکت میکنیم. عمو «جون» مخالفت کرد:

- گوشت تو گرمای روز بیات نمیشه. این فصل برا کشتن خوک هیچ خوب نیس. گوشت آگه بیات نشه له میشه.

- خیلی خوب، همین امشب خوکهارو میکشیم. گوشت یه شبه بیات میشه.

دیگه بیشتر از این وقت نمیخواد. شام که خوردیم زود دست بکار میشیم. نمک داری؟

مادر جواب داد:

- آره نمک داریم... دوتا نمکدون قشنگ هم داریم.

توم گفت:

- خب پس زود دست بکار بشیم.

پدر بزرگ پا بپا میشد و تکیه‌گاهی می‌جست که بکمک آن بر خیزد.

پدر بزرگ گفت:

- هوا داره تاریک میشه، داره گشتم میشه. صبر کنین بکالیفرنی برسیم. خدایا، من دیگه همیشه یه خوشه بزرگ انگور درسه میگیرم و بهش گاز میزنم.

برخاست و سپس دیگران بپا خاستند.

روتی و وینفیلد ذوق زده مثل دیوانه‌ها در گرد و خاک میلولیدند.

روتی با صدائی خشن به وینفیلد میگفت:

- خوک رو میکشیم، بعد بکالیفرنی میریم. خوک رو میکشیم و بعد همه با هم

بکالیفرنی میریم.

وینفیلد براستی دیوانه شده بود. انگشتش را بکاویش گذاشت، چهره‌اش وحشتنا شد، فریادهای کوتاه و گوش خراش برآورد و لرزان لرزان شروع بدویدن کرد.

- من درست و حسابی به خوک هم. نیگا کن، من به خوک پیر هم روتی،

خوکرو نیگاکن!

سپس تلوتلو خورد و خود را بر زمین انداخت و دست و پایش را با آرامی تکان داد. ولی روتی سنش بیشتر بود و از اهمیت لحظه‌ای که میگذشت آگاهی داشت. روتی تکرار کرد:

- بعد بکالیفرنی میریم. میدانست که این مهمترین لحظه زندگی اوست. بچه‌ها در تاریکی بسوی آشپزخانه رفتند و مادر گوشت و سبزی خام را در بشقابهای فلزی ریخت. پیش از آنکه شام خوردن آغاز شود مادر لکن بزرگ را روی اجاق گذاشت و آتش را کند کرد. سلطهای پر از آب را بدور لکن نهاد. آشپزخانه بحمامی میمانست. افراد خانواده شام را با شتاب خوردند و بانتظار گرم شدن آب بر آستانه در نشستند. بر آنجا نشسته و در تیرگیها بر مربع نوری که فانوس از درگشاد آشپزخانه برخاک میافکند و سایه خمیده پدر بزرگ بر آن افتاده بود، چشم دوخته بودند. نوآ با چوب جاروئی کتانهای مرغ را بدقت پاک میکرد. مادر و رزافشارن ظرفها را شسته و روی میز چیدند.

بزودی خانواده بکار پرداخت. پدر برخاست و فانوس دیگری روشن کرد. نوآ از صندوق آشپزخانه کارد قصابیرا که تیغه‌اش خمیده بود، برداشت و برای تیز کردن آنرا بر سنگی کشید. سوهان را کنار چاقو روی کنده گذاشت. پدر سه قطعه چوب محکم يك متر ونیمی آورد. نوک آنها را با تبر تیز کرد، بعد دو طناب بمیان آنها گره زد و زیر لب زمزمه کرد:

- من این چوب فلکرو نمیفروشم... ابداً.

آب در دیگ می‌جوشید و از آن بخار برمیخاست.

نوآ پرسید:

- آبدو باین میبرین یا خوکهارو اینجا میارین؟

پدر گفت:

- باید خوکهارو بالا بیاریم. آب زود حاضر میشه؛

مادر گفت:

- تقریباً.

- خب، نوآ همراه توم و آل‌بیا، من فانوسو میارم. خوکه‌هارو اونجامیکشیم و بعد میاریمشون‌بالا. نوآ چاقوی خودرا برداشت، تبر را بدست گرفت، چهار مرد بسوی خوکیدان روانه شدند. روشنائی فانوس روی ساختمان میدرخشید. روتی و وینفیلد بازی‌کنان بدنبال آنها رفتند. همینکه بخوکیدان رسیدند، پدر چراغ‌بدست، روی پرچین خم شد. بچه‌خوکه‌های مست از خواب بیدار شدند و از ترس و اضطراب غریبند. عموجون و کشیش نیز برای کمک سر رسیدند.

پدر گفت:

- خب خوکه‌هارو بکشین، ما خودشونو میگیریم و با آب گرم می‌شوریمشون، نوآ و توم از روی نرده‌ها پریدند، با سرعت و مهارت بر خوکه‌ها ضربت زدند. توم دوباره لبه تبر را بر تنشان کوفت، نوآ روی خوکه‌های از پا در افتاده خم شد، با کارد درازش شریان بزرگ را برید و خون چون فواره‌ای بیرون جست، خوکه‌ها خر خر می‌کردند کشیش و عموجون پاهای یکی را گرفتند و بیرون کشیدند و توم و نوآ بدیگری پرداختند. پدر با فانوس بدنبالشان میرفت و خون بر خاک دو خط سیاه میکشید.

وقتی که بنخانه رسیدند نوآ با کاردش عضلات پاهایشانرا شکافت. چوبهای نوک نیز گشادگی پاها را حفظ کرد و دو جسد دیگری که بدیوارهای دو طرف تکیه داشت آویزان شدند. آنگاه مردها آب جوشانرا پیش آوردند. و بر بدنهای سیاهشان پاشیدند. نوآ شکم‌هاشان را سرتاسر شکافت و روده هاشانرا بر زمین ریخت. پدر نوک دو چوب دیگر را تیز کرد تا با آنها شکاف شکم‌ها را گشاده نگاهدارد. توم با سوهان و مادر با کارد کندی پوستها را میکندند تاموها را بچینند. آل‌سطلی برداشت روده‌ها را در آن ریخت و رفت تا آنها را در جائی دور از خانه بریزد، دو گربه مئومئوکنان بدنبالش رفتند و سگها عوعوکنان در پی گربه‌ها براه افتادند.

پدر روی آستانه در نشست و به‌خوکه‌ها که در روشنی فانوس آویزان بودند نگاه کرد. پوست‌کندن پایان یافته بود فقط هنوز چند قطره خون از نوک استخوانهای پا در گودال سیاهی بر زمین میریخت. پدر برخاست. بخوکه‌ها نزدیک شد و بر آنها دست کشید، بعد بجای خود نشست. پدر بزرگ و مادر بزرگ بسوی انبار رفتند تا در آن بخوابند، پدر بزرگ فانوسی که در آن شمع می‌سوخت، بدست داشت. بقیه افراد خانواده با آرامش و آسودگی جلو در نشستند. کنی، آل و توم روی زمین نشسته و بدیوار خانه تکیه دادند. عموجون روی صندوقی جا گرفت و پدر درمدخل در نشست. فقط مادر و رزاف شارن هنوز می‌جنبیدند. روتی و وینفیلد بامیل خواب که بر آنها چیره میشد در کشاکش بودند. در تیرگی با سستی و کرختی نبرد می‌کردند. نوآ و کشیش، پهلوی پهلوی چمباتمه زده و خانه را نگاه می‌کردند. پدر با عصبانیت

سرش را خاراند ، کلاهش را برداشت و دستش را در موها فرو برد . با کسالت و خستگی گفت ،

- فردا صبح زود گوشت هارو نمك سود میکنم . بعد اسبابهارو بار کامیون میکنم . تختخوابها میمونه ، بعد از ظهر راه میفتیم برا اینکارها تازه يك روز هم زیاده .

توم در گفتگو دخالت کرد ،

- از صبح تا غروب نمیدونم چه بکنم و باید دس بدس بعالم .

همه تکان خوردند و احساس ناراحتی کردند . توم گفت ،

- میتونیم تا دم سحر خودمونو آماده کنیم و راه بیفتیم .

پدر دستش را بزانو زد و عصبانیتش بهمه سرایت کرد .

نوآ گفت ،

- اگه گوشتها رو زود نمك بزنیم عیب نمیکنه . فقط باید تیکه تیکه شون

کنیم ، اونوقت خیلی زود بیات میشه .

عموجون که نمیتوانست مدت زیادی بر خود مسلط باشه دلیرانه با دشواریها

مواجه گشت .

- چرا امروز و فردا میکنین و وقت میگذرونین ؟ کارو باید یکسره کرد.

ما که بالاخره باید حرکت کنیم ، پس چرا زودتر راه نیفتیم ؟

این تغییر حالت بهمه سرایت کرد .

- چرا نباید حرکت کنیم . ممکنه تو راه بنخوابیم .

پدر گفت ،

- انگار دو هزار کیلو متر راهه . با این راه دور و دراز بهتره که زود حرکت

کنیم . نوآ ، باید گوشتها رو تیکه تیکه کنیم . بذاریم تو کامیون . مادر سرش را از

در بیرون کرد .

- تو این تاریکی هیچی رو نمیشه دید . ممکنه چیزی جا بذاریم .

نوآ گفت ،

- فردا صبح باید همه جا رو خوب نیگا کرد .

همه خاموش شدند و بفکر فرو رفتند . پس از لحظه ای نوآ از جا برخاست

و لبه خمیده چاقویش را با سنگسای تیزکرد و گفت ،

- مادر رو این میز رو خالی کن . بیکی از خوکها نزدیک شد تنش را در

طول ستون فقرات شکافت و گوشتها را از روی دنده ها جدا کرد.

پدر برآشفته ایستاده بود .

- باید همه چیز و جمع کرد . بیاین بچه‌ها .

اندیشهٔ عزیمت آرامشان نمیکذاشت . نوآ ، قطعات گوشت را باقشر ضخیمی از نمک پوشاند ، آنها را در چلیک چید و دقت کرد که درهم فشرده نشوند ورقه‌های گوشت را مثل آجر روی هم میکذاشت و فواصل آنها را با نمک می‌انباشت . نوآ دنده‌ها را شکست و پاها را برید . وقتی که دنده‌ها ، ستون فقرات و استخوانها را از گوشت پاک میکرد ، مادر آتش میافروخت تا آنها را کباب کند و توشه راهی فراهم سازد .

هالهٔ گرد فانوس در حیاط و انبار جا بجا میشد . مردها آنچه را میبایست همراه ببرند کود کردند و بار کامیون کردند . روزاف شارن همه لباسهای خانواده را جمع کرد : پیراهن‌های آبی ، کفش‌های کف پهن ، چکمه‌های لاستیکی . لباسهای کهنه و فرسوده ، پیراهن‌های کشی و پوستین‌ها . لباسها را با دقت در صندوق گذاشت ، و آنگاه با پاهایش آنها را فشرده . سپس پارچه‌های کرکدار و شالها ، جورابهای سیاه و نخي و لباسهای بچه ، پیش‌بندهای کوچک و پیراهن های چیت را جمع کرد . در صندوق گذاشت و آنها را لکد کوب کرد .

توم باآشپزخانه برگشت و آنچه را که مانده بود ، يك اره دستی ، يك آچار فرانسه ، يك چکش و يك قوطی میخ ، يك جفت گاز انبر ، يك سوهان تخت و چند سوهان دسته دار ، با خود آورد .

رزاف شارن پارچهٔ بزرگ قیر اندودی عقب کامیون بر زمین گسترده . برای آنکه تشك‌ها را از در بیرون برد با عصبانیت تقلا میکرد ، لحاف ها را تا کرد ، بزیر بغل گرفت ، بیرون آورد و روی تشك‌ها گذاشت .

مادر و نوآ کباب میکردند بوی استخوان سوخته از اجاق برمیخاست . بچه‌ها آخرهای شب تسلیم خواب شدند . وینفیلد جلو در روی خاك خوابیده بود ، روتی در آشپزخانه روی صندوقی نشسته بود ، بریدن گوشتها را تماشا میکرد و همانجا سرش را بدیوار تکیه داده و بخواب رفته بود . باآرامی نفس میکشید و لبهایش روی دندانها نیمه باز بود .

توم با فانوس وارد آشپزخانه شد کشیش بدنالش بود .

توم گفت ،

- بر شیطان لعنت ، یه خورده از این گوشت بدین ببینم . چه جلز و ولزی

میکنه .

مادر قطعات گوشت را در چلیک می‌چید و بر آنها نمک میپاشید . سرش را

بلند کرد ، توم را نگریست و لبخند زد ولی نگاهش تند و خسته بود .

- استخونها برا ناشتائی بد نیس .

کشیش باو نزدیک شد و گفت :

- بذارین من گوشتها رو نمك بزمن . من بldم . شما خیلی کار کردین . دیگه

بسه . مادر دست از کار کشید و با شکفتی او را نگاه کرد ، انکار انتظار این پیشنهاد

را نداشت . دستهایش از قشر نمکی پوشیده بود و خون گرم و تازه بر آنها رنگ

سرخ میزد .

- این کار کار زنهایس .

کشیش جواب داد کار زنهای یا هرچی ، فرق نمی‌کنه باید خیلی کارکرد تافهمید

چه کارائی زنونه‌س چه کارائی مردونه . شما خیلی کار کردین ، بسه ، بذارین من گوشتها رو

نمك بزمن .

يك لحظه دیگر نیز چهره‌اش را نگریست ، سپس آب را در طشتی آهنی

ریخت و دستهایش را شست . کشیش قطعات گوشت را بر می‌داشت ، بر آنها نمك

می‌پاشید و در چليك می‌گذاشت . وقتی كه يك رده جیده شد و کشیش به آنها

نمك پاشید ، مادر آسوده و خیالش راحت شد ، دست‌های پریده رنگ و متورمش

را پاك کرد .

توم گفت :

- مادر ، از اینجا چی‌چی باید ببریم ؟

مادر نگاه آرامی بآشپزخانه افکند و پاسخ داد :

- هرچی كه برا غذا خوردن لازمه : بشقاب و فنجان ، قاشق ، کارد و

چنگال . همه رو تو این کشو بذار و ببر . تاوه بزرگ ، قوری ، سیخ تو اجاق رو

وقتی خنك شد وردار . من می‌خواستم این لکن رو وردارم ، ولی ترسیدم كه جا

نباشه ولی مجبور میشم تو سطل رختشوری كنم . ظرف كوچيك بدردنمی‌خوره غذای

كم رو میشه تو ماهیتاوه بزرگ پخت ولی غذای زیاد تو ماهیتاوه كوچيك جا نمی‌

گیره . همه قالبهای نو رو وردار و تو هم بذار . « آشپزخانه را واری کرد » توم

فقط هرچی بهت می‌گم وردار بقیه رو خودم ورمیدارم فلفلدون بزرگ ، نمك ، اینهارو

آخر سر ورمیدارم . »

کشیش یاد آوری کرد :

- مادر خیلی خسته‌س .

توم گفت :

- زنهای همیشه خسته‌ن . زنهای همیشه اینطورن ، غیر از بعضی وقتها كه روزه

و موعظه باشه .

- آره ولی انقدر خسته نیستن . مادر راستی راستی خسته و کوفته‌س .
مادر وقتی که بیرون می‌رفت این کلمات را شنید . چهره خسته‌اش آرام بود .
چین‌های صورت گوشت آلودش رفته رفته ناپدید می‌شد . از نو برقی در چشمهایش
درخشید و شانه‌هایش را راست کرد . باطراف اطاق خالی نگاه کرد ، فقط اشیاء
بنجل و بر ارزش بجا مانده بود . تشك را بیرون برده بودند ، كمد ها فروخته
شده بود .

روی زمین يك شانه شکسته ، يك قوطی پودر خالی طلقی ، و چند فضله‌موش
دیده می‌شد . مادر فانوس را بزمین گذاشت . پشت یکی از صندوقهائی که بجای صندلی
بکار می‌رفت ، جعبه تحریر کهنه‌ای یافت که همه گوشه‌هایش سائیده شده بود . روی
زمین نشست و جعبه را باز کرد . توی جعبه چند نامه ، چند تکه روزنامه بریده ،
چند عکس ، يك جفت گوشواره ، يك انگشتر طلائی ، يك زنجیر ساعت بچشم می‌خورد .
با نوك انگشتان نامه‌ها را لمس کرده صفحه بریده روی نامه‌ای را که شامل گزارشی از
محاكمه توم بود باز کرد . مدتی جعبه را میان دستهایش نگاهداشت و توی آنرا نگاه
کرد با انگشتهایش نامه‌ها را زیر و رو کرد ، سپس آنها را منظم نمود . لب پائینش
را گاز می‌گرفت ، فکر می‌کرد ، خاطراتش را می‌کاوید . بالاخره تصمیمی گرفت
انگشتر ، زنجیر ساعت و گوشواره‌ها را برداشت ، دست بته صندوق برد و يك تکه
سردست طلائی پیدا کرد . نامه‌ای را از پاکت درآورد و جواهرات را در آن گذاشت .
پاکت را تا کرد و درجعبه انداخت و با انگشتانش روی آنرا بدقت هموار کرد .
لبهایش نیمه باز شد . سپس برخاست و فانوس را بدست گرفت و با شپزخانه باز-
گشت . در اجاق را برداشت و با ملایمت جعبه را روی زغال‌ها گذاشت . حرارت
بسرعت کاغذ را زغال کرد . شعله‌ای برخاست و جعبه را لیسید . آنگاه دراجاق را
بجای خود گذاشت ، آتش زبانه کشید و جعبه را در نفس گرم خود گرفت .

بیرون در تیرگی حیات ، پدر و آل کامیون را بكمك نور فانوس بارمی‌کردند .
اسباب و ابزارها را طوری ته کامیون می‌چیدند که هنگام اطراق در دسترس باشد
بعد جامه‌دانها ، گونی محتوی ظروف آشپزخانه ، جعبه قاشق و چنگال ها و بشقابها
را روی آن نهادند . سطل را بعقب کامیون بستند . کف کامیون تا آنجا که ممکن
بود صاف و هموار شد فاصله میان جامه‌دانها را با لحافهای لوله شده پرکردند . تشك-
ها را روی بارها گذاشتند . کامیون پر شد و سطح آن هموار گشت . بالاخره برزنت
بزرگ را روی بارها کشیدند و آل بفاصله دوپا ازلبه کامیون طنابی را از سوراخهای
دو طرف گذراند و دو سر آنرا گره زد .

- حالا آگه بارون بیاد این رو بمیله بالائی میبندیم و اون زیر از بارون محفوظیم . اون جلو که هیچ خیس نمیشم .

پدرتأییدکرد :

- آره . خوب فکریه .

آلگفت :

- هنوز حرفم تموم نشده . در اولین فرصت یه چوب بلند پیدا میکنم ومثل

دیرك زیر پرده میزنیم تا همه از آفتاب محفوظ باشن .

پدر این عقیده رو پذیرفت .

- فکر خوبیه چرا زودتر نگفتی ؟

آلگفت :

- فرصت نداشتم .

- فرصت نداشتی ؟ فرصت داشتی که هرزگی و ولگردی کنی . خدا میدونه

این دو هفته آخری کجا بودی .

- آلگفت :

وقتی آدم میخواد سفر بکنه ، هزارکار داره . کمی اعتمادش متزلزل شد و

پرسید: «پدر ، تو از این سفر راضی هستی ؟»

- ها ؟ آره که راضیم معلومه ... آخر ، آره . اینجا زندگی برامون سخت

شده . اونجا که دیگه اینطوری نیس ... تادلت بسخواد کار هس ، همهش قشنگ و

سبزه دور در دور خونه های کوچیک وسفیدش پر از درختای پرتقاله .

- درخت پرتقال همه جا هس ؟

- شاید همه جا نباشه ، ولی خیلی جاها هس .

همینکه سپیده دم رنگ خاکستریش را به آسمان پاشید ، کار پایان یافت...

چلیك های گوشت خوك آماده شد و قفس مرغان برای آویختن ببالای کامیون مهیا

گشت . مادر یکدسته استخوان برشته از اجاق برداشت ، روی آنها هنوز پوشیده از

گوشت بود . روتی پگاه خواب و بیدار از روی جعبه اش پائین خزید و از نوبخواب

رفت . ولی جوانها نزدیک در ایستاده از سرما میلرزیدند و گوشت برشته شده را

میجویدند .

تومگفت :

- باید پدر بزرگ و مادر بزرگ رو بیدار کنیم . چیزی بصبح نمودنده .

مادرگفت :

- من خوش ندارم ... بنذار تا دقیقه آخر بخوابن . خواب براشون لازمه روتی

وینفیلد هیچ استراحت نکردن .

پدر گفت :

– همه شون میترسن روبارها بخوابن ، اونجا خیلی راحت و آسوده‌ن . ناگهان سکها برخاستند و گوشه‌اشانرا تیز کردن . با عوعوهای هراسناکی در تاریکی حمله بردند .

پدر پرسید :

– این وقت سحر کی داره میاد ؟

پس از يك لحظه صدائی شنیدند که میکوشید سکهارا آرام کند . آهنگ وحشیانه عوعوها از بین رفت . صدای پائی بگوش رسید مردی نزدیک شد ، مولی گریوز بود . کلاهش را تا ابروپائین کشیده بود . با شرمروئی و مهربانی نزدیک شد . گفت .
– صبح بخیر ، برادر .

پدر استخوانی را که در دست داشت تکان داد و گفت :

– نیگاکن ، مولی یه . مولی بیا تو ناشتائی بخور .
مولی گفت :

– نه نه ، من گشنه نیسم .

بیا بشین مولی ، بیا !

بدر باطاق رفت و چند استخوان دنده‌برای او آورد .

مولی گفت :

– هیچ نمیخواسم توشه راهتون را بخورم . از اینجا رد میشدم و گفتم حالا که میخواین بر بن خوبه پیام سلامی بکنم .
پدر گفت :

– تا یه دقیقه دیگه حرکت می‌کنیم . اگه یکساعت دیرتر میومدی دیگه مارو نمیدیدی . می‌بینی هرچی بوده بارکردیم .
مولی کامیون را نگاه کرد .

– گاهی افسوس میخورم که چرا نمیرم خونواده‌م رو پیدا کنم .
مادر پرسید :

– از کالیفرنیا چه خبردارین ؟

مولی گفت

– هیچی ، از اونا خبری ندارم . یه روزی باید برم اونجا و گردش بکنم .
پدر گفت :

- آل، برو پدر بزرگ و مادر بزرگ رو بیدار کن . بهشون بگو بیان ناشتائی بخورن . باید زود حرکت کنیم » و همین که آل بسوی انبار راه افتاد ، « مولی ، نمیخواهی باما بیای ؟ ما تنگ هم می‌شینیم و جائی برات درس می‌کنیم . » مولی استخوانی را که در دست داشت گاز زد و شروع بجویدن کرد .
- گاهی میگم خوبه ازاینجا برم . ولی ته دلم راضی نمیشه . خوب میدونم که آخرش مجبورم در برم و مثل اشباح لعنتی قبرسون خودمو قایم کنم .
نوآ گفت :

- مولی ، همین روزا تو این کشتزارها می‌میری .
- میدونم . من فکرهاشو کردم . آدم گاهی تنهائی بهش اثر می‌کنه ، گاهی هم بر اثر فرق نمی‌کنه ، ولی گاه میشه که آدم از تنهائی کیف می‌کنه اما این مهم نیست . اگه در کالیفرنیا با خانواده من برخورد کردین ، بهشون بگین که سالم هستم ، اومدم که اینو بهتون بگم . بهشون بگین که زندگیم بد نیست ، کاری کنین که نفهمن اینجور زندگی می‌کنم . بهشون بگین تا یه خورد پول گیر بیارم ، سراغشون میرم .

مادر پرسید :

- راستی سراغشون میرین ؟

مولی با مهربانی گفت :

- نه ، نه . من نمیرم من نمی‌تونم برم . من باید بمونم . پیشتر ممکن بود ولی حالا دیگه نمیشه . وقتی که آدم فکر کنه میفهمه . من هرگز نخواهم رفت . افق روشن شده بود . روشنائی بامدادی دمبدم رنگ ازچهره فانوس‌ها می‌برد . آل با پدر بزرگ بازگشت . پدر بزرگ لنکان لنکان نزدیک می‌شد .
آل گفت :

- پدر بزرگ خواب نبود . پشت انبار نشسته بود . انکار حالش خوب نیست . نگاه پدر بزرگ آرام بود و فروغ زننده پیری در چشمهانش نمی‌درخشید .
پدر بزرگ گفت :

- چیزی نیست . فقط من نمی‌خوام پیام .

پدر گفت :

- شما نمیائین ؟ منظور تون چیه ؟ هرچی بوده بار کردیم ، همه می‌خوان راه بیفتن . باید راه بیفتیم . ما دیگه اینجا خونه و زندگی نداریم .
پدر بزرگ گفت :

- من نمیگم شما بمونین . شما برین من می‌مونم . شب تا صبح خوب فکر کردم .

اینجا ، وطن منه . اینجا خونه منه . بذار اونجا پر از پرتقال و انگور باشه ، من نمی‌خوام ، من نمیام . این ملک هیچی نیس اما وطن منه . نه ، شماها حرکت‌کنین . من اینجا ، توخونه خودم می‌مونم . همه دور او جمع شدند . پدر گفت ،

- پدر بزرگ ، اینکه ممکن نیس . تراکتورها این زمین رو زیرورو میکنن . کی بشما نون میده ، از کجا می‌خورین . چه جور زندگی می‌کنین ؟ شما نمی‌تونین اینجا بمونین . اگه کسی از شما پرستاری نکنه از گشنگی می‌میرین . پدر بزرگ فریاد زد ،

- برشیطون لعنت ! من پیر هم ولی هنوز می‌تونم گلیم خودمو از آب بکشم . مکه مولی چکار می‌کنه ، منم مثل مولی گلیم خودمو از آب می‌کشم . من نمیام . این فکر و از کله تون بد . کنین . اگه می‌خواین مادر بزرگو ببرین ، ولی منو نمی‌تونین ببرین . همین ، تموم شد . پدر جابجا شد و گفت ،

- پدر بزرگ ، گوش کنین ، یه دقه حرفمو گوش کنین .

- من گوش نمی‌کنم . بهتون گفتم که می‌مونم .

توم دست بر شانه پدرش نهاد ،

- پدر ، بیا توخونه ، باهات حرف دارم . وقتی که بسوی خانه می‌رفتند توم گفت ، مادر ، یه دقه اینجا بیا .

در آشپزخانه فانوسی می‌سوخت و هنوز بشقابی از استخوانهای خوک انباشته بود . توم گفت ،

- گوش کنین ، من خوب میدونم ، پدر بزرگ حق داره که نمی‌خواه بیادولی نمی‌تونه بمونه . اینو ما میدونیم . پدر گفت ،

- معلومه که نمی‌تونه بمونه .

- اگه بزور بگیریم و دستاشون ببندیم ، اذیت میشه و همچی عصبانی میشه که ممکنه بزنه یه چیزی رو از بین ببره . از طرف دیگه اصلا نمیشه باهاش صحبت کرد ، اگه بتونیم مستش کنیم ، کار تمومه . ویسکی دارین ؟ پدر گفت ،

- نه يك چيکه هم تو خونه پیدا نمیشه . چون هم ویسکی نداره . وقتی آدم مشروب خور نباشه تو خونه‌ش هیچوقت مشروب پیدا نمیشه .

مادر توی حرفشان دوید.

- وقتی که وینفیلد گوش درد داشت به شیشه شربت مسکن برایش خریدم که نصفش مونده. فکر میکنی که بدرد بخوره؟ وقتی وینفیلد خیلی درد داشت از این شربت بهش میدادم و خواب میرفت.
توم گفت:

- ممکنه. مادر، برو پیداش کن. بهردری باید زد.

مادر گفت:

- انداختمش تو خورده ریزها.

فانوس را برداشت و بیرون رفت، پس از لحظه‌ای با بطری نیمه‌پر از شربت سیاه‌رنگ، بازگشت. توم بطری را از او گرفت، شربت را چشید و گفت:
- بدنیس. به فنجون قهوه سیاه خیلی غلیظ برایش درست کن. نیگا کنین...
رو شیشه نوشته يك قاشق قهوه خوری، بهتره که بیشتر بریزیم، دو سه قاشق آشخوری.

مادر ماهی‌تاوه را برداشت قوری را روی آتش گذاشت و آب و قهوه تویش ریخت و گفت:

- باید بریزیم تو قوطی کنسرو، فنجونها بسته شده.

توم و پدر بیرون رفتند.

پدر بزرگ گفت:

- گمون میکنم آدم آزاده که بگه چیکار میخواه بکنه، کسی گوشت خوک

میخوره؟

توم گفت:

- همه خوردن. مادر برات به فنجون قهوه و به خورده گوشت خوک

درس میکنه.

پدر بزرگ به آشپزخانه رفت، قهوه‌اش را نوشید و گوشت خوک را خورد.
بیرون، روشنائی افزایش می‌یافت، همه خاموش بودند و از گشادگی درپدر بزرگ چشم دوخته بودند. دیدند که پدر بزرگ خمیازه کشید. تلو تلو خورد،
آرنج‌هایش را بمیز تکیه داد، سر بر بازوهایش نهاد و بخواب رفت.

توم گفت:

- اصلا خسته هم بود. بذاریم راحت کنه.

همه آماده بودند. مادر بزرگ کاملاً هاج و واج بود و میگفت:

- چه خبره؟ این وقت صبح چه میکنین؟

لباس پوشیده و سر حال بود. روتی و وینفیلد لباس پوشیده و هنوز نیمه خواب بودند. خستگی خیلی معقولشان کرده بود. روشنائی سرعت بردشت پاشیده میشد. فعالیت خانواده قطع شد. همه برجای خود ایستاده ماندند. در شروع نخستین حرکات سفر مردد بودند. اینک که زمان حرکت فرا میرسید، واهمه داشتند. همانطور که پدر بزرگ میترسید همه بیمناک بودند. سایبان را دیدند که نیمرخش در روشنائی بچشم میخورد، فانوسها را دیدند که رنگشان میپیرد و هاله‌های نور زرد رنگشان خاموش میشد. در مغرب ستاره‌ها کم‌کم خاموش شدند. خانواده همچنان ایستاده بود چشمانشان همه چیز را دربر میگرفت، بنقطه معینی نمینگریست، ولی همه سپیده، همه زمین، سراسر آن سرزمین را با یک نظر مشاهده میکرد.

فقط مولی در اطراف پرسه میزد، نرده‌های کامیون را نگاه میکرد، با شستش تایرهای یدکی را که بعقب کامیون بسته بود میسود؛ بالاخره بسراغ توم آمد و از او پرسید:

- تو میخوای از سرحد ولایت رد بشی؟ میخوای زیر قولت بزنی؟
توم تکانی خورد و کرختی از تنش ریخت، با صدای بلند گفت:
- خدایا! الان آفتاب میزنه، باید راه بیفتیم.
همه از سستی بیرون آمدند و بسوی کامیون رفتند.
توم گفت:

- بریم اونجا، پدر بزرگو رو کامیون بذاریم.

پدر و عموجون، آل و توم با شیز خانه رفتند. پدر بزرگ آرنجها را بمیز نهاده و بخواب رفته بود، قدری قهوه روی میز ریخته بود و داشت خشک میشد. زیر بازوهایش را گرفتند و ازجا بلندش کردند. او مثل مستها زیر لب غرید و ناسزا گفت. همینکه بیرون رفتند او را تا پای کامیون کشاندند؛ خم شدند و زیر بازوهای پدر بزرگ را گرفتند. با دقت و احتیاط او را بالا کشیدند و روی بارها خواباندند. آل پرده کامیون را باز کرد و گسترده زیر پرده چمدانی گذاشتند تا پارچه ضخیم بر او فشار نیآورد.

آل گفت:

- باید ترمز دستی رو مرتب کنم. امشب وقتی اطراق کردیم درستش می‌کنم.

پدر بزرگ میفرید و با ملایمت با بیداری مبارزه میکرد، همینکه روی بارها قرار گرفت از نو بخواب عمیقی فرو رفت.

پدر گفت:

- مادر، تو و مادر بزرگ یه دقیقه کنار آل بشین. بنوبت جاعوض میکنیم

اینجور که باشه کار آسون میشه ، نوبت شما دوتااست .
مادر و مادر بزرگ جلو نشسته و دیگران ، کنی و رزاف شرن، پدر و عمو
جون، رونی و وینفیلد ، توم و کشیش ، بالای کامیون روی جامه دانه و صندوقها
جا گرفتند .

آل دور کامیون میگشت و فنرها را امتحان میکرد . گفت ،
- وای خدایا ، این فنرها همشون تخت شدن ، خوب شد یه تیغه بهش اضافه
کردم .

نوآ گفت ،
- پدر، سگها کجان؟
پدر گفت ،
- سگهارو فراموش کردم .
با قدرت هرچه تمامتر سوت کشید یکی از سگها دوان دوان پیش آمد .
نوآ او را از زمین برداشت و بالای کامیون انداخت . سگ نشست ، از سرما شکفت
زده میلرزید .
- باید اون دوتارو جا بذاریم .

پدر فریاد کرد ،
- مولی میخوای پیش تو باشن؟ مواظبت میکنی که از گشنکی نمیرن؟
مولی گفت ،
- آره . خیلی دلم میخواد دوتا سگ داشته باشم . آره ، من نیکرشون
می دارم .

پدر گفت ،
- جوجه هارم بگیر .
آل پشت رل قرار گرفت . گاز داد و موتور غرید . ایستاد و سپس مجدداً
به صدا درآمد . بلافاصله نفیر سیلندرها برخاست و دود آبی رنگی از عقب کامیون
بهوا رفت .

آل فریاد زد ،
- مولی خدا حافظ .
آل زد دنده يك . کامیون از جای خود کنده شد و بدشواری از حیاط گذشت .
سپس انداخت توی دنده دو . از تپه کوتاهی گذشتند و غباری سرخ رنگ بدنبالشان
برخاست .

آل گفت ،

– خدایا چه باری! همیشه خیلی تند رفت .

مادر خواست بعقب نگاه کند اما بلندی بار درپیش چشمش سدی کشیده بود .
سرش را راست کرد و نگاهش را بجلو روی جاده دوخت چشمه اش از خستگی پیر
میشد . همه کسانی که بالای کامیون بودند سرشان را برگرداندند ، خانه ، و انبار
دود رقیقی را که هنوز از دودکش برمیخاست دیدند . پنجره ها را دیدند که از تابش
نخستین اشعه خورشید میدرخشیدند ، مولی را دیدند که تنها در حیاط ایستاده و با
چشم آنها را دنبال می کند ؛ سپس تپه ای ، پیش چشمه اشان سد کشید . کشتزارهای
پنبه در دو طرف جاده گسترده بود . کامیون بآهستگی ، در گرد و غبار بسوی جاده
بزرگ ، بسوی «مغرب» پیش میرفت .

www.KetabFarsi.com

– خدایا چه باری! همیشه خیلی تند رفت .

مادر خواست بعقب نگاه کند اما بلندی بار در پیش چشمش سدی کشیده بود .
سرش را راست کرد و نگاهش را بجلو روی جاده دوخت چشمه اش از خستگی پیر
میشد . همه کسانی که بالای کامیون بودند سرشان را برگرداندند ، خانه ، و انبار
دود رقیقی را که هنوز از دودکش برمیخاست دیدند . پنجره ها را دیدند که از تابش
نخستین اشعه خورشید میدرخشیدند ، مولی را دیدند که تنها در حیاط ایستاده و با
چشم آنها را دنبال می کند ؛ سپس تپه ای ، پیش چشمه اشان سد کشید ، کشتزارهای
پنبه در دو طرف جاده گسترده بود . کامیون بآهستگی ، در گرد و غبار بسوی جاده
بزرگ ، بسوی «مغرب» پیش میرفت .

www.KetabFarsi.com

فصل یازدهم

روی زمینها ، خانه ها متروك ماند ، و بر اثر آن زمینها رها شد . فقط پناهگاههای تراکتور با شیروانیهای موجدار ، براق و درخشان در این دشت زندگی میکردند . این زندگی ، زندگی فلز ، بنزین و روغن بود که برخیش های پولادین میدرخشید . چراغهای تراکتور ها روشن بود ، زیرا تراکتور روز و شب نمیشناسد ، خویشها در تیرگیها زمین را بر میگرددانند و در روشنی روز میدرخشند . هنگامیکه اسبی بطویلۀ بر میگردد هنوز زندگی و جنبش زندگی وجود دارد . هنوز صدا و گرمی نفس باقی میماند ، کاهها زیر سم هائی کوبیده میشود ، فك هائی یونجه را له میکند ، و گوشها و چشم هائی نیروی حیات دارد ، گرمی زندگی ، شوق و بوی زندگی در طویلۀ موج میزند . ولی وقتی که موتور تراکتوری از حرکت میافتد میمیرد ، انکار جان از تنش میگریزد . آنگاه در های فلزی موج دار از نو بسته میشود و راننده بخانه اش باز میگردد ، گاهی بیست میل از آنجا دور میشود و میتواند هفته ها یا ماهها بر نکرده ، زیرا تراکتور مرده است . اما کار تراکتور آسان و پر ثمر است . کار آنقدر ساده و آسان است که خاصیت شکفت انگیزی خود را از دست میدهد ، چندان جدی است که از زمین و کشتزار میگریزد و به همراه آن ادراك عمیق از میان میرود ، و پیوندها میگسلد . احساس تحقیر بیگانه ای بر راننده تراکتور چیره میشود . دیگر درست درك نمیکند و پیوندی ندارد . زیرا زمین تنها ترکیبی از نیترا تاها و فسفاتها با ریشه های دراز پنجه نیست . انسان تنها ترکیبی از زرغال ، نمك ، آب یا آهك نیست . انسان مجموعه اینها ولی خیلی بیشتر و بالاتر از اینهاست . زمین خیلی بیش از آنست که هنگام تجزیه بدست میدهد . انسانی که از ساختمان شیمیائیش بیشتر و بالاتر است ، در زمین خود راه میرود ، خیش گاو آهن را برای عبور از کنار سنگی می پیچاند ، دسته های گاو آهن را برای گذشتن از يك بلندی خم میکند ، چار زانو بر زمین می نشیند و غذا میخورد . این انسان ، انسانی که بر عناصر تشکیل دهنده خود برتری دارد ، زمینی را میشناسد که از تجزیه خود بیشتر و بالاتر است . ولی آن نیمه انسان و نیمه ماشین که تراکتور را میراند . روی زمینی که نمی شناسد و دوست نمیدارد ، میمیرد . جز شیمی چیزی نمیداند ، زمین و خودش را تحقیر میکند . وقتی که در های آهنی از نو بسته شد ،

بخانه اش باز میگردد و دیگر بفکر زمین نیست .

در های خانه های خالی از وزش باد بهم میخورد و صدا میکرد . دسته های ولگردان ازدهات نزدیک میرسیدند ، شیشه های درها را میکنند و در جستجوی گنج بنجل های جا مانده را بهم میریختند .

بگیر ، این چاقو نصف تیغه اش شکسته . ورشدار ، بدنیس ، بوبکشین ، بوش مرده میاد . نیگا کن « ویتی » رو دیوار چی نوشته . تو مدرسه همینار و رودیوار نوشته بود و معلم مجبورش کرد پاکشون کنه .

نخستین شب ، هماندم که اهالی رفتند ، گربه ها از شکار روزانه بازگشتند و در ایوانها مژومژو کردند . و چون هیچکس بیرون نیامد ، گربه ها از درهای باز تو رفتند و مژومژوکنان از اتاقهای خالی گذشتند . سپس بکشتزار ها باز گشتند و از آن پس مثل گربه های وحشی موشهای صحرایی را شکار کردند . روزها در چاله ها و گودالها خفتند . شب هنگام ، خفاش ها که معمولا از ترس روشنایی بیرون خانه ها میماندند ، بدرون آمدند . و در اتاقهای خالی پرواز کردند . چیزی نگذشت که هنگام روز در گوشه های تاریک اتاقها مسکن گرفته ، بالهایشان را بستند و بتیر های سقف آویزان شدند . خانه های خالی از بوی فضله شان پر شد .

موشها سر رسیدند و دانه های گندم را در گوشه اتاقها ، صندوق ها ، درکشو- های آشپزخانه انبار کردند . سمورها برای شکار موشها آمدند . جندهای قهوه ای- رنگ وارد شدند و ولوله کنان بیرون رفتند .

بعد رگبار مختصری بارید . روی پله ها ، جلو درها علف روئید . خانه ها متروک ماند و خانه متروک خیلی زود خراب میشود . روی تخته ها ، دور میخهای زنگ رده ، شکاف برداشت . کف اتاقها از گرد و خاکی پوشیده شد که فقط موشها ، سنجابها و گربه ها بر آن اثر می گذاشتند .

یک شب باد تیری را از سقف جدا کرد و بر زمین انداخت . باد شدید تری وزید . از سوراخیکه تیر بجا نهاده بود تو دوید و سه تیر دیگر از جا کند . تند باد سوم ده تیر پائین افکند . آفتاب سوزان ظهر از سوراخ گذشت و بر کف اطاق دایره ای نورانی کشید . گربه های وحشی شب از کشتزارها می آمدند ، بی آنکه بر آستانه بایستند و مژومژو کنند بدرون اتاقها میخزیدند مثل سایه ابرها در شبهای مهتابی . روی زمین سرمیخوردند و در اتاقها بشکار میرفتند . در شب های طولانی درها بهم - میخورد و صدا میکرد و پرده های پاره پاره در پس پنجره های بی شیشه تکان میخورد .

فصل دوازدهم

شاهراه ۶۶ راه بزرگ مهاجرت هاست . ۶۶ ... نوار بزرگ سمتی که سراسر کشور را میپیماید ، روی نقشه از «مسی سی پی» (۱) تا «بیکرزفیلد» (۲) در طول زمینهای سرخ و خاکی رنگ موج میزند ، در کوهها می پیچید ، در کنار خط تقسیم آبها میدود ، روی بیابان وحشتناک و تابناک پائین میخزد ، بیابان رامپیماید و پیش از آنکه بدره‌های پر برکت کالیفرنی برسد دوباره از کوهها بالا میرود .

۶۶ ، راه فراریان، راه کسانی است که از شنها و زمینهای خراب شده ، غرش تراکتورها ، مالکیت‌های برباد رفته ، گسترش ملایم بیابان بسوی شمال ، طوفانهای که در جهت «تگزاس» زوزه میکشند ، طغیانهای که زمین را حاصلخیز نمیکند و اندک ثروتی را که میتوان از آن بدست آورد تباه میسازد، از همه اینها میگریزند. همه اینهاست که مردم را گریزان میکند ، واز راههای مجاور ، از راههایی که گاریها پدید آورده‌اند ، از کوره راههایی که دهات را بهم میپیوندند، آنها را روی جاده شماره ۶۶ میریزد، ۶۶ راه گریز است.

در طول راه شماره ۶۲ ، «گلارکسویل» (۳) ، «ازارک» (۴) ، «وان برن» (۵) و «فورت اسمیت» (۶) قرار گرفته و این پایان راه «آرکانساس» (۷) است. اینها راههایی است که بسوی «اکلاهاماسیتی» (۸) میروند .

شماره ۶۶ ، که از «تولسا» (۹) پائین میآید ، شماره ۲۷۰ که از «مارک آلستر» بالا میرود ، ۸۱ که از «ویچیتا فالس» (۱۰) تا جنوب ، از «رانید» (۱۱) تا شمال کشیده شده است. ۶۶ از «اکلاهاماسیتی» بیرون میآید، از «الرنو» (۱۲) و «کلینتن» (۱۳) میگذرد و بسوی «مغرب» میرود . «هیدرو» (۱۴) و «الک سیتی» (۱۵) را پشت سر میگذارد ، و «تکزولا» (۱۶) پایان راه «اکلاهما» است .

	Bakersfield - ۲	Mississippi - ۱
Van burn - ۵	Ozark - ۴	Klarksville - ۳
Oklahoma City - ۸	Arkansas - ۷	Fort Smith - ۶
	Wichita Falls - ۱۰	Tulsa - ۹
Clinton - ۱۳	Elreno - ۱۲	Enid - ۱۱
Texola - ۱۶	Elk - City - ۱۵	Hydro - ۱۴

۶۶ بسوی تگزاس می‌رود ، از «شامروک» (۱) ، «مک‌لین» (۲) ، «کنوی» (۳) «آماریلو» (۴) زرد ، «ویلدورادو» (۵) ، «وگا» (۶) ، می‌گذرد ، از «بویز» (۷) که گذشت ایالت تگزاس پایان می‌یابد . پس از «توکوماکاری» (۸) و «سانتاروزا» (۹) در کوهستانهای «نیومکزیکن» (۱۰) می‌پیچد . به «آلبوکرک» (۱۱) می‌رسد از آنجا براه «سانتافه» (۱۲) می‌پیوندد ، سپس از شیب طولانی «ریو» (۱۳) ، تا «لوس لوناس» (۱۴) پائین می‌خزد ، و از نو بسوی مغرب تا «گالپ» (۱۵) پیش می‌رود . «گالپ» مرز «نیومکزیکو» است .

از این پس کوه‌ها شروع می‌شود . کوه‌های «هولبروک» (۱۶) ، «وینسلو» (۱۷) و «فلاگستاف» (۱۸) بزرگ‌ترین مرتفع «آریزونا» (۱۹) صف کشیده‌اند . سپس دشت وسیعی که چون تیغه پولادین موج می‌زند ، گسترده است . پس از «آشفورک» (۲۰) و «کینگمن» (۲۱) کوه‌های سنگی و پر صخره‌ای وجود دارد که آبراه آنجا می‌گذرانند و سپس می‌فروشند ، در پایان رشته کوه‌هایی که در زیر آفتاب «آریزونا» تغییر رنگ داده و خرد شده‌اند ، «کولورادو» (۲۲) بانی‌های سبز کناره‌های رود قرار گرفته است . «کولورادو» پایان سرزمین «آریزونا» است . از اینجا درست در آن سوی رودخانه ایالت «کالیفرنیا» با شهر کوچک و زیبائی آغاز می‌گردد . «نیدلز» (۲۳) در راستای رودخانه است ولی رودخانه از کنارش نمی‌گذرد ، از «نیدلز» زنجیری آهکی بالا می‌رود در آنسو بیابان گسترده‌است . جاده ۶۶ از بیابان وحشت‌زا می‌گذرد ، در آنجا ابعاد می‌لرزند و می‌درخشند و کوه‌های تیره با افق درمی‌آمیزند . جاده از «بارستاو» (۲۴) می‌گذرد ولی بیابان تا آنجا که کوه‌ها قد راست می‌کنند ادامه دارد . جاده ۶۶ در میان این کوه‌های زیبا چون مار می‌پیچد ، سپس ناگهان برگردنه‌ای می‌خزد . در آن پائین‌ها ، دره زیبا ، باغهای میوه ، تاکستانها ، خانه‌های کوچک و در آن دورها شهری بچشم می‌خورد . آه ، خدای من ، بالاخره بیابان رسید .

Conway - ۲	Maklean - ۲	Shamrok - ۱
Vega - ۶	Wildorado - ۵	Amarillo - ۴
Santa rosa - ۹	Tucumacari - ۸	Boise - ۷
Santafe - ۱۲	Albuquerque - ۱۱	Newmexican - ۱۰
Gallup - ۱۵	Los Lunas - ۱۴	Rio - ۱۳
Flagstafe - ۱۸	Winslow - ۱۷	Holbrook - ۱۶
Kingman - ۲۱	Ashfork - ۲۰	Arizona - ۱۹
Barstow - ۲۴	Needles - ۲۳	Colorado - ۲۲

اینجا ، من تایر فروشم . نذری هم بکسی نمیدیم . من تقصیر ندارم . که کار و بار شما خوب نیس . من باید بفکر زندگی خودم باشم .

تا شهر بعدی چقدر راهه ؟

دیروز چل‌ودو تا ماشین قراضه مثل ماشین شما از اینجا رد شد ، هرچل‌ودوتا پر مسافر بود . شماها از کجا میاین ؟ بکجا میرین ؟
اوه ، کالیفرنی خیلی بزرگه .

از این نظر خیلی بزرگ نیس . سراسر کشورهای متحده اونقدرها بزرگ نیس . کفایت نمیکنه . برا من و شما ، برا مردمی که مثل شما هستن و اونهایی که مثل من هستن ، برا پولدارها و گداها ، برا دزدها و آدمهای نجیب ، برا همه شون باهم برا آدمهای گشنه و آدمهای چاق و چله تویه مملکت جا باندازه کافی پیدا نمیشه . چرا بولایت خودتون بر نمی‌گردین ؟

آخه ما تویه مملکت آزاد زندگی می‌کنیم . آدم هر جا می‌خواد میتونه بره . آه ، خیال می‌کنین ا مکه از مفتش‌های سرحد کالیفرنی چیزی بگوشتون نخورده ؟ پلیس « لوس آنجلس » . . . نیکرتون میدارن ، حرومزاده‌ها ، برتون می‌گردونن . بهتون میگه اگه نمی‌تونین زمین بخارین راهتون بگیرین و برگردین . پروانه رانندگی دارین ؟ بهتون میگه بده ببینم اونوقت می‌گیره و پاره‌ش میکنه . بعد بهتون میگه ، بی‌پروانه از اینجا همیشه گذشت . آخه ما تویه مملکت آزاد زندگی می‌کنیم .

خیلی خب ، سعی کنین آزادی رو بدست بیارین . همونطور که یکی دیگه هم می‌گفت آزادی تو بستگی بیولی داره که برا خریدش میدی . در کالیفرنی مزدها بالا رفته . یه اعلان دیدم که اینو نوشته بود .

زکی ! من دیدم مردم بر می‌گشتن و شما خوش باور ها رو دست می‌انداختن خب ، آخرش این تایرو می‌خوانین یا نه ؟ مجبوریم بخریم ، اما آخه این خیلی برامون گرون تموم میشه . دیگه پولی برامون باقی نمی‌مونه . من که دکون واکردم همه‌ش صدقه بدم ، یالا ! و ردارین برین . خب میدونم که باید تسلیم بشم و قبول کنم . یه دفعه دیگه هم بهم نشون بدین . بادشو خالی کنین می‌خوام توئی رو ببینم . . . هرچه ناجنسه لعنت ، شما که گفتین توئی سالم سالمه . اینکه همش سوراخه . خب یالا . این یکی رو بگیر . چطور من این سوراخه ها رو ندیده بودم ! خوب هم دیده بودی ، تخم سگ ! می‌خواستی چهار دلار بالای یه توئی سوراخ سوراخ از ما بگیری ؟ کاری نکن که کفرم در بیاد و دسم بالا بره .

خب حالا نمی‌خواد . . . عصبانی بشین . بهتون گفتم که من این سوراخهارو

فراریان گاهی در اتومبیل های منفرد وزمانی با کاروان های كوچك، روی جاده ۶۶ میلولیدند . از صبح تا شام آهسته و آرام روی جاده میراندند و شب در کنار آبی لنکر می انداختند . هنگام روز ستونهای بخار از رادیاتور های فرسوده و سوراخ سوراخ بیرون می جست و بیل ها بخوبی کار می گرد . مردانی که کامیونها و اتومبیل های پر بار را میراندند ، مضطرب و دلواپس گوش می دادند . فاصله میان شهرها چقدر است ؟ بر فواصل شهرها وحشت فرمان میراند . اگر چیزی بشکند ... خوب ، اگر چیزی بشکند ، هر جا که باشد ، چادر خواهند زد و «جیم» پیاده بشهر خواهند رفت و اسباب یدکی را خواهد آورد ... آذوقه و خواربار چه دارند ؟

صدای موتور رو گوش کن . چرخهارو گوش کن . با گوشها و دستها که روی فرمان جاداره گوش کن . با کف دستها که روی دسته دنده س گوش کن . با پاها که روی ترمزهاست گوش کن ، این ماشین قراضه رو که تنگ نفس داره با همه حواست مواظبت کن ، یه تغییر صدا، یه تغییر حرکت باعث میشه که ... یه هفته اینجامونیم این صدا ... صدای دره دستپاچه نشو . در ممکنه تا روز قیامت تق تق بکنه ، این مهم نیست . ولی وقتی ماشین داره راه میره این صدای گنگ و مبهم ... شنیده نمیشه ؛ یعنی احساس نمیشه . شاید یکی از شمعه خراب شده . وای خدا، اگه یاتا قان خراب شده باشه چی ؟ پول مثل برق میره .

چرا موتور امروزه اینقدر داغ شده ؟ راه که سربالائی نیست . باید بمینم . ای وای، تسمه پروانه هم که پاره شده ! بگیر ، با این تیکه طناب یه تسمه درس کن . طولشو اندازه بگیر . من دوسر شو گره میزنم . حالا یواش یواش برو تا بشهر برسیم . این طناب خیلی کار نمیکنه . کاش بتونیم تا این میخ شکسته ، از جا در نرفته به کالیفرنی برسیم ، بمملکت پرتقالها برسیم . کاش بتونیم .

تایرها ... دوتا شون زوار در رفته . ولی این تایر فقط چار تا وصله داره . اگه یه قلوه سنگ اینارو نترکونه میشه صد میل دیگه هم باهاشون راه رفت . معلوم نیست چی پیش بیاد ؟ شاید صد میل دیگه بریم . شاید هم توئی ها پنچر بشه . چقدر ؟ صد میل . کم راهی نیست . اگه توئی ها پنچر بشه چند تیکه وصله داریم ، کاش میخ جمع کن می ساختن . آنوقت ما می توانستیم بیش از پونصد میل دیگه هم بریم . تا پنچر نشده میریم .

فقط یه تایر لازم داریم ، وای پناه بر خدا ، یه تایر کهنه رو اینقدر گرون میکن که آدم دیوونه میشه زود دستون می خونن . میفهمن که شما نمی تونین معطل بمونین و مجبورین حرکت کنین . اونوقت قیمتها بالا میره .

قیمتش همینه ، می خواهی ببر نمی خواهی بذار باشه . برا تفریح که نیومدم

ندیده بودم . بگیرین ... این تایروسه دولارونیم پاتون حساب میکنم .
بزور میخوای بهمون بچیونی . هر جوری باشه خودمونو بشهر بعدی
میرسونیم .

خیال میکنی این تایر تا اونجا دوام میاره ؟

چاره چیه اگه ماشینو روطوقه هم برونم بهتر از اینکه یه شاهی باین مادر
قحبه بدم . پس خیال میکنی این جوونك چرا کاسبی میکنه ؟ همونطور که خودش
گفت ، واسه تفریح دکون وانکرده که ، کاسبی همینه . پس خیال میکردی چه
جوریه ؟ آخه آدم باید ... نیگاکنه ، کنار جاده اون اعلانها رومیبینی؟ «سرویس
کلوب» (۱) «ناشنائی ، سه شنبه» «هتل کلمادو» . دوستان خوش آمدید . این
«سرویس کلوب» هستش . یه قسه‌ای یادم اومد کسیکه این قصه رو میگفت تویکی
از مجامعشون رفته بود واینو براهمه کاسب کارهائی که اونجا بودن نقل کرده بود .
میگفت ، وقتی که بچه بودم پدرم گوساله ماده‌ای بهم داد که دهنه‌ش بزمن و برم یه
ورزا روش بکشم (۲) میگفت من همین کارو کردم ، اونوقت ازون بعد هر دفعه یه کاسب
کار از Service حرف میزنه ، پیش خودم میگویم اونیکه باهانش جفت‌گیری میکنن
کیه . آدم وقتی که کاسبکار شد باید، دروغ بگه و حقه بازی بکنه ، ولی اینو بهش
یه چیز دیگه میکن ، اگه سراین تایر چونه بزنی میکن دزدی کرده اما اگه یارو یه
تایر کهنه رو چار دولار بهت قالب کنه میکن معامله خوبی سرگرفت .
«دانی» ، اون عقب ، آب میخواد .
باید صبرکنم اینجا پیدا نمیشه .
گوش کن ... از پشت سره ؟
نمیدونم .

ازتواطاق مثل صدای تلکراف بگوش میخوره .

اینجاس ، یه مهره دررفته .

این وصله هم داره درمیره . باید بریم . گوش کن . بین ماشین سوت می‌کشه
اگه جای خوبی گیر بیاریم و چادر بزنینم ، من چرخ یدکی رو وا می‌کنم . وای پناه
برخدا ، پناه برخدا ، خوراکیها و پولها داره ته میکشه . وقتی پول بنزین نداشته
باشیم چیکار میکنیم .

«دانی» عقبتونیکاکن آب میخواد . این طفلك تشنه‌س .

Service Club_۱

۲- یعنی تخم‌کشی کردن Serviced

گوش کن ببین این فس فس می‌کنه .
 آه ! همش خرابه ! توئی ترکیده . باید تعمیرش کنم . روئی رو نیگردد ارکه
 درستش کنم . تراشش بده وهرجاکه میره جاش بنداز .
 اتومبیل‌ها درکنار جاده صف میکشیدند ، چرخه‌هاشان از زمین بلند بود و
 توئی‌ها را تعمیر میکردند . ابوطیارها ، لنگان لنگان و نفس زنان در سراسر جاده
 ۶۶ مینالیدند . موتورها داغ شده ، وصله‌ها واز شده ویا تاقان تق تق می‌کنه ، مثل کالسه
 بالا میره وپائین میاد . «دانی» آب میخواد .
 فراریان روی جاده ۶۶ روان بودند جاده سمنتی در آفتاب مثل آینه میدرخشید .
 در آن دورها روی جاده سرابهائی که آفتاب سوزان پدید آورده بود . مثل برکه آب
 بچشم میخورد «دانی» آب میخواد
 باید صبرکنم ، بیچاره . موتور داغ شده . درپمپ بنزین بعدی آب میگیریم .
 یا اونطورکه یارو میگفت درایستگاه «سرویس» .
 دویست و پنجاه هزارنفر روی جاده روان بودند . پنجاه هزار قراضه شکسته
 بسته در طول راه دود میکرد . ابوطیارهائی در سراسر جاده متروک مانده بودند ،
 نگاه کن ، چه سرشان آمده ؟
 آياكسانيكه توى اينها بودند چه سرشون اومده ؟ آيا پاى پياده راه افتادن ؟
 آيا كجا هسن ؟ چطور همچى دلدار شدن ؟ از كجا اين اعتقاد وحشتناك رو پيدا
 كردن ؟
 واينك ، داستانى است كه بزحمت ميتوان باور كرد ولى حقيقت دارد . بسيار
 عجيب و دلچسب است . يك خانواده دوازده نفرى در بدر شده بود . افراد اين
 خانواده اتومبيل نداشتند . آنها بروش ديرين كالسكه‌اى ساختند و هر چه داشتند
 در آن ريختند . آنرا بكنار جاده ۶۶ راندند و در آنجا منتظر ماندند . چيزى
 نگذشت كه اتومبيلى سررسيد و كالسكه را يدك بست ، پنج نفرشان در اتومبيل نشسته
 وهفت نفر با سگى در كالسكه قرار گرفتند . چيزى نگذشت كه بكاليفرنى رسيدند ،
 مردى كه آنها را همراه ميبرد در تمام طول راه خرجشان را پرداخت . اين داستان
 حقيقت دارد ، ولى چطور آدم ميتواند چنين شهادت و خوش اعتقادى را درهم نوعش
 سراغ كند ؟ كمتر چيزى ميتواند چنين عقيده‌اى بوجود آورد .
 كسانيكه ازهراسى كه پشت سر بجا نهاده اند ميگريزند ... با چيزهاى شگفتى
 برمىخورند ، بعضى چيزها تلخى وحشتناكى دارد و برخى چنان زيباست كه اميد و
 ايمان را براى هميشه زنده ميدارد .

فصل سیزدهم

هودسن فرسوده و اضافه بار شده تق تقکنان ونالان ، در «سالیساو» بجاده بزرگ پیوست و راه مغرب را در پیش گرفت ، آفتاب خیره کننده بود . همینکه بجاده سمتی رسیدند فنرهای خمیده از خطر جست و آل بر سرعت کامیون افزود. از «سالیسا» تا «گور» (۱) بیست و یک میل ، از «گور» تا «ورنر» (۲) سی میل ، از «ورنر» تا «چکوتا» (۳) چهارده میل است . هودسن ساعتی سی و پنج میل راه میپیمود. از «چکوتا» به «هنریتا» (۴) راه دراز است... سی میل . ولی در پایان آن یک شهر بزرگ میتوان یافت . از «هنریتا» تا «کاسل» (۵) نوزده میل است . خورشید در اوج بود زیرا اشعه عمودیش در هوا بروی مزارع سرخرنگ میلرزید .

آل پشت رل نشسته بود. چهره اش مجذوب کارش بود ، باتمام بدنش به صداهای اتومبیل گوش میداد و چشمهای مضطربش از جاده بکیلو متر شمارهای کناره راه میگردید . آل با موتورش وجود یگانه ای بود ، هر عصبش میکوشید که نقاط ضعف، تق تقها ، غیرغیرها ، خرخرها، و خش خشها این اولین علائم از کار ماندن و ایستادن را کشف کند . او روح کامیون بود .

مادر بزرگ در کنارش چرت میزد و مثل توله سگی مینالید، چشمهایش را باز میکرد تا جاده را ببیند ، سپس از نو میخفت . مادر کنار مادر بزرگ نشسته و آرنجش را از پنجره بیرون کرده بود ، پوستش از تابش آفتاب زننده سوخته بود . مادر هم روبرو را نگاه میکرد ، ولی چشمهایش بایرمق بود و نه جاده را میدید و نه کشتزارها را ، نه بمبهای بنزین ، نه مخزنهای آب را که سر بر آسمان داشتند . هنگامیکه هودسن به پیش میرفت نگاهی بهیچیک از این چیزها نمیانداخت .

آل روی نشیمن زهوار در رفته جابجا شد و رل را جور دیگری گرفت ، آهی کشید و گفت :

- موتور خیلی صدا میکنه ولی گمون میکنم که چیزی نیست . اگه قرار باشه با اینهمه بار از تپه و کتل بالا بریم ، خدا میدونه چی پیش میاد از اینجا تا کالیفرنیا

hecotah_۳

Worner_۲

Gore_۱

Castle_۵

Henrietta _۳

خیلی تپه و کتل‌ه‌س، مادر؟

مادر با هستگی سرش را برگرداند و چشمهایش جان گرفت ،
گمون می‌کنم تپه‌هائی باشه ، یقین ندارم ، ولی بنظرم میاد. شنیدم که در این
راه تپه و کتل و حتی کوه هس، کوه‌های بزرگ .
مادر بزرگ در جواب آه طویل و نالانی کشید .

آل گفت :

-اگه قرار باشه از سربالائی بریم ، موتور داغ داغ میشه . باید یه قدری از
این باروبنه رو دوربیزیم . مثل اینکه بی‌خود این کشیش‌رو با خودمون آوردیم .
مادر گفت .

-پیش از اینکه برسیم از آوردن این کشیش کاملاً راضی میشی کشیش بما کمک
خواهدکرد . « از نو نگاهش بجلو ، بروی جاده درخشان دوید .
آل با يك دست میراند ، دست دیگرش را بروی دسته دنده گذاشته بود .
حرف زدن برایش دشوار بود . دهانش پیش از آنکه کلمات را ادا کند باتنبلی آنها را
ترکیب میکرد .

- مادرا

مادر رویش را بسوی او برگرداند ، سرش بر اثر تکانهای اتومبیل می‌جنبید .
- مادر ، میترسی؟ میترسی به ولایت تازه بریم ؟
چشمهایش مهربان و اندیشمند شد و گفت ،
- یه کمی . راسش چندون ترسی هم ندارم ولی انتظار چیزائی رو دارم .
وقتی چیزی پیش بیاد و کاری بعهده من باشه ... من کار خودمو میکنم .
- فکر نمیکنی وقتی که باونجا برسیم چی میبینیم ؟ نمیترسی اونطور که میکن
اونجا قشنگ نباشه ؟

مادر تند و فرز گفت ،

- نه ، نه .. نه . این چیزی نیس که از عهدهم بریاد . من نمی‌خوام این
کارو بکنم . این کم کاری نیس ... این آرزوی چند جور زندگیه . جلو ما هزاران
جور زندگی بچشم می‌خوره که میشه باونها رسید ، ولی وقتی که اون لحظه برسه ،
دیگه فقط يك زندگی وجود داره . اگه بخوام همه راههای ممکن رو دنبال کنم ، راه
فراوونه . تو میتونی در آینده زندگی کنی چونکه خیلی جوونی ، ولی ما ، من ،
روی راهی هستیم که از زیر پامون در میره ، همین ، تموم شد . و تنها چیزی که بحساب
میاد اینه که ، چه وقت از من استخون خوك میخوان که بخورن . « چهره اش سخت
شد ، « آنچه از دسم برمیاد همینه . دیگه کاری از دسم برنمیاد . اگه کاری غیر از

این میکردم دیگران عقیده شون بر میکشت و دلواپس میشدن . اونا بمن اعتقاد دارن چونکه فکرم ازاین دورتر نمیره.»

مادر بزرگ خمیازه پر صدائی کشید و چشمهایش را باز کرد . با اضطراب بدور و برش نگاه کرد و گفت :

- یا پیغمبر میخوام پیام پائین

آل گفت ،

- در اولین آبادی . اونجا ، همین نزدیک به آبادی هس .

- چه آبادی باشه یا نباشه ، من میخوام پائین پیام . همینکه که گفتم . بشیون

و زاری پرداخت . «من میخوام پیام پائین ، میخوام پیام پائین ...»

آل تند کرد ، و هنگامیکه با آبادی کوچکی رسید نگه داشت . مادر در کامیون را باز کرد ، پیرزن را بیرون کشید ، مادر بزرگ تا کنار جاده غرغر کرد و مادر او را پشت بویه ها میکشید ، زیر بغل هایش را گرفته بود تا وقتی که چمباتمه میزند زمین نخورد . در بالای کامیون همه بزندگی باز گشتند چهره هاشان در زیر ضربات آفتاب که نمی توانستند از آن بگریزند ، میدرخشید . توم ، کیزی ، نوآو عموجون از کنار کامیون بسنگینی بر زمین خزیدند . روتی و وینفیلد از دو طرف کامیون پائین پریدند و در انبوه درخشان گم شدند . کنی با احتیاط به رزاف شارن کمک کرد تا پائین بیاید . زیر روپوش کامیون ، پدر بزرگ از خواب بیدار شده بود سرش را بیرون آورد ، ولی چشمهایش مبهم ، بخار آلود و هنوز وارفته و بیرمق بود ، دیگران را نگاه میکرد ولی درست آنها را بجا نمی آورد .

توم او را صدا کرد :

- پدر بزرگ ، میخوای پائین بیای ؟

مردمک های سالخورده بکندی بسوی او گردیدند . پدر بزرگ جواب داد ،

- نه . يك لحظه شیطنت به چشمهایش باز آمد - «من نمیرم ، بهت گفتم ، من

میخوام با مولی بمونم .» دوباره تنش گرخت و سست شد .

مادر همچنانکه برای پیمودن سربالائی بمادر بزرگ کمک میکرد ، بازگشت

و گفت :

- توم برو زیر روپوش کامیون ، اون ظرف استخون رو پیدا کن و بیار . باید

به چیزی بخوریم . توم رفت ، قابله را برداشت ، آنها دور گردانند و همه افراد

خانواده در کنار جاده ایستادند و شروع کردند بجویدن گوشت هایی که هنوز براستخوانها

مانده بود .

پدر گفت ،

- راسی راسی شانس آوردیم که اینو باخودمون آوردیم . اون بالا همچی تنم خواب رفته بود که بزحمت میتونسم تکون بخورم . آب کجاس ؟

مادر پرسید :

- اون بالا پیش شما نبود ؟ من یه قمقمه بزرگ آب کرده بودم .

پدر از کناره کامیون بالا رفت و زیر روپوش را نگاه کرد .

- چیزی اینجا نیست . انگار جا گذاشتیم .

تشنگی ناگهان ظاهر شد . وینفیلد غرید :

- من آب میخوام ، من آب میخوام .

مردها همینکه بتشنگی خود پی بردند ، لبه‌اشانرا با زبان تر کردند . و در

پی این کار اضطرابی پدید آمد .

آل احساس کرد هراس نیرو میگیرد ،

- در اولین پست بنزین آب پیدا میکنیم . بنزین هم میخوایم .

افراد خانواده سرعت از کناره‌های کامیون بالا رفتند . مادر بمادر بزرگ

کمک کرد تا بالا برود و خودش پس از او بالا رفت . آل موتور را بکار انداخت و باز

براه افتادند .

از «کاسل» تا «پادن» بیست و پنج میل است . خورشید همینکه از خط‌الرأس

گذشت بسوی مغرب یائین آمد . چوب پنبه رادیاتور بالا می‌جست و بخار باطراف

می‌پرید . نزدیک پادن ساختمانی درکناره جاده بود و جلو آن دوپمپ بنزین قرار

داشت . نزدیک نرده ای شیری دیده می‌شد و آنطرفتر لوله ای بچشم میخورد . آل

کامیون را پیش راند و درست مقابل لوله نگاه داشت . مردی با چهره و بازوهای سرخ

پشت پمپ‌ها روی صندلی نشسته بود ، همینکه کامیون ایستاد برخاست و بآنها نزدیک

شد . شلوار مخملی بانوارهای بلوطی رنگ بپا داشت . تسمه‌ای شلوارش را می‌بست

و پیراهن آستین کوتاهی پوشیده بود . کلاه لگنی لبه برقی بسر داشت . عرق روی

بینی و زیر چشمهایش برق میزد و بصورت جویهای کوچکی در چین‌های گردنش راه

افتاده بود . بی‌اعتنا خشن و خودخواه بکامیون نزدیک شد و پرسید :

- میخواین چیزی بخرین . بنزین یا چیز دیگه ؟

اینک آل یائین آمده بود که با نوک انگشتانش درسوزان رادیاتور را باز می‌کرد

و میکوشید از جهش بخار آب در امان بماند .

- بنزین میخوایم ، بابا .

- پول دارین ؟

- پس چی که داریم . خیال کردی باگدا سروکار داری ؟

خشونت از چهره مرد زدوده شد .

- راست میکن ، آقایون ، خانوما ، آب وردارین . وبا عجله توضیح داد ، مردم مثل مور و ملخ توجاده ریختن ، آب میگیرن ، اطاقها رو کشیف میکنن ، بالاتر ازین ، پناه برخدا ، اگه بتونن یه چیزی هم کش میرن ، ولی هیچی نمیخرن . پول ندارن . میان یه لیتر بنزین گدائی میکنن تا بتونن راهشونو ادامه بدن . توم ، خشمگین ، ازکناره کامیون تازمین خزید ، بمرد فربه نزدیک شد و خشمگین گفت :

- ما عادت داریم که خرج خودمون رو بکشیم . اینجوری میخوای چندرقازو واری کنی . کسی چیزی ازت نخواست که .

مرد فربه شتابزده گفت :

- خب ، دعوا نداره که « عرق به پیراهن آستین کوتاهش سرایت می کرد . « آب وردادین ، اگر میخواین یه اطاق بگیرین »

وینفیلد کنار شیر نشسته بود ، آب خورد و سپس سرو صورتش را شست .

گفت :

- هیچ خنك نیستش . خیلی بی مزه س .

مرد فربه گفت :

- نمیدونم آخرش از کجا سر در میاریم . « شکوه هایش موضوع را عوض کرد ، دیگر باجود ها چیزی نمی گفت و درباره آنها حرفی نمیزد « هرروز پنجاه تاشست اتومبیل از اینجا میگذره . با بچه ها و اسباب اثاثیه شون بطرف مغرب میرن . کجا میرن ؟ میرن چکار بکنن ؟ »

توم گفت :

- همونکاری که ما می کنیم ، میرن که جائی برازندگی پیداکنن . میخوان آسوده بشن . همین .

- آخه من نمیدونم آخرش بکجا می کشه . ولی اونوقت ، هیچ سر در نمیارم . من که با شما حرف میزنم ، نیکاکنین ، منم سعی می کنم که از اینجا در برم ، شما خیال میکنین این اتومبیل های بزرگ که دارن رد میشن ، اینجا لتگر میندازن ؟

ابداً ، هیچوقت ! اونا میرن شهر جلوی پمپ های بنزین زرد شرکت ها ترمز میکنن اونا اینجا ها نیگر نمیدارن . بیشتر کسهائی که اینجا نیگر میدارن آه ندارند باناله سودا کنن .

آل در رادیاتور را باز کرد ، بخار با غلغل مبهمی از سوراخ فوران نمود .

دربالای کامیون سگ تشنه تاکناره بارها پیش آمد و بآبی که از شیر می ریخت و ناله می کرد چشم دوخت . عموجون روی توك پا بلند شد ، پوست گردن سگ را گرفت

پائین آورد . سگ لحظه ای با پاهای کمرختش لنکید ، سپس رفت تا گل‌های زیر شیر را بازبان بلیسد . روی جاده اتومبیل هاروان بودند ، درگرماسر می‌خوردند ، و باد گرمی که از عبورشان برانگیخته می‌شد از محوطه پمپ بنزین می‌گذشت ، آل‌رادیاتور را بالوله پر از آب کرد .

مرد فربه دنبال کرد :

- اینطور نیست که من پی مشتری پولدار بگردم . من فقط مشتری می‌خواهم همین . اگه بدونین ... آدمهائی که اینجا نیگر می‌دارن میان که بنزین گدائی‌کنن یا اسباب و اثاثیه میدن تا من بهشون بنزین بدم . سرفرصت میتونم چیزهائی رو که عوض بنزین یا روغن بمن میدن بهتون نشون بدم . تخت خواب ، درشکه بچه ، اسباب آشپز خونه . یه خونواده ای عروسک بچه شون رو بمن دادن و در عوض یه پیت بنزین گرفتن ، این خورده ریزها بچه درد من می‌خوره مگر اینکه سمسارشم ؛ یه یاروئی می‌خواس کفش هاشو عوض یه پیت بنزین بمن بده . واگر من آدم بدجنسی بودم قول میدم که منم می‌تونسم ...

نگاهی بمادر افکند و خاموش شد .

جیم کیزی سرش خیس بود و هنوز قطرات آب روی پیشانی‌اش می‌غلطید . گردنش عضلانی و پیراهنش خیس بود . به توم نزدیک شد و گفت :

- این تقصیر مردم نیست . شما خوشتون میاد تخت خوابتون رو بدین و عوضش بنزین بگیرین ؟

- میدونم که این تقصیر اونانیس . همه کسهائی که من با هاشون حرف زدم بهزار و یکدلیل مجبورن راهشونو بگیرن و برن ولی من ازتون می‌پرسم . کاراین مملکت بکجا می‌کشه ، من می‌خواوم اینو بدونم . ما از کجا سر در می‌آریم دیگه هیشکی نمیتونه زندگیش رو تأمین کنه . دیگه هیشکی نمیتونه باکشت زمین زندگیشو تأمین کنه . من اینو ازتون می‌پرسم ، عاقبت این کار بکجا می‌کشه . من که چیزی سر در نمی‌آرم . همه کسهائی هم که ازشون می‌پرسم چیزی زیادت‌تر از خودم نمی‌دونی . آدم هائی هستن که کفش هاشونو میدن تا بتونن صد میل بیش‌تر راه برن . منکه سر در نمی‌آرم .

کلاه براقشرا از سر برداشت و با کف دست پیشانی‌شرا پاک کرد . توم کلاهشرا برداشت و برپیشانی کشید . بسوی شیر آب رفت . کلاهش را خیس کرد ، آنرا فشرد و از نو بسر گذاشت . مادر لیوانی آهنی برداشت و بمادر بزرگ و پدر بزرگ که روی بارها نشسته بودند آب داد . روی نرده کامیون ایستاد و لیوان را بپدر بزرگ داد ، پدر بزرگ لبهای خود را تر کرد ، سپس سرش را تکان داد و دیگر قطره ای

نیاشامید. مردمک‌های سالخورده با حالتی پر از درد و نگرانی بسوی مادر چرخید
آنگاه، پس از لحظه‌ای نگاهش آرامش ابلهانه خود را باز یافت.

آل موتور را بکار انداخت. کامیون را تا پمپ بنزین عقب راند و گفت،
- پرش کن، هفت لیتر جا داره، شش لیتر بریز که لبریز نشه.
مرد فربه لوله را در سوراخ مخزن گذاشت.

- همون که بهتون گفتم. من راسی نمی‌دونم داریم بکجا میریم. با اینهمه
بیکاری و چیزهای دیگه.

کیزی گفت،

- من همه مملکت رو گشتم. همه همین سؤال رو می‌کنن. کجا میریم؟
بنظرم که هیچ طرفی نمیرن. همین شکلی میرن. همیشه تو راه هستن. چرا مردم
باین چیزها فکر نمی‌کنن؟ امروز همه چیز در حرکته. مردم جابجا میشن. ما
میدونیم چرا و میدونیم چه جور، اونها جابجا میشن چون غیر از این چاره‌ای ندارن.
برا همین که مردم همیشه جابجا میشن. مردم جابجا میشن چون چیزی بهتر از آنچه
دارن میخوان. و تنها راه بدست آوردنش همینه. از همونوقت که چیزی رو میخوان
و بهش احتیاج پیدا میکنن، میرن دنبالش. مردم وقتی بفکر زدن میفتن که چماق
تو سرشون میخوره. من همه جای مملکت رو گشتم و بگفته کسهای که حرفهای شما
رو میزدن گوش داده‌م.

مرد فربه تلمبه میزد و عقربه تعداد لیترها را بروی صفحه نشان میداد.

- آره، ولی این وضع مارو بکجا میبره؟ اینه که من میخوام بدونم.

نوم با خشونت وارد گفتگو شد،

- خیلی خب دیگه، هرگز از این سردر نمیارین. کیزی سعی میکنه براتون
توضیح بده و شما دلتون بهمین خوسه که هی ور بزنین ویه حرفی رو هی تکرار کنین،
شما دلتونو خوش میکنین که مرتب ورد بگیرین «کجا میریم؟» دلتون نمی‌خواد که
اینو بدونین. همه مردم جابجا میشن بجایهای دیگه میرن. مردم در گوشه و کنار
میمیرن. شما هم شاید همین روزها بمیرین، ولی آخرش هم از چیزی سر در نمیارین.
من مثل شما آدمها فراوان دیده‌م. شما دلتون نمی‌خواد که چیزی بفهمین. شما
دلتونو خوش میکنین که با ورد همیشه دلتون لالائی بخونین.. «کجا میریم؟»

به پمپ بنزین که فرسوده و زنگ خورده بود نگاه کرد. کلبه پشت پمپ با
تیرهای کهنه بنا شده و نخستین میخ‌ها بر دیوار رنگ خورده سوراخ‌هایی بجا نهاده
بود. بتقلید از انبار شرکتهای بزرگ شهر، بدیوار رنگ زرد تندی زده بودند. ولی

رنگ نمی‌توانست سوراخهای قدیمی میخها و شکافهای کهنه تیرها را بپوشاند. رنگ بی‌همتائی بود. تقلید ناموقعی بود و صاحبش نیز از آن آگاه بود. توم از درگشوده چشمش به پیت‌های روغن، جعبه‌های شیرینی با شیرینی‌های کهنه و گرد گرفته، رشته‌های رب سوس که از گذشت ایام قهوه‌ای شده بود، و سیگارها افتاد. بصندلی شکسته و تور سیمی زنگ زده‌ای که راه مکسها را می‌بست، بحیاط شن ریزی شده که راه عبورش را بسته بودند. و در پس آن بکشتزار ذرت که در برابر آفتاب می‌خشکید و جان میداد، چشم انداخت. در گوشه خانه چند تایلر نیم‌دار و وصله‌خورده دیده میشد. توم برای اولین بار شلوار کهنه که تکمه‌های جلوش نیفتاده بود، پیراهن تمیز و نو و کلاه مقوائی مرد فربه را دید و گفت:

- پدر جون من نمی‌خواسم سر برستون بذارم. هوا گرمه. شما که چیزی ندارین. و این تراکتورها نیسن که شمارو دک میکنن. پمپ‌های بنزین قشنگ شهرها شمارو در بدر میکنن. مردم جابجا میشن. « و شرمسارانه برگفته خود افزود: « و پدر-جون، شما هم از اینجا خواهید رفت. »

مرد فربه حرکت پمپ را کند کرد و تا توم حرف میزد بی‌حرکت ماند. با اضطراب توم را نگریست. کمی پیش آمد و پرسید:

- شما از کجا میدونین؟ هم الان بما میگفتی خونه زندگیتونو جمع کنین و بطرف مغرب راه بیفتین. شما از کجا خبر دارین؟

این بار کیزی جواب داد:

- این سرنوشت همه مردمه. نیگا کنین، من، مثلاً، سابقاً همه توانائیمرو صرف مبارزه با شیطان میکردم، چون شیطان رو دشمن می‌دونسم. ولی یه چیزی بدتر از شیطان روی این مملکت پنجه انداخته و تا کله‌شو نزنن ول کن نیس. این سوسمارهای (۱) گنده‌رو دیدین که چه جوری می‌چسبن؟ همینکه پنجه‌ش رو بندکرد و چسبید، اگه از وسط نصفش کنین سرش سالم می‌مونه، گردنشو ببرین، باز هم سرش سالم می‌مونه و می‌چسبه. اگه بخواین که ول کنه باید با یه آچار پیچ گوشتی کله‌شو ازجا بکنین تا از سرش خلاص بشین، و اونوخت سم سوراخهایی که دندونهایش بجا میگذاره میریزه و هی میریزه. خاموش شد و توم را نگاه کرد.

مرد فربه خودباخته، بجلو نگاه میکرد. دستش با هستکی دستگیره تلمبه را بحرکت آورد. با صدای خفه‌ای گفت:

- نمیدونم بکجا میریم؟

۱- Gila Mounsters سوسمارهای غول‌آسای آریزونا.

نزدیک شیر آب‌کنی و رزاف شارن کنار هم ایستاده و آهسته صحبت می‌کردند
کنی لیوان را برداشت و بیش از آنکه آنرا پر کند حرارت آبرا با انگشتانش
آزمود. رزاف شارن به اتومبیل‌هایی که از جاده می‌گذشتند نگاه می‌کرد، کنی لیوان
را بدستش داد.

.. این آب چندون خنک نیس، ولی هرچی باشه لبی ترمیکنه.
رزاف شارن با لبخند مرموزی شوهرش را نگاه کرد. از زمانی که آبستن
شده بود همه چیز در نظرش رمزی داشت. انگار رازها و سکوت‌های کوتاه هم معنایی
داشتند. رزاف شارن از خود راضی بود و از چیزهای بی‌اهمیت شکوه می‌کرد. از
کنی خدمات ناچیز و احمقانه‌ای می‌خواست، و هر دو میدانستند که این درخواستها
احمقانه است. کنی هم خیلی از او راضی بود، و از این اندیشه که زنی آبستن است
شوق و افتخاری درخود احساس می‌کرد. از این اندیشه که در راز زنش شریک است
شادمان بود. وقتی که رزاف شارن با حالت گرفته‌ای لبخند می‌زد، و رازهایشان را
در گوشی باهم می‌گفتند، دنیا برایشان تنگ بود. آنها در مرکز جهان بودند، یا
بالا تر از آن رزاف شارن مرکز جهان بود و کنی دایره کوچکی بدورش می‌کشید.
هرچه باهم می‌گفتند خاصیتی مرموز داشت.

رزاف شارن نگاهش را از جاده برگرفت و با عشوهری گفت:

- خیلی هم تشنه نیسم، ولی خوبه کمی آب بخورم.

کنی با اشاره سر گفته او را تصدیق کرد زیرا مقصودش را می‌فهمید. رزاف
شارن لیوان را گرفت. مضمضه کرد و آب دهنش را بزمین ریخت. سپس يك گیلان
آب ولرم نوشید.

کنی پیشنهاد کرد:

- یکی دیگه؟

- نصف لیوان بسه.

کنی لیوان را تا نیمه آب کرد و به او داد. يك اتومبیل لینکلن زفیر،
کوتاه و براق، گرد و خاک کنان گذشت. رزاف شارن سرش را برگرداند تا ببیند
دیگران کجا هستند، دید همه بدور کامیون جمع شده‌اند. مطمئن شد و گفت:

- می‌گفتی با یه همچی ماشین سفر میکنیم؟

- شاید... بعدها، هر دو مقصود هم را در می‌یافتند. «اگه در کالیفرنیا کار
فراوان باشه، ما خودمون ماشین می‌خریم. ولی این...» به اتومبیل زفیر که از نظر
گم میشد اشاره کرد: «... این پاره آهن به اندازه یه خونه خوش ساخت قیمت داره،
بعقیده من داشتن خونه بهتره.»

رزاف شارن گفت :

- من دلم میخواد هم خونه داشته باشم و هم یه همچی ماشین. ولی معلومه که خونه لازمتره ...

و هردو مقصود هم را در می‌یافتند. این آبستنی بکلی آنها را دگرگون کرده بود.

کنی پرسید :

- چطوری؟ حالت که بدنیس؟

- خسته‌م، از بس آفتاب خوردم خسته شدم چیز دیگه نیس.

- باید اینهارو تحمل کنیم، اگه نه، هرگز بکالیفرنیا نمیرسیم.

- میدونم.

سگ پرسه میزد و زمین را بو میکشید. از عقب کامیون گذشت، و بطرف گودال زیر شیر دوید و آب گل آلود را لیسید. سپس از آنجا دور شد. پوزه‌اش روی زمین، گوشه‌هایش آویزان بود. زمین را بو میکشید و از میان علفهای گرد گرفته اطراف جاده چشم انداخت و در پهنای جاده برافراشتاد. رزاف شارن فریاد تأثر آمیزی کشید، اتومبیل بزرگی بسرعت نزدیک میشد. صدای کشش تایرها بروی اسفالت شنیده شد. سگ ناشیانه خود را بجانبی پرتاب کرد، زوزه‌اش ناگهان قطع و زیر چرخها گم شد. حرکت اتوبوس یکدم کند شد و سرها برگشت. سپس دوباره اتومبیل تند کرد و از نظر دور شد. و سگ، که جز توده‌ای گوشت خون آلوده و روده‌های شکافته نبود روی جاده پاهای خود را با سختی تکان میداد.

رزاف شارن چشمهای هراسناکش را گشود. آنگاه مضطربانه پرسید.

- برام شگون بد نداره؟

کنی او را در آغوش کشید. سپس گفت،

- بیا بشین چیزی نیس.

- بدلم برات شده که برام شگون نداره. همونوقت که جیغ کشیدم انکار یه چیزی تو شکمم پاره شد.

- بیا بشین چیزی نیس. طوری نمیشی.

او را بجانب دیگر کامیون برد تا سگ محتضر را نبیند، سپس روی رکاب نشاندش.

توم و عموجون بتوده گوشت نزدیک شدند. تن‌له شده با آخرین لرزش‌ها تکان میخورد. توم پاهای آنها را گرفت و تا کنار جاده کشاند. عموجون ناراحت بود،

انگار خود گناهکار میدانست. گفت:

- حق بود ازش مواظبت میکردم.

پدر يك لحظه جسد سگ را نگاه کرد، سپس رویش را برگرداند و گفت:
- بریم، در هر صورت معلوم نبود چه جوری میخواستیم شکمش رو پرکنیم،
همون بهتر که سقط شد. مرد فربه سر رسید و گفت:
- آقایون خیلی متأسفم. سگ کنار جاده بزرگ خیلی عمر نمیکنه. سه تا
سگ من در ظرف یکسال رفتن زیر ماشین و له شدن. آخرش فهمیدم اینجا همیشه
سگ نیکرداشت و بعد بگفته‌اش افزود:

- دلواپس نباشین. من ورش میدارم و توی ذرت‌ها خاکش میکنم.
مادر به رزاف شارن که هنوز روی رکاب نشسته بود و میلرزید نزدیک شد
از او پرسید:

- چطوری، روزا شارن؟ دلت بهم خورده؟

- تا که اینو دیدم تکون خوردم.

مادر گفت:

- دیدم بیخودی داد میزدی. بریم، روپاهات وایسا، خودتو بگیر.

- مادر فکر نمیکنی این برام بدشگون باشه؟

مادر جواب داد:

- نه. اگه خیلی بخودت وربری و همش ناله بکنی و تو رختخواب بیفتی،
ممکنه حالت بدبشه. پاشو کمک کن تا مادر بزرگو سوارش کنیم. یه دقیقه بچته‌رو
از یاد ببر، بچه واسه خودش بزرگ میشه.
رزاف شارن پرسید:

- مادر بزرگ کجاس؟

- نمیدونم. همین جاهاس. شاید تو موال باشه.

زن جوان بطرف مستراح رفت، و يك لحظه بعد با مادر بزرگ از آنجا بیرون
آمد و گفت:

- اونجا خوابیده بود.

مادر بزرگ لبخند زد و گفت:

- جای خوبیه. موالش خیلی قشنگ و تازه سازه و آب با فشار پائین میاد،

از اونجا خیلی خوشم اومد. اگه بیدارم نکرده بودن یه خواب حسابی میکردم.

رزاف شارن بمادر بزرگش کمک کرد تا سوار شود و گفت:

- اونجا برا خوابیدن هیچ خوب‌نیس.

مادر بزرگ با رضایت روی صندلی نشست و گفت:
 - آگه می‌گم خوبه ، نه از جهت قشنکیه، بلکه از اینجهته که آدم توش راحت
 و آسوده‌س .

توم گفت ،
 - دیگه راه بیفتیم. هنوز خیلی راه داریم .
 پدر سوت تندی زد.
 - امان از این بچه‌ها، یکی ازشون نمپرسه حالا دیگه کجا رفتن؟
 دو انگشتش را در دهان گذاشت و از نو سوت زد.
 چیزی نگذشت که بچه‌ها از کشتزار ذرت بیرون آمدند. روتی جلو بود و
 وینفیلد پشت سرش .

روتی فریاد زد ،
 - تخم مرغ ! تخم مرغ !
 سرعت بدنبال وینفیلد میدوید ،
 - نیگا کنین .
 در کف دست چرکینش دوازده تخم‌خاکی‌رنگ دیده میشد. همچنانکه دستش
 پیش بود، چشمش بسگ بیجان کنار جاده افتاد، با شکفتی گفت ،
 - اوه !

روتی و وینفیلد باآهستگی بطرف سگ رفتند و خوب و راندازش کردند .
 پدر آنها را صدا کرد،
 - بریم. بیاین، آگه نمی‌خوانین بیان همینجا جاتون بذاریم.
 فوراً بعقب برگشتند و بطرف کامیون آمدند. روتی يك بار دیگرهم بتخمهای
 خاکی‌رنگ که از خزنده‌ای بجا مانده بود نگاه کرد و آنها را دورانداخت . هردو
 از کنار کامیون بالا رفتند .
 روتی با صدای خفهای گفت ،
 - هنوز چشمه‌هاش واز بود .

ولی وینفیلد از نو بیاد منظره می‌افتاد و با جرأت گفت ،
 - پر از روده بود... همه‌جا... « يك لحظه ساکت شد . » همه‌جا پر از
 روده‌س. « این را گفت و سرش را سرعت برگرداند و بر نرده کامیون قی کرد .
 وقتی که بجای خود نشست چشمه‌هاش پراز اشك بود و از دماغش آب میریخت . آل
 کاپوت را باز کرد و سطح روغن را اندازه گرفت. يك پیت روغن را که باخود داشت
 بیرون آورد. روغن بد و سیاه را در لوله ریخت و از نو اندازه گرفت.

توم باو نزدیک شد و پرسید:

- میخواهی به خورده بروی؟

آل گفت:

- خسته نشدم.

- دیشب هیچ نخوابیدی. من صبحی به خواب حسابی کردم. تو برو بسالا

من میروم.

آل بااگره گفت:

- خوب، ولی مواظب سطح روغن باش. یواش برو مواظب کمی روغن بودم.

عقربه روگاه گاهی نیکاکن، اگر اومد رو صفر روغنش کمه. توم یواش برو.

بار خیلی سنگینه.

توم خندید و گفت:

- مواظبم دلواپس نباش.

خانواده از نو توی کامیون جمع شد. مادر کنار مادر بزرگ جا گرفت. توم

پشت رل نشست و موتور را بکار انداخت.

- آگه منظور تفریحه، اینم بی کیف نیس» این را گفت و دنده رازد و کامیون

روی جاده دور شد. موتور مرتباً صدا می کرد و پیشا پیش آنها خورشید در آسمان

پائین می آمد. مادر بزرگ بخواب سنگینی فرو رفته بود. مادر سرش را خم کرده بود

و چرت می زد، توم کلاهش را تا بروان پائین کشید که از آفتاب خیره کننده درامان

باشد.

از پادن (۱) تا میکر (۲) سی میل است، از میکر تا هاراه (۲) چهارده میل

و سپس اکلاهاسیتی ... شهر بزرگ فرا می رسد. توم همچنان راست می رفت.

هنگامی که از شهر می گذشت مادر بیدار شد و کوچه ها را تماشا کرد. روی بارها افراد

خانواده برای دیدن مغازه ها، خانه های بزرگ و ساختمانهای تجارتخانه ها

چشمایشان را خوب می گشودند. سپس ساختمان ها و مغازه از نو کوچک شد. گاراژ-

ها، اغذیه فروشی ها، دانسینکهای حومه...

روتی و وینفیلد همه اینها را، درهم برهم، با چشمهایشان می بلعیدند و از

اینهمه چیزهای بزرگ و شکفت، ناراحت می شدند و از اینهمه کسانی که لباسهای

زیبا بتن داشتن، میهراسیدند. باهم حرف نمی زدند. بعد باهم صحبت خواهند کرد...

ولی حالا وقتش نیست. دستگاههای اندازه گیری چاههای نفت را در اطراف شهر تماشا

کردند . دستگاہها سیاه رنگ بود و در هوا بوی نفت و گاز موج میزد . اما آنها ابراز تعجب نکردند . این منظره آنقدر بزرگ و شگفت‌انگیز بود که آنها را میترساند . رزاف شارن در خیابان مردی را دید که لباسهای روشن پوشیده بود . کفشهای سفید بود و کلاه سبزی بسر داشت . با آرنج بپهلوی کنی زد و با چشمکی مرد را باو نشان داد ، و آنگاه کنی و رزاف شارن خنده‌شان گرفت ، اول آرام و سپس بی- اختیار دهانهای خود را بادست گرفتند . و این منظره آنقدر بنظرشان خنده‌دار آمد که کوشیدند دیگران را هم در خنده خود شریک کنند . روتی و وینفیلد دیدند که آنها میخندند و خنده‌شان آنقدر بامزه بود که آن‌دو هم خواستند خنده را سر- بدهند ... اما نتوانستند . خنده نمیامد . ولی کنی و رزاف شارن نفسشان برید و هرچه بیشتر می‌کوشیدند که برخنده خود مسلط شوند ، خون بیشتر بصورتشان می‌دوید و سرختر می‌شدند . فشار خنده باندازه‌ای بود که تا بهم نگاه می‌کردند باز از خنده روده‌بر می‌شدند .

حومه شهر بیایان نمیرسید . توم در خیابانهای پر جمعیت آهسته و با احتیاط می‌راند ، سپس باز روی جاده ۶۶ افتادند ... بشاهراه مغرب ، و آفتاب روی نوار جاده پائین میامد . شیشه جلوی کامیون بزیر گرد و غبار برق می‌زد . توم باز هم کلاهش را پائین تر آورد ، آنقدر پائین که می‌بایست برای دیدن ، سرش را بمقرب خم کند . مادر بزرگ همچنان خواب بود و آفتاب پلکهای بسته‌اش را گرم می‌کرد ؛ رگهای شقیقه‌اش آبی بود ، و روی گونه‌هایش رگهای نازک ، درخشانده و همرنگ شراب بود ، و خالهای قهوه‌ای که گذشت عمر بر صورتش بجا گذاشته بود ، تیره‌تر می‌شد .

توم گفت ،

- این راه رو باید تا آخر بریم .

خیلی وقت بود که مادر حرفی نزده بود .

- بهتره که پیش از غروب آفتاب جائی گیر بیاریم . من باید یه خورده گوشت

خوک بار بذارم و نون بپزم اینا وقت میخواد .

توم تأیید کرد .

- معلومه ، ما که اینهمه راه رو یکدفعه نمیریم . بعلاوه باید خستگی در

کنیم .

از اکلاهاسیتی تابتانی (۱) چهارده میل است .

توم گفت ،

- خوبه پیش از غروب آفتاب اطراق کنیم . آل باید پرده بالا رو بکشه آگه نه تو آفتاب همه از گرما میمیرن .

مادر از نو بچرت افتاده بود . ناگهان سرش را بلند کرد و گفت ،
- من باید شام درس کنم . سپس بگفته خود افزود ، « توم ، پدرت دوباره عبور از سرحد ولایت چیزهائی بمن گفت . »
خیلی طول کشید تا توم جواب داد ،
- آهان؟ خوب دیگه ، مادر؟

- آره ، من می ترسم . خیال میکنن که از زندون در رفتی . شاید دوباره بگیرن .

توم دستش را جلو پیشانی گرفت تا از آفتاب دم غروب در امان باشه . سپس گفت ،

- دلواپس نباش . من فکرهامو کردم . خیلی ها تعهد دادن و آزاد شدن . هرروز عده تازه ای آزاد میشن درواشینگتن عکس و مشخصات منو دارن ، آگه کار بدی بکنم منومیکرن میفرسن اونجا ولی آگه جرمی نکنم هیچ غلطی نمیتونن بکنن .
- آخه من می ترسم . خیلی وقتا میشه که آدم جرم میکنه و خودش نمیدونه . شاید هم در کالیفرنیا کارهائی جرم باشه که ما نمیدونیم . شاید کاری ازت سربزنه که خیال می کنی خوبه ولی در کالیفرنیا بد باشه .

- تازه اگر با تعهد آزاد نمی شدم همینجور بود . فقط فرقش اینه که آگه کار بدی از من سربزنه ، مجازاتم سخت تر از دیگرونه . ولی آنقدر خودنو اذیت نکن همین گرفتاری هم واسه سرمون گشاده . دیگه نمیخواد ناراحتی تازه ای بتراشیم .
مادر گفت ،

- دست خودم نیس . همونوقت تا از سرحد ولایت بگیری ، جرم کردی .
توم گفت ،

خیلی خوب ، این بازم بهتر از اونه که در سالیساو بمونیم و از گشنگی بمیریم .
صبر کن جای خوبی پیداکنم و نیگردد ارم .

از « بتانی » گذشتند ، بیرون شهر در آنجا که شتر گلوئی از جاده می گذشت ، یک اتومبیل کهنه سفری و در کنار آن چادر کوچکی دیده می شد . و دودازلوله ای که از میان پارچه چادر بیرون زده بود برمی خاست . توم با انگشت بچادر اشاره کرد و گفت ،

- چند نفر اونجا چادر زدن . گمون نمی کنم جائی بهتر از این گیرمون

بیاد

ماشین را یواش کرد و کنار جاده نگه داشت . کاپوت اتومبیل کهنه باز بود و مردی روی موتور خم شده بود . کلاه کاهی ببریختی بسر داشت ، پیراهن آبی رنگ و جلیقه سیاه و پرلک تنش بود ، شلوارش شق بود و از چربی برق می زد . چهره لاغری داشت ، چین های صورتش شیارهای درازی بود که استخوانهای گونه و چانه اش را بخوبی نمایان می ساخت . چشمهایش را بسوی کامیون جودها گرداند . نگاهش حالتی مضطرب و خشمناک گرفت .

توم از در بیرون خم شد ،

- میشه شب اینجا موند ؟ مانع قانونی نداره ؟

مرد جز کامیون چیزی ندیده بود ، نگاهش را بسوی توم گرداند و گفت :
- نمیدونم . ما چون نمیتونسیم از این بیشتر بریم اینجا موندیم .

- اینجاها آب پیدا می شه ؟

مرد پمپ بنزین را بفاصله پانصد متر نشان داد ،
- اونجا آب دارن . فقط یه سطل میدارن و بردارن .

توم مردد بود ،

- میشه اینجا چادر زد .

مرد لاغر اندام متعجب بنظر آمد ، گفت :

این که مال مانیس . این میخ لعنتی نگذاشت بیشتر بریم و ما مجبور شدیم
همینجا نیکر داریم .

توم اصرار کرد :

- آره ، ولی آخر هر چه باشه شما اینجا جاگرفتن شاید دلتون نخواد همسایه داشته باشین .

اخطار مهمان نوازی اثر آنی داشت . چهره مرد روشن شد .

- چرا نمیخوام ، همینجا بار بندازین . از همسایگی شما خیلی خوشحالم و

صدا زد : « سیری ، (۱) اینا میخوان نزدیک ما چادر بزنین . بیا سلام کن . » و سپس
بگفته خود افزود : سیری خیلی تندنیا .

پوشش چادر بکنار رفت وزنی خشکیده از آن بیرون آمد . چهره پرچینش

ببرك خشك میمانست و بنظر میآمد که روی صورتش شعله میزند ، چشمهای سیاهی

که انگار باگردابی از ترس و وحشت مواجه بوده است . كوچك اندام بود و می لرزید .

پرده دم چادر را با دست گرفته و ایستاده بود . دستش استخوانی بود که بر آن پوست

چین خورده کشیده بودند .

هنگامی که بسخن آمد صدایش خیلی زیبا ، زیر ، شیرین و زنگ دار بود و در این هنگام یکنواختی روشنتری داشت ،

- خوش اومدین . خیلی خوش اومدین .

توم از جاده خارج شد ، کامیون را در بیابان بکنار اتومبیل سفری راندهمه از کامیون بیرون جستند . روتی و وینفیلد چنان شتاب کردند که پاهایشان کوفته شد ، ماهیچه هایشان مورمور میکرد ، مثل آنکه هزارها سوزن در آنها فرو کرده باشند ، و آن دو فریاد میزدند . مادر بسرعت مشغول کار شد ، سطل بزرگی را که بعقب کامیون آویخته بود برداشت و بچه ها که زوزه می کشیدند نزدیک شد .

- بریم ، شما دوتا باید برین آب بیارین ... اونجا ، می بینین . خیلی مؤدب باشین . اونجا که رسیدین بگین ، « لطفاً اجازه میدین یه سطل آب ورداریم ؟ » وبعد بگین « مرسی » و باهم سطل رو بیارین و مواظب باشین که نریزه . اگر تورا خورده چوب پیدا کردین با خودتون بیارین .

بچه ها در مسیر ساختمان دور شدند .

در کنار چادرها ناراحتی حقیقی تسلط داشت . روابط اجتماعی پیش از آنکه شروع شود ، گسسته بود .

پدر گفت :

- شما از اکلاهما نمیاین ؟

و آلکه کنار اتومبیل بود نگاهی به نمره آن کرد و خبر داد ،

- کانساس .

مرد لاغر اندام جواب داد ،

- من و ویلسون ، ایوی ویلسون (۱) از همین نزدیکی ها ، از گالنا (۲) میام .

پدر گفت ،

- ماهم جود هسیم . از نزدیکی های سالیسا میاییم .

ایوی ویلسن گفت ،

- از شناسائی شما خیلی خوشحالم . سیری ، خونواده جودرو بهت معرفی

می کنم .

- من میدونسم که شما اصلا اهل اکلاهما نیستین . شما یه جور عجیبی حرف

میزنین . البته این عیب نیس .

ایوی گفت :

- هر کسی به جور حرف میزنه. مردم آرکانساس به جور حرف میزنن و مردم اکلاهما به جور دیگه. مایه خانمی از اهل ماساچوست (۱) دیدیم که حرف زدنش با همه فرق داشت. آدم بسختی حرفهاشو می‌فهمید.

نوح ، عموجون و کشیش شروع بتخلیه بار کامیون کردند. پدربزرگ كمك کردند تا پائین بیاید و او را بر زمین نشانندند. پدربزرگ پشتش خمیده و چشمانش خیره ماند.

نوح پرسید:

- پدربزرگ ناخوشی؟

پدربزرگ با صدای ضعیفی گفت :

- بهتره که تموم کنم حالم خراب خرابه.

سیری ویلسون آهسته و محتاط باو نزدیک شد و پرسید :

- دلتون میخواد زیر چادر ما بیاین. میتونین روی دشك ما دراز بکشین و استراحت کنین.

صدای دلنشینش پدربزرگ را جلب کرد و چشمهایش را بسوی او گرداند.

سیری گفت :

- بیاین. استراحت کنین. ما بهتون كمك می‌کنیم.

بی آنکه از پیش قرینه ای ظاهر شود پدربزرگ ناگهان بگریه افتاد. چانه‌اش میلرزید، لبهای پیرش بروی دهانش فشرده شد و هق‌هقه‌های تندی تنش را تکان داد.

مادر باشتاب بسوی او آمد و در آغوشش گرفت، وی را از زمین بلند کرد، باو كمك کرد تا وارد چادر شود :

عموجون گفت :

- باید مرضش خیلی سخت باشه. هرگز همچو کاری نکرده بود. من هرگز ندیدم همچی زار زار گریه‌کنه. روی کامیون پرید و تشکی آورد.

مادر از چادر بیرون آمد، به کیزی نزدیک شد و گفت :

- شما خیلی مریض دیدین، پدربزرگ مریضه. نمیرین نیکاش کنین؟

کیزی بسرعت بسوی چادر رفت و داخل شد. تشك دو نفره‌ای روی زمین گسترده بود و لحافهای مرتبی روی آن قرار داشت. بخاری کوچکی از آهن سفید

روی پایه‌های نازکش ایستاده بود و آتش ناچیزی در آن میسوخت . همه اثنائاً اطاق عبارت بود از يك سطل آب ، يك صندوق چوبی پر از خواربار و يك صندوق که کار میز را می‌کرد . نور خورشید از وسط پرده چادر ، پرتوهای سرخ‌رنگی بدرون می‌فرستاد . سیری ویلسون نزدیک تشکی که پدر بزرگ طاق واز بر آن خوابیده بود ، زانو زده بود . چشمهایش کاملاً باز بود و او را می‌نگریست . گونه‌هایش خیلی سرخ بود . بزحمت نفس می‌کشید .

کیزی میچ لاغرش را در دست‌گرفت و پرسید :

پدر بزرگ ، خسته‌ای ؟

چشمهای خیره بسوی صدا چرخیدند ولی آنرا نیافتند . لبها جوابی بیج بیج کردند که بگوش نرسید . کیزی نبضش را گرفت ، میچش را رها کرد و دستش را بر پیشانی پدر بزرگ نهاد . بدن پیرمرد رفته رفته متشنج می‌شد ، ساقهای پا و دستهایش یکریز تکان می‌خورد . يك مشت صداهای مبهم از دهانش بیرون می‌آمد ولی کلمه‌ای بگوش نمی‌رسید و چهره‌اش در زیر موهای راست شده ریش سفیدش ، خیلی سرخ بنظر می‌رسید .

سیری ویلسون با صدای آهسته به کیزی گفت :

میدونین این چیه ؟

کیزی چشمهایش را بسوی چهره پرچین و چشمهای سوزان زن‌گرداند .

- شما چطور ؟

- من گمون می‌کنم بدونم .

کیزی پرسید :

- خوب چیه ؟

- ممکنه اشتباه کنم ، می‌ترسم بگم .

کیزی از نو چشمهایش را بچهره سرخ و درهم رفته پدر بزرگ دوخت ،

- بعقیده شما ... ممکنه ... مثلاً . حمله‌اش گرفته باشه ؟

سیری گفت :

- همینو می‌خواسم بگم . این سومین دفعه‌س که این منظره رو می‌بینم .

از بیرون چادر صداهای معمولی چادر زدن ، کوفتن میخ ، و تق‌تق کاسه و

کماجدان بگوش میرسید . مادر از مدخل بدرون چادر نظر انداخت و گفت :

- مادر بزرگ می‌خواه بیاد تو ، مانعی نداره ؟

کشیش جواب داد :

- اگه جلوشو بگیرین دیگه نمیتونین آروم‌ش‌کنین .

مادر پرسید :

- فکر میکنی پدر بزرگ حالش خوب بشه ؟

کیزی سرش را آهسته تکان داد . مادر بچهره مشوش پدر بزرگ که با فشار خون می‌جنگید نظر انداخت . خود را از در چادر عقب کشید و صدایش بگوش رسید :

- مادر بزرگ ، حالش خوبه ، فقط استراحت کرده .

و مادر بزرگ با غرغر جواب داد :

- خوب ، من میخوام ببینمش . از شیطان بد ذات‌تره . هیشکی نمیتونه باهش جوال بره .

و بدرون چادر خزید و از پدر بزرگ پرسید :

- خوب ، چته ؟

پدر بزرگ از نو در مسیر صدا نگاه کرد و لبهایش در هم فشرده شد .

مادر بزرگ گفت :

- قهر کرده . من بهتون گفتم این مثل شیطونه . امروز صبح نزدیک بود خودشو ازون بالا بندازه که با مانیاد اونوقت پهلوش درد گرفت و ناراحت شد و بعد بانفرت گفت :

- قهر کرده ، فقط همین . وقتی نمیخواه باکسی حرف بزنه من دیدم چیکار میکنه .

- کیزی با ملایمت گفت :

- قهر نکرده ، مادر بزرگ . مریضه .

مادر بزرگ از نو پیرمرد را نگاه کرد و گفت :

- او ! بعقیده شما ناخوشه ، ناخوش بستری ؟

- خیلی مریضه ، مادر بزرگ .

يك لحظه دو دل و مردد ماند و بعد بتندی گفت :

- پس چرا براش دعا نمی‌خونین ، شما کشیش خوبی حسین اینطور نیس ؟

کیزی میچ چپ پدر بزرگ را با انگشتان درشت خود گرفت و فشار داد .

- من که بهتون گفتم ، مادر بزرگ ، من کشیش نیسم .

مادر بزرگ فرمان داد :

- حالا دعاکنین ، شما که همه رو از حفظ بلدین .

کیزی گفت :

- نمیتونم نمیدونم . چی بخوام وازکی بخوام .

نگاه مادر بزرگ باطراف گشت و برچهره سیری خیره شده گفت :

- این نمیخواه دعا کنه هیچ براتون گفته‌م وقتی که روتی خیلی کوچولو بود
چه جوری دعا می‌کرد ، روتی می‌گفت ،
- حالا من میخوام بخوابم . خدایا . از روح من مواظبت کن . و وقتی که
اون به بوفه رسید چیز توش نبرد و سگ بیچاره هیچی گیرش نیومد . آمین . « اون
همچینی دعا می‌کرد .

سایه کسی که از کنار چادر می‌گذشت پیرده چادر افتاد .
انگار پدر بزرگ می‌جنگید ، همه عضلاتش منقبض می‌شد . ناگهان مثل
اینکه ضربت شدیدی بر او خورده باشد از جا پرید . سپس تنش آرام و بی‌حرکت
ماند و نفسش برید . کیزی چهره پیر مرد را نگریست و دید که بنفش می‌شود .
سیری بشانه کیزی زد و زیر لب گفت ،

- زبونش ، زبونش ، زبونش !
کیزی با سر اشاره کرد که فهمیده است .

- جلو مادر بزرگ وایسین .
فک هارا با فشار از هم گشود ، انگشت ها را در گلوئی پیر مرد فرو برد و
زبانرا بدست گرفت همان وقت که زبانرا می‌کشید صدای خرخری بگوش رسید ،
و صدای نفسی همانند حق حق شنیده‌شد کیزی چوبی از روی زمین برداشت ،
آن را روی زبان گذاشت و فشار داد ، و از نو نفس بالا آمد ، نفسش مثل سکسکه
بود و با خرخرها قطع می‌شد .

مادر بزرگ مثل مرغ سر بریده اینور و آنور می‌جست و می‌گفت ،
- دعا کنین ، دعا کنین ، دعا کنین . من بهتون میگم دعا کنین !
سیری کوشید او را آرام کند .

مادر بزرگ فریاد کشید ،
- آخه دعا کنین ، وای خدا !
کیزی چشمرا بسوی او گرداند . خرخر زیاد و نامنظمتر می‌شد .
- ای پدر ما که در آسمانی ، نام تو مقدس باد ...

مادر بزرگ زوزه کشید ،
- ای خدای بزرگ سلطنت جاوید باد ، اراده‌ات در زمین نیز چون آسمان

حاکم باد

- آمین .

آه طولانی و فشرده‌ای از دهان پدر بزرگ بیرون آمد ، و سپس نفسی سوت
زنان پائین رفت .

- امروز بما ... نان روزانه مان عطا کن ... و ما را ببخش ...
تنفس قطع شده بود . کیزی چشمهای پدر بزرگ را نگاه کرد . چشمهایش روشن ، درشت و نافذ بود و فروغ ساده خردمندانه‌ای در آنها دیده می‌شد .
مادر بزرگ گفت ،
- الحمدلله ! ادامه بدین .
کیزی گفت ،
- آمین .

مادر بزرگ آرام شد . از بیرون چادر دیگر صدائی شنیده نمی‌شد . اتومبیلی از روی جاده گذشت . کیزی همچنان کنار تشک روی زمین زانو زده بود . بیرون همه با دقت و سکوت بنواهای مرگ گوش می‌دادند . سیری بازوی مادر بزرگ را گرفت و او را بیرون برد . و مادر بزرگ سرش را بالاگرفته بود و باوقار راه می‌رفت . بخاطر خانواده راه می‌رفت و بخاطر خانواده سرش را راست نگه می‌داشت . سیری او را بجانب تشکی که روی زمین گسترده بود برد و بروی آن نشاند . مادر بزرگ با غرور راست بجلوی خود چشم دوخت ، زیرا او اکنون نقطه امید همه بود . چادر در خاموشی فرو رفته بود ، و بالاخره کیزی پرده را کناد زد و بیرون رفت .
پدر با آرامی پرسید ،
- چه مرضی داشت ؟
کیزی گفت ،

- یه حمله خون . یه سکتة ناگهانی .

زندگی از نو آغاز شد . خورشید بر افق سائیده شد و در پس آن ناپدید شد . و رشته درازی از کامیونهای حمل مال التجاره ، با رنگ سرخ ، از روی جاده گذشت . کامیونها غرش کنان گذشتند و زمین را با آرامی لرزاندند ، و لوله‌های آگزر دودروغن دیزل قی می‌کردند . هر کامیون را یک نفر میراند و جانشینش روی بارها ، در خوابگاهی زیر پوشش کامیون خوابیده بود . ولی رشته کامیونها هرگز پایان نمی‌رسد . روز و شب می‌غریبند و زمین از عبور بار سنگینشان می‌لرزید .

خانواده بجمع واحدی تبدیل شد . پدر روی زمین چمباتمه زد و عموجون کنار او جا گرفت . پدر اکنون رئیس خانواده بود . ماسار نزدیک او ایستاده بود . نوآ ، توم و آل چمباتمه زدند و کشیش نشست ، سپس روی آرنجش تکیه کرد . کنی و رزاف شاون کمی آنطرف تر گردش می‌کردند . در این هنگام روتی و وینفیلد که باز می‌گشتند و دوطرف سطل آب را گرفته و تاب می‌دادند ، حس کردند چیز تازه‌ای پیش آمده است ، حرکت خود را آهسته کردند ، سطل را بزمین گذاشتند و با

- امروز بما ... نان روزانه مان عطا کن ... و ما را ببخش ...
تنفس قطع شده بود . کیزی چشمهای پدر بزرگ را نگاه کرد . چشمهایش روشن ، درشت و نافذ بود و فروغ ساده خردمندانه‌ای در آنها دیده می‌شد .
مادر بزرگ گفت ،
- الحمدلله ! ادامه بدین .
کیزی گفت ،
- آمین .

مادر بزرگ آرام شد . از بیرون چادر دیگر صدائی شنیده نمی‌شد . اتومبیلی از روی جاده گذشت . کیزی همچنان کنار تشک روی زمین زانو زده بود . بیرون همه با دقت و سکوت بنواهای مرگ گوش می‌دادند . سیری بازوی مادر بزرگ را گرفت و او را بیرون برد . و مادر بزرگ سرش را بالاگرفته بود و باوقار راه می‌رفت . بخاطر خانواده راه می‌رفت و بخاطر خانواده سرش را راست نگه می‌داشت . سیری او را بجانب تشکی که روی زمین گسترده بود برد و بروی آن نشاند . مادر بزرگ با غرور راست بجلوی خود چشم دوخت ، زیرا او اکنون نقطه امید همه بود . چادر در خاموشی فرو رفته بود ، و بالاخره کیزی پرده را کناد زد و بیرون رفت .
پدر با آرامی پرسید ،
- چه مرضی داشت ؟
کیزی گفت ،

- یه حمله خون . یه سکتة ناگهانی .

زندگی از نو آغاز شد . خورشید بر افق سائیده شد و در پس آن ناپدید شد . و رشته درازی از کامیونهای حمل مال التجاره ، با رنگ سرخ ، از روی جاده گذشت . کامیونها غرش کنان گذشتند و زمین را با آرامی لرزاندند ، و لوله‌های آگزر دودروغن دیزل قی می‌کردند . هر کامیون را یک نفر میراند و جانشینش روی بارها ، در خوابگاهی زیر پوشش کامیون خوابیده بود . ولی رشته کامیونها هرگز پایان نمی‌رسد . روز و شب می‌غریبند و زمین از عبور بار سنگینشان می‌لرزید .

خانواده بجمع واحدی تبدیل شد . پدر روی زمین چمباتمه زد و عموجون کنار او جا گرفت . پدر اکنون رئیس خانواده بود . ماسار نزدیک او ایستاده بود . نوآ ، توم و آل چمباتمه زدند و کشیش نشست ، سپس روی آرنجش تکیه کرد . کنی و رزاف شاون کمی آنطرف تر گردش می‌کردند . در این هنگام روتی و وینفیلد که باز می‌گشتند و دوطرف سطل آب را گرفته و تاب می‌دادند ، حس کردند چیز تازه‌ای پیش آمده است ، حرکت خود را آهسته کردند ، سطل را بزمین گذاشتند و با

ملایمت رفتند تا کنار مادرشان بنشینند .

مادر بزرگ همچنان مغرور و بی تأثر نشسته بود ، تا اینکه همه افراد خانواده یکجا جمع شدند و از او چشم برگرفتند ، آنگاه خوابید و صورتش را با بازویش پوشاند . خورشید سرخ رنگ غروب کرد و پوشش روشنی بروی دشت باقی گذاشت چهره‌ها از فروغ مغرب می‌درخشید و چشمها نور آسمان را منعکس می‌ساخت . شامگاه بهر جا که دست می‌یافت روشنی را جمع می‌کرد .

پدر گفت ،

- اینموضوع تو چادر ویلسن اتفاق افتاد ؟

عموجون تأیید کرد ،

اونها چادرشونو بما واگذاشتن .

پدر بملایمت گفت ،

- چه آدمهای خوبی ، چه آدمهای نجیبی .

- ویلسن کنار اتومبیلش بود و سیری رفته بود تا روی تشک کنار مادر بزرگ

بنشیند ، اما سیری دقت می‌کرد که دستش باو نخورد .

پدر صدا زد ،

- آقای ویلسن .

مرد نزد آنها رفت و چمبانمه زد و سیری آمد و کنار او نشست . پدر

گفت ،

- ما خیلی از شما ممنونیم .

ویلسن گفت ،

- خیلی مفتخر میشم اگه بتونم خدمتی بشما بکنم .

پدر گفت ،

- ما خیلی بشما مدیونیم .

ویلسن گفت ،

- وقت مرگ هیچکس بکسی مدیون نیس .

و سیری از او پیروی کرد ،

- هیچ مدیونی ای نداره .

آل گفت .

- ما میریم ماشین شمارو تعمیر کنیم ... من و توم .

آل سربلند بود که می‌تواند دین خانواده را ادا کند .

- به دست که بهش بزنیم درست میشه .

ویلسن جبران زحمت را قبول می‌کرد .

پدر گفت :

- حالا ببینیم باید چکار بکنیم . برای این کار هم قانونی هس وقتی که کسی می‌میره باید خبر داد ، وقتی که اینکارو کردین چهل دلار ازتون می‌گیرن تا کفن و دفنش کنن ، اگه پول نداشته باشین مثل گداها خاکش می‌کنن .

عمو جون گفت :

- ما هرگز تو خونواده‌مون گدا نداشتیم .

نوم گفت :

- کم‌کم آدم مجبور میشه این چیزها رو یاد بگیره . هرگز ما را با اردنگ از جائی بیرون نکردن .

پدر گفت :

- ما همیشه با شرافت زندگی کردیم . هیچکس نمی‌تونه مارو سرزنش کنه . ما هرگز چیزی نگرفتیم که بعداً نتونیم پس بدیم . ما هیچوقت ترحم از کسی قبول نکردیم . وقتی نوم گرفتار شده بود ، بازهم مامی‌تونسیم سرمونو بلند نیکرداریم . نوم فقط کاری کرده بود که هرکسی بجاش بود همونکارو می‌کرد .

عمو جون پرسید :

- خب بالاخره چه تصمیمی می‌گیرین ؟

- اگر بخوایم طبق قانون رفتار کنیم ، میان جسد پدر بزرگ رو ور میدارن . ما فقط صدوپنجاه دلار داریم . برای خاک کردن پدر بزرگ چهل دلار ازمون می‌گیرن و ما هرگز نمی‌تونیم بکالیفرنیا برسیم . اگه پول ندیم مثل گداها خاکش می‌کنن .

مردها منقلب شدند و برافروختند . بزمین که درپیش پایشان رفته‌رفته تیره می‌شد چشم دوختند :

پدر با آرامی گفت :

- پدر بزرگ پدرش رو با دست های خودش خاک کرد ، خیلی هم خوب از عهده‌ش براومد . یه قبر حسابی با بیل خودش براش کند . یه وقتی بود که آدم‌حق داشت بدست پسرش بخاک بره و پسرا هم حق داشتن پدرشونو بخاک بسپارن .

عمو جون گفت :

- حالا قانون عوض شده .

پدر گفت :

- بعضی وقتاس که نمیشه طبق قانون رفتار کرد . یا لاقلا بنحو آبرومندی

رفتار کرد . خیلی وقتاس که این چیزا پیش میاد ، وقتی که فلوید قشنگه دررفته بود و اینور و آنور فرار میکرد ، قانون میگفت باید تحویلش داد . خب ، هیچکس که این کارو نکرد . خیلی وقتاس که باید قانون رو پیچوند و من این حق رو واسه خودم نیگر میدارم که پدرمو خاک کنم . کسی هس که با عقیده من مخالف باشه ؟ کشیش برخاست و روی آرنجش تکیه کرد و گفت :

- قانون تغییر میکنه ، اما چیزی که آدمو مجبوره بکنه ، اون میمونه . آدم حق داره کاری رو که مجبوره بکنه .

پدر رویشرا بعموجون کرد :

- این حق مال توهم هس . با نظر من مخالفی ؟

عموجون جواب داد :

- هیچ مخالف نیسم . فقط این کار مثل اینه که شب سر به نیسش کنیم . این بار

اخلاق پدر بزرگ جور نیس . پدر بزرگ روز روشن تفنگش دستش بود و گور پدرشو میکند .

پدر با ناراحتی گفت :

- ماکه نمی تونیم اینکارهارو بکنیم . ما باید پیش از اینکه پولمون ته بکشه

مکالیفرنی برسیم .

توم وارد گفتگو شد :

- بعضی وقتا کسهائی که زمین میکنن جسد یه آدمو پیدا میکنن ، اونوقت

جار و جنجال راه میندازن و خیال میکنن کشته شده . دولت بمرده ها بیش از زنده ها

نوجه داره . زمین و آسمون رو بهم میدوزن تا بفهمن جسد مال کیه و چه جوری

مرده . من عقیده دارم رویه تیکه کاغذ بنویسم که این کیه و چه جوری مرده و چرا

ابنجا خاکش کرده ، اونوخ این کاغذو تویه بطری بندازیم و کنار پدر بزرگ بذاریم .

پدر با سر گفته او را تأیید کرد .

- خوب فکریه . باید با خط خوب روی کاغذ تمیز نوشت . بعلاوه ، وقتی

پدر بزرگ بدونه اسمشو بهلوش گذاشتن و مثل فقیر و بیچاره ها تك و تنها زیر خاک

نکردنش ، خیلی احساس تنهائی نمیکنه . دیگه حرفی ندارین ؟

پدر رو بمادر کرد و گفت :

- تو میشوری و کفنش میکنی ؟

مادر گفت :

- من میشورم و کفنش میکنم . ولی کی شام درس میکنه ؟

سیری ویلسن گفت :

- من شام درس میکنم . شما برین بکارتون برسین . من و دختر بزرگتون شام درس می‌کنیم .

مادر گفت :

- ما باید خیلی از شما ممنون باشیم . نوآ ، برو یه خورده گوشت خوک خوب از توی قوطی بیار . هنوز خوب نمک بخوردش نرفته ، ولی هرچی باشه خوبه . سیری گفت :

- ما یه نصفه کیسه سیب زمینی داریم .

مادر گفت :

- دوتا سکه پنجاه سنتی بده بمن .

پدر دست بجیب برد و دو سکه نقره باو داد . مادر طشتی بر داشت ، آنرا پر از آب کرد و زیر چادر رفت . داخل چادر تاریک شده بود . سیری آمد تو و شمع روشن کرد و آنرا روی صندوقی چسباند ، سپس بیرون رفت . مادر يك دم چشمهایش را بجسد دوخت . آنگاه حس ترحمی در او پدید آمد . حاشیه ای از پیش بندش را پاره کرد و برای بهم آوردن فکها بدور سرش گره زد . دست و پایش را راست کرد و دستهایش را روی سینه صلیب نمود ، پلك هایشرا بهم آورد و روی هر يك سکه نقره گذاشت . دکمه های پیراهنش را بست و صورتش را شست . سیری سرش را توکورد و گفت :

- میتونم بهتون کمک کنم ؟

مادر سرش را باهستگی بالا آورد :

- بیاین تو . باهاتون حرف داشتم .

سیری گفت :

- دختر بزرگتون خیلی کاردون و باسلیقه‌س . الان داره سیب زمینی ها رو پوست میکنه . چه خدمتی از من ساخته‌س ؟

مادر گفت :

- من میخوامم پدر بزرگو سر تا پا بشورم . کار دیگه ای نداریم . راستی این پتوی شما پاك از بین رفته . بوی مرگ هرگز از رختخواب نمیره ، بهیچ وسیله ای نمیشه از بینش برد . یه سگی دم دشکی که مادرم روش مرده بود ، زوزه میکشید و میلرزید ، و این دو سال بعد از مرگش بود . باید تنشو با پتوی شما بپوشیم . یه پتوی دیگه بشما میدیم .

سیری گفت :

- این حرفها چیه ما خیلی خوشحالیم که بشما کمک می‌کنیم . خیلی وقته که

خودمو همچی ... همچی ... آسوده ندیده بودم . آدم احتیاج داره که به دیگران خدمت کنه .

مادرگفته اورا تأییدکرد :

- همینطوره .

. مدتی بصورت نتراشیده ، فکهای بسته و چشمهای نقره فامی که در فروغ

شمع میدرخشید ، خیره شد .

- چشماتش هم نمیاد ، ببندیمشون .

- اون خانم پیره خیلی خوب این ضربت رو تحمل کرد .

مادرگفت ،

- اوه مادر بزرگ خیلی پیره . شاید فقط مادر بزرگ در باره اونچه گذشته

يك كلمه نگفته . شاید بهتر بود که فوراً از مرگ پدر بزرگ خبردار نمی شد . ما

خیلی سربلندیم که از میدون در نریم ، پدرم همیشه میگفت : « همه کس میتونه دربره ،

ولی باید مرد بود و ضربت را تحمل کرد . ما همیشه سعی میکنیم که مغلوب نشیم و

کمر خم نکنیم . » مادر پتو را بادقت روی پاها و شانه های پدر بزرگ گرداند. گوشه

لحاف را مثل لچکی روی سر پدر بزرگ آورد و پائین کشید تا صورتش پوشیده شد.

سیری يك مشت سنجاق قفلی باو داد و مادر پتو را خوب کشید و بدقت سنجاق کرد

تا بشکل توپ درازی در آمد . بالاخره از جا برخاست وگفت :

- کفن و دفنش بد نمیشد . مایه کشیش داریم که پدر بزرگ رو توگور بذاره ،

و بعد همه خونواده بهش کمک میکنن . ناگهان اندکی تلو تلو خورد و سیری بسوی

او رفت تا نگاهش دارد . مادر با آهنگ تأثر آوری گفت ،

- این از بی خوابیه ... نه ، هیچی نیس ما پیش از حرکتمون خیلی کار داریم ،

میفهمین .

سیری گفت ،

- بیان بیرون هوا بخورین .

- آره ، اینجا که دیگه کاری ندارم .

سیری شمع را فوت کرد و از چادر بیرون آمدند .

شعله خندانی در ژرفای دره کوتاهی می درخشید . وتوم ، با چند چوب و

سیم آهنی تکیه گاههایی ساخته بود که دودیک بر آنها آویخته بود و با صدای خشمگین

می جوشید ، بخار مطبوعی از زیر سرپوش دیگها بیرون میدوید . رزاف شارن روی

زمین کنار آتش تند و تیز زانو زده بود و قاشق درازی بدست داشت . همینکه دید

مادرش از چادر بیرون می آید ، برخاست و بدیدار او رفت .



- مادر ، میخوام ازت بپرسم . .
- مادر پرسید :
- هنوزم میترسی ؟ نیگاکن ، نمیشه که نه ماه هیچ تکون نخوری .
- ولی این . . صدمه‌ای بچه نمیزنه ؟
- مادر پاسخ داد :
- پیشترها مثل بود میگفتن «بچه‌ای که در بدبختی دنیا بیاد خوشبخت میشه .»
- اینطور نیس خانم ویلسن ؟
- سیری گفت :
- منم اینو شنیدم . یه ضرب‌المثل دیگه هم بود : «بچه‌ای که در خوشی دنیا بیاد باید منتظر سختی باشه .»
- رزاف شارن گفت :
- انگار دلم بهم میخوره .
- ماکه تفریح نمی‌کنیم هی می‌جنبیم . برو به کماجدونها برس .
- درکنار دایره روشنی که شعله‌آتش پدیدآورده بود ، مردعا جمع شده بودند .
- ابزاری جز يك بیل و يك کلنگ نداشتند . پدر روی زمین خطی کشید : هفت پا طول و سه پاعرض . بنوبت کاررا آغاز کردند . پدر زمین را با کلنگ کند و عموجون خاك را بابل برداشت . آل کلنگ زد و توم بابل برداشت . نوآه کلنگ زد و کنی بابل برداشت . و گودال هر لحظه بزرگتر میشد ، زیرا از سرعت کار کاسته نمیشد . سربیل‌های خاك با جهش سریعی از گودال بیرون میریخت . همینکه توم تاشانه‌هایش در گودال چهار گوشه فرو رفت ، گفت :
- پدر ، باید چقدر بشه ؟
- باید خیلی گود بشه . هنوز باید سه پابکنیم . توم حالا دیگه تو بیرون بیا و برو اون کاغذی رو که گفتم بنویس . توم از گودال بیرون جست و نوآه جایش را گرفت . توم رفت تا مادرش را که غذا می‌پخت پیدا کند .
- مادر کاغذ و مرکب داریم ؟
- مادر سرش را بآرامی جنباند :
- نه . . . نه . با خودمون نیاوردیم .
- مادر به سیری نگاه کرد . وزن كوچك اندام سرعت بسوی چادر رفت . يك انجیل و يك ته مداد با خود آورد و گفت :
- بگیرین . اولش يك صفحه سفید داره . روش بنویسین و پاره‌ش کنین .
- کتاب و مداد را بتوم داد .

توم در نوراجاق نشست. چشمهایش در اثر تمرکز حواس جمع شده بود بالاخره با دقت و آهسته و آرام، با حروف درشت و خوانا نوشت:

«این مرد، ویلیام جیمز جود، در اسر يك حمله خون مرد، پیر بود، خیلی پیر بود. قوم و خویش‌هایش او را بخاك سپردند، چونکه پول نداشتن که دفنش کنن. هیچکس او را نکشته. فقط يك حمله خون گرفت و مرد.»

دست از نوشتن کشید.

- مادر، گوش کن.

و آهسته آنچه نوشته بود خواند.

مادر گفت:

- آره، خیلی خوبه. نمیتونی به چیزی از کتاب مقدس اونجا بذاری که مذهبی بشه؟ کتاب رو واکن به چیزی انتخاب کن.

توم گفت:

- جمله‌اش باید خیلی کوتاه باشه، چون کاغذ دیگر آنقدرها جانداره.

سیری گفت:

- این جمله چطوره: «خدا روحش را بیا مرزد؟»

توم گفت:

- نه، این بیشتر مثل اینه که دارش زده باشن. من به چیزی پیدا میکنم.

کتاب را ورق زد و خواند. لبه‌اش را می‌جنباند و کلمات را با صدای خفیفی

ادامیکرد.

- اینا، به جمله خوب و کوتاه. «و لوت بآنها چنین گفت: آه نه،

خداوندا.»

مادر گفت:

- از این که چیزی فهمیده نمیشه. وقتی که می‌خوای چیزی بنویسی و اینجا

بذاری باید معنی داشته باشه.

سیری گفت:

- به خورده اونورتر تو سوره‌ها بگردین. معمولاً تو سوره‌ها چیزهای پاك و

پاكیزه پیدا میشه.

توم کتاب را ورق زد و آیه‌ها را نگاه کرد:

- آه، واسه جمله به چیزی پیدا کردم، خیلی مذهبی و خوبه: «خوشبخت

کسانی که نگرانیهایشان بخشیده و گناهانشان آمرزیده شده است.»

مادر گفت:

- آره ، این خیلی خوبه . همینو بنویس .
 توم جمله را با دقت نوشت . مادر يك قوطی مربا را شست و پاك كرد و توم
 درش را محكم بست .
 - بهتر بود کشیش اینو می نوشت .
 مادر گفت ،
 - نه ، کشیش که خویش و قوم مانیس .
 مادر قوطی را از دست توم گرفت و بجای تار يك وارد شد . یکی از سنجاقهایی
 را که به پتو زده بود باز کرد و قوطی مربا را بزیر دست های لاغر و سرد پدر بزرگ
 راند ، سپس دوباره پتو را سنجاق زد . آنگاه بکنار آتش بازگشت .
 مردان از کنار گور برگشتند . صورتشان از عرق برق میزد .
 پدر گفت ،
 - درس شد .
 پدر با عمو چون و آل بزیر چادر رفت و هنگامیکه بازمی گشتند جسد پدر بزرگ
 را بدوش داشتند . آنرا تا کنار گور بردند . پدر در گودی گور پرید ، جسد را بغل
 کرد و آنرا آرام و ملایم در ته گور نهاد . عمو چون دستش را دراز کرد تا بپدر برای
 بیرون آمدن از گور کمک کند .
 پدر پرسید ،
 - مادر بزرگ کجاس ؟
 مادر گفت ،
 - برم ببینم .
 نزدیک تشك رفت و یکدم پیرزن را بدقت نگاه کرد . سپس بکناره گور
 برگشت و گفت ،
 - مادر بزرگ خوابیده . شایدم دلش بخواد ، ولی من نمیخوام بیدارش کنم .
 خیلی خسته س .
 پدر گفت ،
 - پس کشیش کجاس ؟ باید برامون دعا بخونه .
 توم گفت ،
 - من دیدم ش که روی جاده می گشت . اون دیگه نمیخواد دعا بخونه .
 - نمیخواد دعا بخونه ؟
 توم گفت ،
 - نه . اون دیگه کشیش نیس . میکه خوب نیس که آدم کشیش نباشه و مردم

رو بارفتار خودش گول بزنه . گمون می‌کنم رفته واسه خودش بگرده که بهش نکن دعا بخون .

کیزی آرام آرام نزدیک شده حرفهای تووم را شنیده بود . گفت :
- من نرفته بودم واسه خودم بگردم . من خیلی دلم میخواد بشما کمک کنم ،
ولی نمی‌خوام شمارو گول بزنم .
پدر گفت :

- نمی‌خواین چند کلمه دعا برامون بخونین؟ تو خونواده ما هیچوقت کسی رو
خاک نکرده‌ن مگه اینکه سر قبرش چند کلمه دعا خونده باشن .
کیزی گفت :

- خیلی خب ، میخونم .
کنی باوجود مقاومت رزاف شارن او را بکنارگور آورد و گفت :
- باید بیای ، اگه نیای خیلی بدمیشه ، چیزی نیس ، خیلی طول نداره .
نور اجاق بروی جمعیت می‌افتاد ، چهره‌ها و چشمه‌هاشان را نمایان می‌ساخت ،
و در لباس‌های تیره گم میشد . اینک ، همه سر برهنه بودند . روشنائی می‌رقصید و از
تن یکی بتن دیگری می‌جست .
کیزی گفت :

- خیلی کوتاه خواهد بود .
سرش را خم کرد و دیگران از او تقلید کردند . کیزی خیلی رسمی و باشکوه
گفت :

- پیر مردی که در اینجا خوابیده عمر خودشو کرده و بعد مرده . من نمیدونم
آدم خوبی بود یا نه ، این مهم نیس . هر چی بوده زندگی میکرده فقط همین بحساب میاد .
والان او مرده ، و این بحساب نمیاد . وقتی شنیدم که مردکی این شعرو میخوند : «هر چه
زنده است مقدس است» اونوقت من بفکر افتادم و زود فهمیدم که این خیلی چیز ^{ها} ~~هوا~~
میخواد بگه که کلمات بیان نمیکنن ، من برای پیرمردی که مرده دعا نخواهم کرد .
این پیرمرد کاری رو که می‌بایست کرده . او یک کار در پیش داره ، ولی این کار کاملاً براش
آماده شده و دیگه نمیشه این کارو ازدور راه انجام داد ولی ما هم کاری در پیش داریم و هزار
راه برای انجامش هست و ما نمیدونم از کدوم راه برویم و اگه قرار باشه که من دعا کنم ،
باید این دعا برای کسانی باشه که نمیدونن از کدوم طرف برن . پدر بزرگ راهش کاملاً
معلومه و حالا روش رو بیوشونین و بذارین بکار خودش برسه .

سرش را بالا آورد .

پدرش گفت :

- آمین ، دیگران زمزمه کردند ، آ... مین .

پدر بیل را برداشت ، آنرا تا نیمه از خاک پر کرد و خاک را ملایم و آرام در گودال تیره ریخت . بیل را بعموجون داد و جون يك بیل خاک در گور باشید . سپس بیل دست بدست گشت تا اینکه همه مردان نقش خود را بازی کردند . همینکه همه بموجب حقی که داشتند وظیفه خویش را انجام دادند پدر بتوده خاک خفته یورش برد و بتندی بپر کردن گودال پرداخت . زنها نزدیک آتش آمدند تا شام را سرکشی کنند . روتی و وینفیلد مجذوب شده بودند و نگاه میکردند .

روتی با صدای بلند گفت ،

- پدر بزرگ اون زیر خوابیده .

و وینفیلد با چشمهای وحشت زده او را نگاه کرد . سپس برای رهائی از ترس بسوی آتش رفت ، بغض گلویش را گرفته بود و حق حق گریه را سر داد . پدر نیمی از گودال را پر کرد سپس نفس زنان ایستاد و عموجون بخاتمه کار پرداخت .

و هنگامیکه جون سطح گور را بالا می آورد تا نمایان باشد ، توم را از کار بازداشت و گفت ،

گوش کن ، اگه ما اینو شکل قبر کنیم فوری نبشش می کنن . باید اثرشو از بین ببریم . توصافش کن و ما علف خشکیده روش می ریزیم و غیر از این چاره‌ای نیست .

پدر گفت ،

- من تو این فکر نبودم . خوب نیست که هیچ اثری از این قبر نمونه .

توم گفت ،

من غیر از این چاره‌ای ندارم . حتماً جسدشو در میارن و چون طبق قانون رفتار نکردیم تعقیبمون میکنن . توکه میدونی اگه من زیر قانون بزنم چی بروزگارم میارن .

پدر گفت ،

- آره ، یادم رفته بود .

بیل را از دست جون گرفت ، سطح گور را با زمین یکسان کرد و گفت ، - زمستون که بیاد ، اینجا فرو میره .

توم گفت ،

- دیگه کاری از دستمون برنمیاد . وقتی که زمسون بیاد ما از اینجا دور هستیم .

خوب خاک رو با پاهات بکوب و ما روش خس و خاشاک میریزیم .

وقتیکه گوشت خوک وسیب زمینی‌ها پخته شد ، دو خانواده بر زمین نشستند و دست بخوردن بردند . همه خاموش بودند ، چشم‌هایشان بر آتش دوخته شده بود . ویلسن يك تکه گوشت بادندانش کند و از آسودگی آهی کشید ،

– چه گوشت خوبی .

پدر گفت :

– آره ، مادوناخوک داشتیم و گفتیم که کشتن و خوردنشون بهتره . نمیشد اونارو باخودمون بیاریم . وقتی که یه خورده بسفر عادت بکنیم و مادرنون پختنو یاد بگیره ، وای خدا ، چقدر خوبه آدم تو کامیون دوتا قایلمه گوشت خوک داشته باشه و شهرهارو تماشا کنه . شماها چقدره که تو راه هسین ؟

ویلسن با نوك زبان دندانهایش را پاك كرد و فرو داد . سپس گفت ،

– ما شانس نداشتیم . سه هفته‌س که راه افتاده‌ایم .

راس میسکین ! و مارو بگو که میخوایم ده روزه و حتی کمتر بکالیفرنیا برسیم . آل وارد گفتگو شد ،

– پدر ، من دیگه نمیدونم ، با این باری که ما زدیم هرگز بجائی نمیرسیم . مخصوصاً اگه کوه و کمرهم تو راه باشه . دوروبر آتش همه خاموش بودند . سرها خم بود و موها و پیشانی‌ها در فروغ اجاق برق میزد . بر فراز گنبدی که فروغ آتش پدید آورده بود ، ستاره‌های تابستان بانور ضعیفی سوسو میزدند و گرمای روز رفته رفته فرومی‌نشست . مادر بزرگ ، روی تشکش ، دور از آتش شروع بنالیدن کرد . همه سرها متوجه او گشت .

مادر گفت ،

– رزاشارن ، مواظب باش ، بروبین مادر بزرگ چی میگه . میخواد کی پهلوش باشه . داره حرف میزنه .

رزاف شارن برخاست و رفت روی تشك کنار مادر بزرگ نشست . زمزمه صدا های خوش طنین آنها تا کناره آتش رسید . رزاف شارن و مادر بزرگ آهسته حرف میزدند .

نوآه گفت ،

– خیلی مضحکه ... پدر بزرگ مرد ، منکه چیز غیر عادی احساس نمیکنم . از وقتی که دیگه غصه دارتر نیسم .

کیزی گفت ،

– هردو اینها يك چیزن ، پدر بزرگ و خونه قدیمی شما ، هردویکی هسن .

آل گفت ،

- بعلاوه این بد شانسیه . پدر بزرگ برامون نقل میکرد که چیکار میکنه ،
چه جوری انگورها رو بالای سرش میچلونه تا شیره از ریشش پائین بریزه ، و دوزو-
کلك‌های دیگه .

کیزی گفت :

- این واسه شوخی و خنده بود . من خیال میکنم که پدر بزرگ میدونس .
پدر بزرگ عصری نمرد ، همون وقت که از زمین جداش کردین مرده بود .
پدر فریاد زد :

- یقین داری ؟

- نه ، مقصودم این نیس . اوه ، نفس می‌کشید ، این بجای خود ، ولی مرده
بود . اون و مزرعه یکی بودن ، و پدر بزرگ اینو میدونس .

عموجون پرسید :

- شما میدونسن که پدر بزرگ داره میمیره ؟

کیزی جواب داد :

- آره میدونسم . چون راه نگاه کرد و وحشت زدگی روی پیشانیش گسترده

شد .

- و چیزی بکسی نگفتین ؟

کیزی پرسید :

- فایده اش چی بود ؟

- خب ... یه کاری میکردیم .

- چه کاری ؟

- نمیدونم ، ولی ...

کیزی گفت :

- نه ، هیچ کاری از دستتون بر نمیومد ، راه شما معلوم شده بود و پدر بزرگ

در این راه جائی نداشت . او بعد از اولین ساعت امروز صبح دیگه دردی نکشید .

پدر بزرگ باز مینش موند . نتونس زمینشو ول کنه .

عموجون آه عمیقی کشید .

ویلسن گفت :

- ما هم مجبور شدیم برادرم ویل (۱) رو جا بذاریم .

سرها بسوی او برگشت .

- من و اون چهل جریب زمین داشتیم . زمینها مون بهم چسبیده بود اون سنش از من بیشتره . هیچکدوم از ما رانندگی بلد نبودیم . خیلی وقت بود که یکسره تصمیم خودمونو گرفته بودیم وهرچی داشتیم فروخته بودیم . ویل یه ماشین خرید ویه پسره ولگردی رو بهش دادن که روندن بهش یادبده . خلاصه ، شبپیش از روزحرکت ، ویل وخاله مینی (۱) رفتن که باماشین گردش کنن . همینکه به پیچ راه میرسن ویل شروع میکنه بدادزدن : «اوه ، چه جاایی !» یکهومیزنه و ازبرجستگی کنارجاده رد میشه . فریاد میزنه : «آه کشته شدیم !» پاشو روی گاز میگذازه و اتول تا تهرودخانه میفلطه . اونوقت دیگه نه ماشین داشت و نه پول که ماشین تازه ای بخره . ولی تقصیر خودش بود ، خدا از گنااهش بگذره . آنقدر پکر بود که لچ کرد و با ما نیومد . همونجا موند و تا میتونه فحش میده و نفرین میکنه .

- اونجا میخواد چیکار کنه ؟

- نمیدونم . خودشم چیزی نمیدونس ، چونکه خیلی عصبانی بود . وماهم که دیگه نمیتونسیم منتظر بمونیم . گذشته از این ما فقط هشتاد و هشت دلار دیگه داشتیم . ما که نمیتونسیم بمونیم و پولها رو بین خودمون قسمت کنیم ، ولی پولها در هر صورت خورده شد . هنوز صد میل راه نیومده بودیم که یکی از دنده های عقب در رفت ، و تعمیرش صد دلار برامون شد ، بعد از اون یه لاستیک میخواستیم ؛ پشت سرش یکی از شمع ها خراب شد و بعد سیری مریض شد . باید ده روز بمونیم . تازه جخت این ابو طیاره هنوزم خرابه ، پولها ته کشیده . نمیدونم آیا هرگز بکالیفرنیا می رسیم یا نه . کاشکی فقط بلد بودم که اینو تعمیرکنم . ولی من هیچ از ماشین سردر نمیارم . آل با حالتی که خبر از آگاهی و اطلاع او میداد پرسید :

- گفتی ماشین چطوره ؟

اصلا تکون نمیخوره . اول راه میفته ، یه خورده پت پت میکنه وامیسه . یه دقه بعد دوباره راه میفته ، ولی هنوز چند قدم نرفته بگوز گوز میفته و تموم میکنه .

- یه دقه راه میره و بعد وامیسه ؟

- آره . من پر بنزینش کردم ، اصلا نمیخواد راه بیفته هر روز هم بدتر میشه ، حالا دیگه من اصلا نمی تونم تکونش بدم .

آل اینک در خود غرور و عظمتی احساس میکرد ،

- لوله بنزین باید گرفته باشد . من براتون وازش میکنم .

و پدر هم کاملاً مغرور بود :

- آل از ماشین سر رشته داره .

- راستی میگین، منم حاضرم کمک کنم معلومه که حاضرم . آدم خودشو مثل ... مثل بچه‌ای حس میکنه که نمیدونه با انگشت‌هاش چکار کنه . من خیال دارم وقتی بکالیفرنیا رسیدیم به ماشین حسابی بخرم . شاید اون دیگه مثل این هی از کار نیفته .

پدر گفت :

- وقتی که اونجا برسیم . اصل کاری همین رسیدنه .

ویلسن گفت :

- آره ولی بزحمتش میارزه . من اعلانهای دیدم که میگفت خیلی بکارگر احتیاج دارن و مزدهای کلون میدن . یه دقه فکرشو بکنین . چقدر خوبه آدم اونجا زیر سایه درختها میوه بچینه و گاه‌گاه دهنی خوشمزه کنه . چون ، پناه برخدا ، بسکه میوه زیاده میکن بجهنم که به خورده‌شو خوردن . اونوقت با این مزدهای کلون ، شاید آدم بتوبه یه تیکه زمین بخره و واسه خودش کارکنه تا عایدش زیاد بشه . اونوقت ، پناه برخدا ، من قول میدم بعد از دوسه سال اونقدر پول گیرمون بیاد که بتونیم به خونه بخریم .

پدر گفت :

- ما هم این اعلانهارو دیدیم . منم یکی دارم .

کیف پولشرا از جیب درآورد و اعلان نارنجی رنگی از آن بیرون کشید و باز کرد . با حروف سیاه بر آن نوشته بود :

برای نخودچینی در کالیفرنیا کارگر استخدام میشود . مزد زیاد در همه فصول سال . هشتصد کارگر روزمزد مورد احتیاج است .

ویلسن با کنجکاو کاغذ را بررسی کرد .

- اهه ! این نمونه که من دیدم . درس نمونه ، همونجاس که هشتصد تا کارگر

میخوان ؟

پدر گفت :

- این فقط یه تیکه کالیفرنیه . میدونین ، کالیفرنیا از حیث وسعت دومین کشور امریکاس . برفرض هم که حالا هشتصد نفری رو که میخوان گرفتن باشن ، باز احتیاج دارن . بعلاوه ، من بیشتر دوس دارم که میوه جمع کنم همونطور که شما میگین ، میوه‌هارو زیر سایه درختها جمع کنم ... هوم ، بچه‌هام هم از اینکار خوششون میاد . آل ناگهان برخاست و بطرف اتومبیل ویلسن رفت . لحظه‌ای آنرا واری کرد ،

برگشت و نشست.

ویلسن گفت :

- امشب که نمیتونین تعمیرش کنین.

- میدونم . فردا صبح مشغول میشم .

توم با دقت برادر جوانش را نگاه کرده بود .

- منم همینطور ، منم همین فکر می‌کردم .

نوآ گفت :

- شما دوتا چی می‌خواین بگین ؟

توم و آل خاموش ماندند . هر يك منتظر بود که دیگری حرف بزند .

بالاخره توم گفت :

- تو برو آنجا .

- خیلی خب، این که چیزی نیس ولی آل مقصودشو نگفت . در هر صورت ،

مطلب اینه . ما برامون خیلی زیاده ولی بار آقای ویلسون و خانمشون خیلی زیاد

نیس . اگه میشد چند تا از ما با اونا سوارشن ، و مایه خورده از بارهای خیلی سبك

اونارو تو کامیون خودمون بذاریم ، اونوقت دیگه فرامون نمیشکست و میتونسیم از

تپه‌ها بگذریم . من و آل از اتومبیل سر رشته داریم ، و میتونیم پشت این ماشین بشینیم

و برویم . تو راه همه‌ش باهم هستیم و این بصره همه‌مون تموم میشه .

ویلسن با جهش بپا خاست .

- معلومه که میشه . پس چی می‌خواسین؟ ما خیلی هم افتخار می‌کنیم . من

یقین دارم که قبول می‌کنیم . سیری شنیدی چی گفتن ؟

سیری گفت :

- خیلی فکر خوبیه . ولی این اسباب زحمت شما نیس؟

پدر گفت :

- اختیار دارین . چه زحمتی . هیچ زحمتی نیس . شما خیلی بعا خدمت

کردین .

ویلسن با حالتی گرفته از نو نشست .

- خب ، من نمیدونم دیگه ...

- چطور مگه دلتون نمی‌خواد ؟

- می‌گم که . مقصودم اینه که ... ما فقط سی‌دولار برامون باقی مونده و من

نمی‌خوام سربار شما بشم .

مادر گفت :

- هیچ سربار نیستین. بهم کمک میکنیم و با هم بکالیفرنیا میرسیم. سیری -
 ویلسن بمن کمک کرد تا پدر بزرگ رو کفن کردیم .
 مادر ساکت شد. رشته خویشتی محکم شده بود.
 آل داد زد ،

- شش نفر میشه براحتی سوار این ماشین بشین. مثلاً من پشت رل می‌شینم،
 بارزاشارن ، کنی و مادر بزرگ . وبعد چیزهای گنده و سبکو بار کامیون میکنیم .
 وبعد گاه بگاه جاهارو عوض میکنیم .

بادلکرمی حرف می‌زد ، زیرا احساس میکرد بار سنگینی از دوشش
 برداشته شد .

همه شرمسارانه لبخند می‌زدند و زمین را نگاه میکردند. پدر با نك انگشتان
 گرد و خاك بهوا میکرد .
 پدر گفت ،

- مادر آرزوی په‌خونه سفید رنگو داره که دورش درخت پرتقال کاشته باشن.
 په عکس اینجوری رو، رویه تقویم دیده .
 سیری گفت ،

- اگه من ناخوش شدم و افتادم، شما راهتونو بگیرین و برین تا بمقصد
 برسین. ما نمی‌خوایم باعث درد سر شما باشیم. مادر با دقت به سیری چشم دوخت و
 بنظرش آمد که برای اولین بار چشمهای خسته و پررنج وی و چهره‌ای که درد بر
 آن چهره شده و آنرا درهم کشیده ، به چشمش می‌خوره گفت ،
 - هرپیش آمدی واسه تون بکنه ما مواظبتون هستیم شما خودتون گفتین که
 نباید گذاشت فرصت خدمتگزاری از دست بره .

سیری در روشنائی اجاق بدستهای چروکیده‌اش چشم دوخت،

- باید امشب بخوابیم .

ازجا برخاست .

مادر گفت ،

- پدر بزرگ ... انکار يك ساله که مرده .

دو خانواده بستنی و کاهلی خود را برای خواب آماده کردند. همه خمیازه
 میکشیدند و آروارهاشانرا از هم میکشودند. مادر بشقابهای حلیمی را کمی دست-
 شور کرد وبا سفره‌ای چربی آنها را گرفت. آتش خاموش شد. ستاره‌ها پائین آمدند.
 فقط چند اتومبیل سفری از روی جاده می‌گذشت ، ولی کامیونهای حمل و نقل گاه
 گاه می‌فریدند و زمین را با هستگی میلرزاندند. در سراسیمگی کنار جاده اتومبیل‌ها در

فروغ ستاره‌ها بدشواری دیده می‌شدند . کمی پائین‌تر سگ پاسبانی دم پمپ بنزین زوزه میکشید . دو خانواده آرام و آسوده خوابیده بودند . موشهای صحرائی جرأت یافته در میان تشکها جست و خیز می‌کردند . فقط سیری ویلسون بیدار مانده بود . آسمانرا نگاه میکرد ، و شجاعانه با سراسر بدنش در برابر درد می‌جنگید .

www.KetabFarsi.com

فصل چهاردهم

زمین‌های مغرب از نخستین نشانه‌های دگرگونی مضطرب بودند . کشورهای مغرب مثل اسب هائی که نزدیکی طوفان را احساس کنند مضطرب بودند . مالکین بزرگ مضطرب بودند زیرا تغییری را احساس میکردند ولی از پیش بینی ماهیت آن ناتوان بودند . مالکین بزرگ بسرزنش چیزهای مشهود ، بسرزنش دولت که بر همه چیز پنجه افکنده ، اتحاد روز افزون دسته های کارگران ، طرحهای جدید و نقشه‌ها میپرداختند ، غافل از اینکه اینها نتایج و آثار است نه علل . نتایج و آثار نه علل . علل عمیق و ساده است ، علل گرسنگی است ، گرسنگی شکم که میلیون میلیون افزایش مییابد . گرسنگی روح یگانه‌ای ، گرسنه از شادی و امنیت واقعی که میلیون میلیون افزایش مییابد . عضلات و منز از آرزوی بزرگ شدن ، کارکردن خلق کردن ، رنج میبرند و میایون میلیون افزایش مییابند . آخرین وظیفه انسان روشن و کاملاً مشخص است . عضلات از آرزوی کارکردن رنج میبرند ، منز از آرزوی خلق کردن و رای نیازمندیهای فردی رنج میبرد . . اینست انسان . ساختن يك دیوار ، يك خانه ، يك سد ، و بجانها دادن چیزی از خود انسان در دیوار ، خانه و سد ، و فرآوردن چیزی از دیوار ، خانه و سد برای انسان ، فرآوردن عضلات آهنین از حمل بارها ، فرآوردن خطوط و اشکال روشن از کار در ذهن و شعور . زیرا انسان که با دیگر مخلوقات آلی و غیر آلی تفاوت دارد ، در اثر کارش رشد مییابد ، از پله‌های شعور و ادراکاتش بالا میرود و بر ساخته‌های خود تسلط مییابد . اینست آنچه در باره انسان میتوان گفت . هنگامی که تئوری ها تغییر مییابند و فرو میریزند ، هنگامیکه بن بست تیره تفکرات ملی ، مذهبی ، اقتصادی رشد مییابند و از هم میپاشند ، انسان کورکورانه افتان و خیزان ، با درد و رنج پیش میرود ، گاهی فریب میخورد ، همینکه پیش رفت ممکن است پیش آمد کند که پس بزند ، ولی فقط نیم قدم ، هرگز يك قدم کامل نخواهد بود . شما میتوانید این را بگوئید و بدانید ، اینرا بدانید . هنگامیکه بمب‌ها از هواپیما های سیاه بروی میدانها و بازارها فرو میریزد ، هنگامیکه زندانیان را چون خوك سرمیبرند ، هنگامیکه بدن های له شده با رنج و درد در خاك میغلتنند ، میتوانید اینرا بفهمید . باین طریق است که میتوانید بفهمید . اگر قدمهائی برداشته نشده بود ، اگر شوق پیشرفت کورکورانه وجود نداشت ، بمب‌ها

فرو نمی‌ریخت و سرها بریده نمیشد. بترسید از زمانی که بمب‌ها دیگر فرو نریزند و هواپیماها هنوز موجود باشند... زیرا هر بمب نشانه آنست که روح نمرده. و بترسید از زمانی که اعتصاب‌ها متوقف شوند در حالی که مالکین بزرگ زنده هستند زیرا هر اعتصاب کوچک که درهم بشکند نشانه آنست که قدمی در شرف برداشتن است. و این را هم شما میتوانید بدانید. بترسید از زمانی که بشریت از رنج بردن، از مردن برای اندیشه‌ای سرباززند، زیرا فقط این خاصیت، سرشت خود انسان است، و فقط این خاصیت انسانرا از همه عالم متمایز میکند.

کشورهای مغرب از نزدیکی تحول مضطرب هستند. تکزاس و اکلاهما، کانزاس، نیومکزیکو، آریزونا، کالیفرنیا، خانواده‌ای کشور را رها کرده و رفته است. پدر خانواده از بانک پول قرض گرفته است. و اینک بانک زمین میخواهد. بانک هنگامی که زمین‌ها را تملک میکند نام «شرکت غیرمنقول» بخود میگیرد و برای زمین‌ها تراکتور میخواهد نه خانواده. آیا تراکتور بد است؟ آیا نیروئی که بر زمین شیارهای درازی میکند اشتباه میکند؟

اگر این تراکتور مال ما بود خیلی هم خوب بود، مال ما نه مال من. اگر تراکتور شیارهای درازی بر زمین ما میکند، خوب بود. زمین ما، نه زمین من. ما میتوانیم این تراکتور را دوست بداریم، همچنان که زمین خودمان را دوست میداشتیم. ولی این تراکتور دو کار میکند، زمین ما را بر میگردداند و ما را بیرون میراند میان این تراکتور و بانک تفاوت زیادی نیست. هر دو مردم را بیرون میرانند، وحشتزده و مجروح می‌کنند. این چیزی است که باید بآن بیندیشیم.

یک مرد، یک خانواده از زمینش رانده شده است؛ این اتومبیل کهنه و زنگنه خورده روی جاده در جهت مغرب بسالا و پائین میرود. من زمینمو از دست داده‌ام. یه تراکتور کافی بود که زمین مرو بگیره. من تنها و سرگردونم. و یک شب خانواده‌ای در آب‌کندی چادر می‌زنند و خانواده دیگری سرمیرسد و چادرها برپا میشود. دو مرد چمباتمه می‌زنند و زن‌ها و بچه‌ها گوش میدهند، گره خویشی پدید می‌آید. شما که از تحولات بدتان می‌آید و از انقلابات می‌ترسید، این دو مرد چمباتمه زده را از هم جدا سازید، آنها را نسبت بهم کینه ورز کنید، از هم بترسانید، بهم بدگمان کنید، این نطفه چیزی است که باید از آن بترسید: «زیرا من زمین خود را از دست داده‌ام» تغییر یافته، یک ساول دو قسمت شده و این تقسیم چیزی پدید می‌آورد که از آن بیزارند، «ما زمین هامان را از دست داده‌ایم» خطر در اینجاست، زیرا دو مرد دیگر باندازه یکی تنها و سرگردان نیستند. و از این نخستین «ما» باز هم چیز هولناک‌تری پدید می‌آید، «من هنوز مختصر چیزی دارم که بخورم.» بالاتر از این من هیچ ندارم.

اگر این مسئله باین طریق حل شود: «ما با اندازه کافی داریم که بخوریم» کارها روبه راه است، جنبش راه خود را می یابد. آنگاه افزایش پدید می آید، و این زمین، این تراکتور مال ماست دو مرد در آب کنند چمباتمه میزنند، آتش ناچیزی می درخشد، گوشت در دیک واحدی بارگذاشته میشود. زنها بانگاه ثابت دم نمی زنند پشت سرشان بچه ها با سراسر وجودشان بکلماتی که مغزشان از درک آنها عاجز است گوش میدهند. شب فرومیافتد بچه از سرما می لرزد، نگاه کنین این پتورو بگیرین، پشمیه این بالا پوش مادرم بود... بگیرین و روی بچه بندازین. اینست آنچه باید بمباران کرد. این آغاز تحول از «من» به «ما» است.

شما مالک چیزهائی هستید که دیگران ندارند، اگر شما میتوانید اینرا فهمید شاید ممکن بود از سرنوشت خود بگریزید. اگر شما میتوانید علل راز آثار و نتایج جدا کنید. اگر میتوانید بفهمید که بین مارکس؛ جفرسن ولنن آثار و نتایج بودند نه علل. ممکن بود بازهم زنده بمانید ولی شما نمی توانید این را بفهمید، زیرا مسئله مالک بودن برای همیشه شما را در «من» منجمد میکند و شمارا همیشه از «ما» جدا میسازد.

کشورهای مغرب از نزدیکی تحول مضطرب هستند. احتیاج چیزی است که بفهم را بجنبش می آورد. فهم چیزی است که بسوی عمل میراند. نیم میلیون نفر در کشور جابجا میشوند. یک میلیون دیگر صبرشان بپایان میرسد و آماده جنبش میشوند ده میلیون نخستین نشانه های خشم را احساس میکنند. و تراکتورها زمین های تخلیه شده را شیار میکنند.

فصل پانزدهم

در طول جاده ۶۶ قهوه خانه های كوچك سرپائی آل و سوزی - نهاركارل ،
رستوران «جوومینی» غذای عالی .

كلبه های چوبی اینجا و آنجا، در دو طرف جاده ساخته شده بود. دو پمپ بنزین
جلوسر در ساختمان ، دری فلزی، بار درازی با عسلی ها و چارپایه هایی که پارا بر آنها
تکیه میدهند، دیده میشد . فزديك در دخل قرار داشت و سكه های پنج سنتی که دست
ماهری میتوانست آنها را بر باید زیر شیشه بچشم میخورد . و آن طرف تر، گرامافون
خودکار قرار داشت ، کنار آن صفحاتی رویهم چیده شده و آماده لغزیدن بروی صفحه
گردان و بر آوردن آهنگ رقص بودند .

تی - پی - تی - پی - تین - ممنونم از یاد بود .

بينك كروسبی (۱) بنی گودمان (۲) در انتهای پیش تخته جعبه آینه بسته ای قرار
داشت ، و در آن قرص سرفه ، قرص سولفات دو کافئین بنام دوریاس ، ضد خواب ، نان شیرینی ،
سیگار ، تیغ صورت تراشی ، آسپرین ، برومو سلتزر (۳) آلکا سلتزر (۴) بچشم میخورد .
دیوارها پوشیده از اعلان بود؛ دختر موخرمائی شناگری با مایوسفیدی، پستانهای برآمده ،
کمر باریك و چهره لاکی رنگ ، بطر كولا كولا ئی (۵) در دست داشت ... ، لبخند میزد ...
اینست سودی که از خوردن كولا كولا حاصل میشود ، روی پیشخوان دراز ، نمکدان ،
فلفلدان خردل دان ، و سفره کاغذی نهاده بودند . در آنسوی پیشخوان شیشه های آبجو
چیده شده بود . در انتهای بار قهوه جوش ها با لوله های شیشه ای که سطح قهوه را نشان
میداد میدرخشیدند و بخار میپراکندند . و نان مربائی ها در سبدهای سیمی بود و برتقال ها
را چهارتا چهارتا بشکل هرم چیده بودند ، کپه های شیرینی خشك ، دسته های ذرت
برشته با طرح های گوناگون بچشم میخورد .

روی اعلانیهای مقوائی با سنگ طلق درخشان بطور برجسته نوشته بود: « نان
مربائی های مخصوص ما » . « نسیه موجب دشمنی است ، با هم دوست باشیم » ، « خانمها
در استعمال دخانیات مجازند ، ولی مواظب ته سیگارها باشند » ، « در اینجا غذا میل-

Benny goodman -۲

Bink crosby -۱

Coco cola -۵

Alka seltzer -۴

Bromo seltzer -۳

کنید و خانمتان را برای تفریح با خود بیاورید . « اگر از تو خواهش کنم ، يك گیلان میدهی ؟ »

در انتهای دیگر ، روی صفحه فلزی داغ ، ظرف های راگو ، سیب زمینی ، تخم مرغ پخته ، کباب گاو ، کباب خوک در انتظار برش برش شدن دیده میشد . در پشت تخته ، مینی (۱) ، سوزی (۲) ، یا می (۳) . نه جوان ونه پیر ، باموهای فرزده ایستاده اند . سرخاب و پودر به چهره پر عرقشان رنگ زده است . با صدای ملایم و مهربانی دستور غذا را میگیرند و با فریاد غرور آمیزی آنها را به آشپز رد میکنند . پیش تخته را سرعت با کهنه پاک می کنند ، قهوه جوشهای بزرگ و براق را صیقل میدهند . نام آشپز جو یا کارل یا آل است زیرکت سفید رنگ و پیش بند گرمش میشود ؛ قطرات عرق روی پیشانی سفید و زیر کلاه سفید آشپزی او ، میدرخشند . چشم چران و کم حرف است . هر بار که مسافری وارد میشود ، چشمهایش را يك ثانیه بالا می آورد . سیخها را پاک میکند ، گوشت کوبیده را روی صفحه داغ پرت میکند . با صدای آهسته دستور « می » را تکرار میکند ، سیخ کبابی را با کهنه ای پاک میکند . چشم چران و خاموش است . می از مشتریها که پذیرائی میکند ، لبخند میزند ، عصبانی است ، نزدیک است بترکد ؛ همچنانکه لبخند میزند نگاهش در گذشته دوردستی گم میشود . . . جز در برابر رانندگان کامیون که ارج دیگری دارند و صندوق قهوه خانه با آنها متکی است . هر جا که کامیونها بایستند مشتریها فرا میرسند . بهیچ وسیله ای نمیتوان رانندگان کامیون را فریفت ، آنها همه چیز را میدانند . آنها مشتری میآورند . آنها از همه چیز با خبرند . اگر با آنها قهوه مانده بدهید ، دیگر مشتری نخواهند آورد . اگر با آنها خوب رفتار شود ، باز هم می آیند هنگامیکه رانندگان کامیون وارد میشوند می چنان لبخند میزند که همه دندانهایش نمایان می گردد . خود را جمع و جور میکند ، موهایش را عقب میزند تا پستانهایش همراه حرکت بازو کشیده شوند و بالا بیایند . احوالپرسی کوتاهی میکند و از چیزهای بزرگ ، زمان های خوش ، شوخیهای دلچسب سخن بمیان می آورد . آل هرگز حرف نمیزند . از مشتریها پذیرائی نمیکند . گاهی از شنیدن يك شوخی لبخند میزند ، ولی هرگز نمیخندد . هنگامیکه صدای می جان میبخشد ، چشمهایش را بالا می آورد بعد سیخ را با کارد چوبین می تراشد ، چربی را روی ابه آن جمع میکند و در سطل آهنی کوچکی میریزد . هنگامیکه گوشت کوبیده جز و لز میکند روی آنها با يك ضربت کارد چوبین صاف میکند . نان های کوچک و شکافته شده را برای برشته کردن روی ورقه فلزی میگذارد .

پیازهای پراکنده در بشقاب را جمع میکند و روی گوشت می‌چیند ، بالبه کاردش آنها را میان گوشت فرو میکند . نیمی از نان را روی گوشت میگذارد ، نیم دیگر را کره مال میکند و همه را با ترشی چاشنی میزند. همینکه نان را روی گوشت گذاشت ، کارد را زیر توده کوچک و نازک گوشت میراند و بایک تکان آنرا میگرداند ، نیمه کره اندود نان را روی آن میگذارد و همه را در بشقاب کوچکی مینهد . یک قطعه شبد ترشی دو زیتون سیاه کنار ساندویچ میگذارد . آل بشقاب را مثل تیلای روی پیش تخته میلغزاند . با لبه کاردش سیخ را میتراشد و با بیمیلی و دلزدگی به یک راگو نگاه میکند .

اتومبیل‌ها پی در پی روی جاده ۶۶ میگذرند . لوحه ثبت نام واردین آویزان است. ماس ، تن ، ر. ای. ن. ، وای. ، وت. ، او هیو (۱) روی جاده بسوی مغرب روانند اتومبیل‌های قشنگ با سرعت صد و ده میگذرند .

نگاه کن اون که رد میشه یه ماشین کورده (۲) ، بتابوت چرخدار میمونه . آه ولی پناه بر خدا ، هنوز خیلی راه مونده .

این لاسال (۳) رومیبینی ؟ من یه ماشین اینجوری میخوام منکه خوک نیسم . من از لاسال خوشم میاد .

حالا که خوش سلیقه‌ای ، چرا کادیلاک نمیخوای ؟ کادیلاک هم بزرگتره هم تندتر میره .

من ، ماشین زفیر و بیشتر دوست دارم لازم نیس میلیاردر باشی ولی هم قشنگه هم تند میره یه ماشین زفیر ، این آرزوی منه .

باشه . شاید از من لجتون بگیره ... ولی من یه بیوک سوپرا انتخاب میکنم . همین واسه من بسه .

واه ، پناه بر خدا ، این هم قیمت زفیره ، ولی استحکامش کمتره .

بجهنم . من از هرچی هانری فرد (۴) بیرون میدم ، بزارم . اصلا نمیخوام دس

بهش بزنم . هرگز نمی‌تونم . من برادری داشتم که پیش او کار میکرد .

در هر حال ، زفیر خیلی محکم و با دوامه .

کامیونهای عظیم از روی جاده میگذرند .

زنهای زیبا ، خسته و کوفته ، که از گرماناتوان شده‌اند ، هسته‌های کوچکی هستند

۱ - YOhio و N . و T . و R . و Tenn و Mass

۲ - Cord La sall

۴ - Henry ford

که هزاران رائده بر آنهاگرد آمده است ، کرم ، پوماد ، روغن ، مواد رنگی در شیشه‌های كوچك - سیاه ، گلی ، سرخ ، سفید ، سبز ، طلائی - برای تغییر دادن رنگ موها ، چشمها ، لبها ، ناخن‌ها ، مژه‌ها ، ابروها ، پلکها ، روغن‌ها ، دانه‌ها و حب‌ها برای اینکه روده‌ها بکار بیفتد . کیسه‌ای از بطرها ، آبدزدك ها ، حب‌ها ، حب‌ها پودرهای مایمی وازلین‌ها برای آنکه روابط جنسی بی‌آزار ، بی‌بو و بی‌حاصل شود . و این درحالیست که لوازم آرایش بحساب نیامده‌اند . و باین ترتیب میتوان دریافت که چقدر بدبو هستند !

دور چشمانشان چین‌های خستگی ، دور دهانشان چین‌های ناخشنودی خط انداخته ، پستانهاشان در پستانبندهای تنگ سنگینی میکند ، شکم و رانهاشان در شکم بندهای لاستیکی فشرده میشود ، دهانشان نیمه باز است ، در فشار و عذابند . چشمهاشان بنقطه‌ای خیره شده . کینه آفتاب ، باد . خاك احساس بغض در برابر غذا ، خستگی ، کینه دورانی که بندرت آنها را زیباتر جلوه میدهد و همیشه پیر تر مینمایاند ، در دلشان میجوشد .

در کنارشان ، مردان کوتاه و شکم گنده با لباسهای روشن و کلاهها حصیری ، مردانی پاکیزه ، گلگون ، با چشمهای مشوش و مضطرب ، با چشماهائی که همیشه از رنج انباشته است ، نشسته‌اند . برای این مضطربند که حساب‌ها درست نیاید ، تشنه امنیت و آرامشند و میدانند که امنیت و آرامش از این سر زمین رخت برمی‌بندد ، روی برگردان کت‌هاشان نشان انجمنها و کلوپها نصب شده ، میتوانند در اینجاها بروند و میتوانند در کنار گروهی از مردان مضطرب دیگر مطمئن شوند . متقاعد شوند که ناچر پیشه‌ها با وجود شواهد حمقشان هوشیارند ؛ برخلاف اصول مسلم کاسبکاری با رحم و نیکوکارند ؛ تا متقاعد شوند که زندگی‌هاشان پرورغنی است نه تکرار دائمی حوادث عادی و مبتذلی که بخوبی از آن آگاهند ، و متقاعد شوند روزی خواهد رسید که دیگر سهمی نخواهند داشت .

و این دونفر بکالیفرنیا میروند تا در سالن مهمانخانه «بورلی ویلشایر» (۱) بنشینند و عبور کسانی را که بر آنها رشك می‌برند ، بنگرند . تا مردیکه چشمهای مضطربی دارد و زنیکه اندیشناك است و آفتاب پوستش را خواهد سوخت ، کوهها را بنگرند . میروند تا اقیانوس آرام را ببینند ، و من سرصد هزار دلار در برابر هیچ با شما شرط می‌بندم که مرد خواهد گفت ، «انقدر ها که من خیال میکردم بزرگ نیست .» وزن برتن‌های فربه و جوانی که روی پلاژ دراز کشیده‌اند ، رشك خواهد

برد تنها باین جهت بکالیفرن می‌روند که سپس بشهر و خانه خود بازگردند ، بگویند ،
 «فلانی در «تروکادرو» (۱) کنارما سر می‌زنشته بود ، خیلی پشمرده و رنگ پریده بود ،
 ولی راستی که لباس پوشیدنو خوب بلده . » و مرد بگوید : « من اونجا ، با اشخاص
 سرشناس و حسابی گفتگو کردم ، تا این جوونك تو کاخ سفیده اونها راه نجاتی
 نمی‌بینن . » و « من اینو از آدم خیلی واردی شنیدم ... میدونین ، زنیکه سفلیس
 داره . توفيلم برداری « وارنر» بازی میکرد . فلانی بمن گفت : زنیکه با همه کس
 خوابید تا تونست در سینما پیشرفت کنه . چیزی رو که می‌جست خوب بدست آورد .»
 ولی چشمهای مضطرب هرگز آرام نمیشوند و دهانهای عبوس هرگز لبخند نمیزنند .
 اتومبیل بزرگ با سرعت ساعتی شصت میل می‌غلطد .

من دلم می‌خواد یه چیز خنکی بخورم .

اونجا ، جای بدی نیس . می‌خواهی وایسم ؟

فکر میکنی که خوب و پاکیزه باشه ؟

پاکیزه ، من همه چیزهایی که تو این ملک میشه پیدا کرد .

هرچی باشه بطریهای سودا رو که میشه سرکشید .

اتومبیل بزرگ مینالد و میایستد . مرد فربه و مضطرب زنش را برای پائین
 آمدن کمک میکند . «می» آنها را نگاه میکند و هنگامیکه وارد میشوند چشمهایش
 را بسوی دیگری میگرداند .

«آل» چشمهایش را از میخ بر میگیرد و بالا می‌آورد ، سپس دوباره چشمها
 را پائین می‌آورد . می آنها را میشناسد . آنها يك سودای پنج سنتی خواهند نوشید و
 ببهانه اینکه خیلی خنك نیست میج میج خواهند کرد . زن شش دستمال کاغذی مصرف
 خواهد کرد و بر زمین خواهد انداخت . مرد دزدانه همه جا را نگاه خواهد کرد و
 مجذوب « می » خواهد شد . زن فین خواهد کرد ، انگار بوی گوشت گندیده
 بدماغش میخورد ، و آنگاه خواهند رفت . و تا آخرین روزهای زندگیشان خواهند
 گفت که در مغرب مردم بد اخلاق هستند . و می هنگامیکه با آل تنهاست با آنها
 بتحقیق رفتار میکند .

رانندگان کامیون چیز دیگری هستند !

یه کامیون بزرگ داره میرسه ، بشرط اینکه وایسه و این بوگندی هارو از بین
 ببره . وقتی که من در آلبوكرك کار میکردم . آل اگه بدونی اینها چه دزد هائین ...
 هر چه دستشون میرسید میدزدیدن . و هرچه ماشین هاشون بزرگتر بود بیشتر

میدزدیدن ... حواه ، ظرف نقره ، زیر صابونی ، سردر نمیارم .

و آل با جهره عبوس :

پس خیال میکنی اینها ماشین قراضه‌های گنده و چیزهاشونواز کجا میارن ،
خیال میکنی اینها رو از پر قنداق داشتن ؛ توهیچوقت چیزی گیت نمیار .
راننده کامیون ، راهنما و جانشین .

کاش نیگرمیداشتیم ویه قهوه جاوا میخوردیم ! من این بیسترو رومیشناسم ،
چه ساعتی باید برسیم ؟

اوه ، هنوز خیلی وقت داریم .

پس نیگرددار . اونجایه قهوه خونه حسابی هس . بعلاوه جاوای خوبی داره .
کامیون میایستد دومرد با شلوار سواری خاکی رنگ ، چکمه ، نیمته‌های کوتاه‌شکاری
و کپی نظامی لبه‌دار فرود می‌آیند . دومشبك صدامیکند .

سلام «می» !

اوه ، این «بیل» (۱) گنده صورت موشیه ، ازکی تا حالا تو این جاده کار

میکنی .

- هشت روزه .

مرد دیگر يك سكه پنج سنتی در گرامافون میاندازد ، صفحه راکه از جا بلند
میشود مینگرد ، صفحه گردان زیر آن بگرددش در می‌آید . صدای بین‌کروسبی ، صدائی
دلکش بگوش میخورد :

Thanks for the memory of sonburn at the shor - you might
have been a headache but you never were a bore (۲)

و راننده کامیون برای اینکه می‌شنود میخواند :

You might have been a Headdock but you never was a
whore (۳)

می‌میزند زیر خنده :

- بیل ، رفیقت‌کیه . این تازه تو این جاده اومده ، نه ؟

Bile_۱

۲- از یاد بود حمام آفتاب روی پلاژ ممنونم . ممکن است مایه درد سری
باشی ولی هرگز سر خرنیستی . ۳- ممکن است ارنکه دودی باشی ولی هرگز جنده
نیستی . جناس ترجمه نشدنی با Headache (درد سر) و Haddock (ارنکه دودی)
و Bore (سرخر) و Whore (جنده) .

دیگری سکه‌ای در دخل می‌اندازد ، چهار ژتون می‌گیرد و باز پس می‌دهد .
به پیشخوان نزدیک می‌شود .

چی چی می‌خوانی ؟

اوه یه قهوه جاوا . چند جور مربا داریم ؟

خامه موز ، خامه آناناس ، خامه شکلات و مربای سیب .

مربای سیب ، صبر کنین ... توی اون ظرف بزرگ چیه ؟

می‌آنرا بر میدارد و بومی‌کند .

خامه موز .

یه تیکه ارزش ببرین ... باندازه یه ناخوش

مردی که جلو ظرف ایستاده می‌گوید :

- دوتیکه ش کنین .

اینم دوتیکه ... و ردارین خیلی چرب کشیدم ، بیل ، از اونوقت تا حالا هیچ

قصه تازه‌ای شنیدین یانه ؟

- آره ، یه قصه شنیدم ...

- بیا ، جلوی خانمها همیشه !

- اوه ، این که حرف بدی نیست ؛ یه بچه دیر بمدرسه میرسه . خانم معلم بهش

میگه ، « چرا دیر اومدی ؟ » و بچه جواب میده : « بایس یه ماده‌گاوی رو می‌بردم

جفت‌گیری کنم . » خانم معلم میگه ، « اینکارو نمیتونی پدرت بکنه ؟ » بچه میگه ،

« اوه ، چرا . ولی نه بخوبی گاونر . »

می‌بخود می‌پیچد . خنده سخت و شدیدی او را گرفته بود . آل که بدقت پیازها

را در بشقاب می‌چید چشمهایش را بالا می‌آورد و لبخند می‌زند ، از نو چشمهایش را پائین

می‌اندازد . رانندگان کامیون ، چیزی جز این وجود ندارد ! هر کدومشون بیست و پنج

سنت برامی میدارن و میرن . پانزده سنت برای قهوه و مربا و ده سنت برای می . و

هرگز نمی‌خواهند چانه بزنند .

بهلو بهلو روی چهارپایه‌ها می‌نشینند ، قاشق در فنجان قهوه‌شان قرار دارد .

سینه جوجه کوچکی را می‌برند . و آل سیخ‌ها را جلا میدهد ، گوش می‌کند ولی کلمه‌ای

بر زبان نمی‌آورد . صدای بینک کروسبی خاموش می‌شود . چرخ گرامافون پائین می‌آید

و صفحه از نو بمیان صفحه‌های دیگر می‌خزد . نور بنفش تیره می‌شود . سکه پنج سنتی

که همه این دستگاه را بکار انداخته ، بینک کروسبی را بخواندن و ارکستر را بنواختن

و داشته بود ، از شکافی درون صندوق می‌افتد که بهره‌ها در آن میریزد . این سکه ،

برعکس اکثر سکه‌های دیگر . واقعاً کاری انجام داده و بمناسبت ساختمانش ملزم

بمعكس العملی بود.

از سرپوش قهوه جوش بخار بیرون می جهید . دستگاه فشار ینچال يك لحظه بنرمی سوت میکشد و از نو خاموش میشود . در گوشه قهوه خانه بادبزن الکتریکی سرشرا آرام بر است و چپ میگرداند و سالن را بادم گرمش جارو میکند . روی جاده ۶۶ اتومبیل های گوناگون صف کشیده اند .

می میگوید :

- یه ماشین ماساچوست همین الان اینجا وایساد .

« بیل » فربه و تنومند فنجانش را بالای می آورد و قاشق را میان دو انگشت او اش می گیرد . با قهوه يك هورت هوا بالا میکشد تا آنرا خنك كند .

- برین رو جاده ۶۶ . اتومبیل هایی از گوشه و کنار مملکت بچشمتون می خوره . همه بطرف مغرب میرن . من هرگز انقدر اتومبیل ندیده ام . هفتمش ابوطیاره س . والا هه .

راننده دیگر می گوید :

- امروز صبح ما یه چیزی دیدیم . یه اتومبیل بزرگ دیدم ، یه کادیلاک بزرگ ، مدل مخصوص ، یه چیز حسابی ، کوتاه ، کرم رنگ ، مدل مخصوص ، این اتومبیل با یه کامیون تصادف کرد . رادیاتور کج و کوله شد ، مثل یه آکوردئون ، با سرعت صد و پنجاه میرفت . فرمان تو شکم راننده فرو رفته بود ، مثل یه قورباغه شکم دریده دست و پا میزد ، اتومبیل ياك از بین رفت . بدرد سوغاتی میخورد . حالا میشه باید مشت شکلات خریدش یارو بیچاره ، تنهای تنها بود .

آل سرشرا بالای می آورد ،

- کامیون هم از بین رفت ؟

- وای ، پناه بر خدا ! کامیون نبود ، یکی از این ماشینهایی بود که شکشونو عوض کرده بودن . ویر از ظرف ، گماجدون ، رختخواب ، بچه و مرغ . از همین چیزهایی که بطرف مغرب میرن . اون یارو با سرعت صد و پنجاه از ما پیش افتاد . برای اینکه ازما پیش بیفته شتاب میکرد ، وقتی که دید یه اتومبیل داره بهش میرسه بفرمون یه تگون داد و تو شکم کامیون فرورفت . نبایس چیزی ازش مونده باشه . وای پناه بر خدا ! رختخواب ها ، مرغها و بچه ها بهوا یرت شدن ، دیگه هیچی دیده نمیشد . یه بچه کشته شد . من هر گز همچی ریخت و پاشی ندیده بودم . کامیون وایساد . پیرمردی که کامیونو میروند جلوی تنه بی جون بچه وایساده بود . حرف از دهنش بیرون نمیومد . گیج گیج بود . پناه بر خدا ، همه راه پراز این خونواده هایی که بطرف مغرب میرن . من هیشوقت انقدر مسافر ندیده بودم . هر روز از روز پیش بدتر میشه . نمیدونم اینا